

نام رمان: فرشته های لعنت شده

نویسنده: پگاه بختیاری

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



درست رأس ساعت ۹ زنگ تلفن به صدا در آمد. بانو نگاه ملتهبش را به جیران دوخت. جیران در حالی که از شدت هیجان آمیخته به اعتراض دستانش خیس از عرق شده بود، گوشی را برداشت و با صدای محزونش که آشکارا می لرزید گفت: هلو

چند ثانیه بعد همانطور که انتظارش را داشت صدای پدرش را شنید:

پدر \_ سلام، جیران توئی؟

جیران \_ بله، پدر منم.

پدر \_ خوبی دخترم؟

جیران \_ بله، خوبم.

پدر \_ الان اونجا شبه، نه؟

جیران \_ بله، ساعت نه شبه.

پدر \_ اما اینجا نزدیک صبحه، خیلی جالبه!

جیران \_ بله، همینطوره.

و برای مدت کوتاهی هر دو سکوت اختیار کردند، بانو که حالا چسبیده به دخترش، جیران نشسته و سعی می کرد استراق سمع کند، نیشگون خفیفی از بازوی جیران گرفت، یعنی " تو به چیزی بگو " و جیران که از شدت هیجان و تشویش خاطر تنها صدای نفس تند و محکمش را به گوشهای پدرش حواله می ساخت، هر چه به خود فشار آورد نتوانست جمله ی راحتی برای خالی نماندن عریضه بگوید تا این که پدرش کار او را آسان کرد:

پدر \_ حال مادرت چطوره؟

و جیران بلافاصله جواب

داد:

\_ همونطوره، اصلاً خوب نیست.

سپس هر دو مدتی را در سکوت سپری کردند و باز هم پدر سکوت را شکست:

پدر \_ من مطمئن بودم که یک روز مادرت، یعنی چطور بگم از قدیم گفتند گذر پوست به دباغ

خونه می افته، راستش من توی این چهل و هشت ساعت خیلی فکر کردم، خیلی زیاد! با این که

مادرت در حق من خیلی بدی کرد و آبروی منو به همراه همه ی زندگی و سرمایه ام که تو

بودی برداشت و با خودش برد! ولی من دلم براش می سوزه، نه این که فکر کنی از سر دوست

داشتنه! نه، فقط از سر ترحمه که دلم براش می سوزه، مادرت خیلی در حق من

نامردی کرد. یازده سال پیش تو رو از من دزدید و به من نارو زد و خیلی جالبه که تازه بعد از

یازده سال روز دوشنبه یعنی چهل و هشت ساعت پیش از این، با من تماس می گیره و از من

می خواد کمکش کنم! هنوزم نمی تونم بگم اون زن پر رویه یا خنگه و یا ساده؟! فقط می دونم

که اون باخت و خوشحالم که بعد از یازده سال خودش با دستهای خودش پرچم سفید و برد

بالا ... این درست همون چیزی بود که انتظارشو داشتم، از قول من همه این حرفها رو بهش

بگو دخترم، باشه؟

جیران که حالا از شدت بغض و هیجان به سختی می توانست کلمات را ادا کند، با چشمان

خیسش به چهره شکسته و تکیده بانو خیره شد و گفت:

جیران \_ بین پدر! من درست نمی دونم که در گذشته بین شما چی بوده و چی نبوده، فقط همینقدر می دونم که خود شما اینقدر عرصه رو بر بانو تنگ کردید که بانو نه از سر علاقه بلکه از وری اکراه و اجبار تن به این ذلت داده.

پدر \_ گوش کن جیران! من دو روز پیش که با تو صحبت کردم فهمیدم که دختر عاقلی هستی و خدا را شکر به قول قدیمیها پاتو تو کفش مادرت نکردی واسه همین هم هست که الان دارم باهات حرف می زنم دلم می خواد اینو بدونی که مادرت هم در حق تو و هم در حق من خیانت کرده. اون حق نداشت ما رو از هم جدا کنه، اون تو رو از من دزدید! خیلی راحت و حالا بعید نیست که تو فکر کنی من چقدر پدر نامردی بودم و با یک پدر سنگدل و خشن که روزگار شما رو سیاه کرده بودم! مادرت مجبوره این اراجیف را به هم ببنده تا تو پس فردا طلبکارش نشی که چرا حالا پدر من، باید در ناز و نعمت تو کشور خودش زندگی کنه اما من و تو توی این غربت تن به نکبت بدیم؟

جیران نفس عمیقی کشید، گوشی را در دستش جا به جا کرد و در حالی که سعی می کرد تا جایی که امکان دارد بر اعصابش مسلط باشد گفت:

جیران \_ بین پدر، فکر می کنم وقت برای درد دل زیاد باشد من فعلاً از شما یک چیزی می خوام و اون این که

جواب سؤال دو روز پیش منو که برای اون از من وقت خواستید حالا دیگه بدید، شما می تونید بیست هزار دلار به ما کمک کنید تا بانو بتونه قلبشو پیوند بزنه یا اینکه نه؟

آن وقت سکوت سنگینی بین هر دو آنها حکم فرما شد و باز هم، اکبر پدر جیران بود که سکوت را در هم شکست:

پدر \_ با این که مادرت در حق من نامردی کرد اما من این لطف را در حقش می کنم. با این که تمام این مدت خبر مرگش را از خدا می خواستم اما حالا می خوام کمکش کنم تا راه را ادامه بده و به قول خودش زندگی کنه اما به یه شرط!

جیران این بار معطل نکرد و با هیجان وافری پرسید:

- چه شرطی؟!

پدر \_ من این پول را فقط به تو تحویل می دهم.

جیران \_ ممنونم! پدر عزیزم! شما خیلی مهربونید! می دونستم که قبول می کنید، مطمئن بودم که من پدر خیلی خوبی دارم ... من می تونم شماره حساب خودمو همین حالا به شما بدم؟ پدر به طعنه خنده ای تلخ کرد و گفت:

\_ نه جیران خانم! منظور من این بود که خود شما شخصاً تشریف بیارین اینجا و من شما را یک نظر بینم بعد می تونید همراه با پول برگردید همونجا پیش مادرتون، از نظر شما که موردی نداره؟ جیران \_ نه، خیلی هم خوبه! ولی این وسط دو تا مسئله مهم هست.

پدر - خوب؟!

جیران \_ اول اینکه من، یعنی ما هزینه این سفر رو نداریم، دوم اینکه باید هر چه زودتر این عمل انجام بگیره چرا که ممکنه ما دیگه چنین فرصت طلایی رو پیدا نکنیم که یک نفر حاضر بشه قلب مادرشو که توی کما هست به ما بفروشه.

پدر \_ از نظر هزینه سفر، خودم همه اونو تقبل می کنم البته یادت باشه که من هیچ خوش ندارم تو رو با مادرت بینم و فقط برای تو همه هزینه را می فرستم بعد هم اینکه، من همین

امروز این پولو به شماره حسابت حواله می کنم و ترتیب یک سفر یک هفته ای به ایران را برات می دم، فکر می کنم بعد از این همه مریض داری و گرفتاری یک مسافرت کوتاه و تجدیدی دیدار با این پدر خسته ات بدهم نباشد در ضمن تو فقط یک هفته اینجا می مونی، من فکر نمی کنم که این یک هفته تأثیری در نبود تو داشته باشد، قول می دم زود برگردی.

جیران که حالا به یکباره از تمام تنش و هیجانی که قلبش را می فشرد راحت شده بود، نفس عمیق دیگری کشید و گفت:

– خیلی عالی، پدر شما خیلی مهربونید، من به شما افتخار می کنم.

پدر – به من یا پولهای من؟

جیران – متوجه نمی شم؟!

پدر – مهم نیست، حالا شماره حسابتو به من بگو.

جیران در حالیکه خوشحالی درونش در صدایش پر می کشید شماره حساب را به پدرش داد.

پدر – خیلی خوب! دخترم من تا یک ساعت صبر می کنم، اگر به هر دلیل پشیمون شدی با

من تماس بگیر، اگر هم تماس نگرفتی که من هزینه سفر تو به حسابت می ریزم خوبه؟

جیران – پدر شما مطمئن باشید!

پدر – ولی باز هم منتظرم، کاری

نداری؟ جیران – نه پدر، فقط بازم می

گم که ممنونم.

پدر – خواهش می کنم، خداحافظ.

جیران \_ خداحافظ پدر.

جیران گوشی را که در جایش گذاشت بی اختیار بانو را در آغوش کشید و همانطور که او را محکم در آغوش خودش می فشرد صورتش را غرق بوسه کرد و بانو که حالا می دانست باز هم می تواند کنار دخترش که از جانش هم برایش عزیزتر بود زندگی کند، چشمانش از شدت شوق و اشتیاق غرق گریه شد، چرا که او فعلاً فکرش را هم نمی کرد که اکبر هزینه سنگین عمل جراحی اش را پردازد و به جای رقابت با او رفاقت کرده و از شیرینی انتقامی که به یقین سالهاست انتظارش را می کشیده دست بکشد و در عوض یک عمر زندگی را بر او ببخشد.

در همین حین که مادر و دختر غرق در شادی با هم بودن و با هم ماندنشان بودند زنگ خانه به صدا در آمد و جیران خودش را از آغوش بیرون کشید، اشکهای خزیده به گونه اش را با پشت دستش محو ساخت و در را باز کرد.

نیک \_ سلام جری!

جیران \_ وای خدای من، به کل فراموش کرده بودم،

چطوری نیک؟ نیک \_ متشکرم، پیام داخل؟ جیران -

البته!

بعد جیران راه را برای ورود نامزدش نیک به داخل خانه باز کرد. نیک داخل شد و به بانو که در میان اشکهایش بر سیگاری پک می زد سلام کرد.

بانو \_ سلام نیک، چطوری؟

نیک - متشکرم.

بعد رو به روی بانو روی کاناپه سرخ رنگی که اصلاً با بقیه کاناپه های سالن هماهنگی نداشت، نشست. جیران هم بردسته پهن کاناپه کنار نیک نشست. نیک نگاه همیشه عاشقانه اش را به جیران دوخت و گفت:

نیک \_ بالاخره بعد از چند روز خندیدی!

جیران که حالا از ته دل قهقهه می زد از جا بلند شد دور خودش چرخ می زد و گفت:

\_ آخه همه چیز درست شده! همه چیز، قرار شده پدرم هزینه معالجه بانو را بده.

نیک \_ واقعاً! این که عالیه! تبریک می گم، راستش تو اینقدر دلوپس بودی که من همش فکر می کردم پدرت دست شما رو رد می کنه.

جیران کنار بانو نشست دستش را دور گردن خیس و داغش گذاشت و گفت:

جیران \_ خودم هم هنوز باورم نمیشه! فکر می کنم بانو یه کم در تعریفهایی که از پدرم

داشته بی انصافی کرده، اون خیلی منطقیه! خیلی راحت قبول کرد، فقط از من خواست که به

ایران برم و بعد اون حاضره این هزینه رو تقبل کنه.

هنوز حرف جیران تمام نشده بود که بانو با وحشت فریاد کشید:

بانو \_ چی می گی دختر؟

جیران که از وحشت مادرش شوکه شده بود ساکت و مبهوت به بانو خیره شد، بانو سیگارش

را که هنوز خیلی از آن باقی مانده بود در جا سیگاری خاموش کرد و با چشمانی که مردمکش

آشکارا می لرزید به جیران خیره شد. جیران با احتیاط دستش را از پشت گردن بانو جدا

کرد:

جیران \_ حالا مگه چی شده؟



بانو \_ چی شده؟ چی می خواستی بشه؟ حالا می فهمم این مرتیکه، همچین هم دلش نسوخته! طمع کرده، من می دونم اون چه مار خوش خط و خالیه من می دونم چه روباه مکاریه دختر، من یک عمر باهاش زندگی کردم، غلط کرده از تو خواسته بر گردی!

جیران \_ بانو تو درست نفهمیدی اون فقط برای یک هفته از من خواسته...

بانو \_ خفه شو دیوونه! اینها همه نقشه است، توطئه است، چرا نمی فهمی؟ جیران \_ بانو تو همیشه به همه بدبینی.

نیک \_ ممکنه فارسی صحبت نکنید تا منم متوجه بشوم!

بانو \_ گوش کن نیک! این مسئله کاملاً خصوصیه.

جیران \_ مادر اون همه چیزو می دونه.

بانو \_ بی خود می دونه تو بهش گفتی؟

جیران \_ مادر تو حق نداری در مورد اون اینجوری صحبت کنی، نیک نامزد منه.

بانو که حالا فریادش از شدت بغض خراشیده بود در حالیکه دستانش به شدت می لرزید گفت:

بانو \_ من کیم پس؟ دشمنم؟

جیران \_ نه تو بهترین دوست منی، اما احساسات زیاد به تو هیچ وقت این اجازه رو نداده که درست فکر کنی و درست برخورد کنی، همیشه یه جای کارت می لنگه.

نیک که از مشاجره بانو و جیران سخت جا خورده بود به سرعت به جانب جیران آمد بازوی او را گرفت و در گوشش نجوا کرد که آرام باشد.

بانو با سوءظن جیران را مخاطب قرار داد:

- اون چی گفت؟

جیران \_ گفت آروم باشم.

بانو \_ نمی تونست بلند بگه؟

جیران \_ وای، بانو؟ حالا می فهمم پدر بیچاره از دست تو چی می کشیده! تو خیلی بدبینی.

بانو \_ آره من بدبینم، چون توی این دنیای عوضی، به هر کس که اعتماد کردم، به هر کس

که تکیه کردم چنان پشتم را خالی کرد که از پشت سر به زمین کوبیده شدم، تو چه می

دنی؟! تو همه اش هفده سالته، تو حتی جوونم

نیستی، نوجوونی! حتی اگر از من بپرسن می گم که تو بچه ای، یک بچه ساده که یک مشت

گرگ براش دندون تیز کردن.

جیران در حالی که خنده ای عصبی می کرد جواب داد:

\_ اگه منظورت از اون گرگ دندون تیز پدیره! باید بگم این طرز فکر تو : من در مورد اون

اینطور فکر نمی کنم، من نمی دونم چرا تو یازده سال تموم، اونو از من قایم کردی، دریغ از

یک عکس کوچیک و سیاه سفید! اما اینو خوب می دونم که حالا هم من و هم تو مثل سگ به

اون محتاجیم و اون در عوض تمام بدی هایی که بهش کردی می خواهد با خوبی جواب دهد و

تو دیگه نمی تونی مثل تمام اون یازده سال گذشته از اون برای من یک تصویر سیاه و زشت و

وحشتناکی بسازی که من حتی از تصور چهره پدرم هم به خودم بلرزم و سعی کنم اونو همیشه

از ذهنم دور نگه دارم.

جیران سرش را در میان دستانش محکم گرفت و همانطور که چشم بر زمین دوخت قطرات

اشک را در دست می فشرد به سمت در خروجی رفت. روفرشی هایش را با کتونی های نایکی

که تازگی بانو برایش خریده بود عوض کرد و هنوز بند کفشش را نبسته بود که بانو با صدایی که نهایت التهاب و التماس درونش موج می زد صدایش کرد:

- جیران ؟

و جیران در جواب تنها نگاه تندش را بر او انداخت.

بانو - جیران، بیا با پدرت تماس بگیر بگو که منصرف شدی!

جیران پوزخندی زد و گفت:

- بهتره بدونی پدر فقط در صورت برآورده شدن همین شرطه که می خواد این پولو به ما بده.

بانو که از این جواب جیران بیش از حد احساس خطر و خفقان می کرد با التهاب هر چه تمام

تر و صدایی نخراشیده فریاد زد:

- از همینجا معلوم می شه که یه کاسه ای زیر نیم کاسه است!

جیران که حالا موهای نه چندان بلندش رل با کشی که در مچ دست داشت می بست پوزخندی

زد و گفت:

- بانو تو خیلی بدبینی، شاید باورت نشه ولی من بیشتر از خود پدر راغب هستم که اونو ببینم.

و بعد بدون هیچ توضیحی همراه نیک از خانه خارج شد. نیک بلافاصله جلوتر از او رفت و در

اتومبیلش را برایش باز کرد. جیران که حالا با آن جیران چند دقیقه پیش قابل مقایسه نبود با

عصبانیت هر چه تمام تر سر جایش نشست و نیک دست پاچه از عصبانیت او به سرعت پشت

فرمان جا گرفت.

تمام طول راه را که هیچ کدام هم نمی دانستند قرار است به کجا ختم شود هیچ کدام هیچ

نگفتند تا آن که پشت چراغ قرمز جیران از نیک خواهش کرد در خیابان بعدی ماشین را

پارک کند تا با هم قدم بزنند و نیک مثل همیشه اطاعت کرد.

نیک یک پسر آمریکایی الاصل بود که بیست و دو سال بیشتر نداشت. قدش یک متر و هشتاد سانتی متر بود و اندام ورزیده و پوست برنزه ای داشت و درست عین پدرش زمینه چشم و مویش مشکی بود که خیلی هم جذابش می کرد. او شش ماه پیش از این که با جیران آشنا شده بود، آن هم در بیمارستانی که بانو بستری بود چرا که پدر نیک هم مدتی در آنجا بستری بود و آن دو برای اولین بار یکدیگر را در سالن انتظار بیمارستان ملاقات کردند و این آشنایی کوتاه به این نامزدی طولانی و دوست داشتنی منجر شد. در حقیقت نیک تنها دلخوشی جیران شده بود چرا که بیماری بانو و نیز نداشتن وضع مالی مناسب عرصه را برایش تنگ کرده بود و حالا نیک بود که با جملات مثبت، نگاه های دلسوز و ابراز علاقه های صمیمانه اش، سورپرایز زندگی کوچکش شده بود. جیران و بانو یازده سال تمام در استرالیا زندگی کرده بودند و حالا یک سال می شد که به کالیفرنیا آمده بودند. اوایل این جابجایی به شدت روحیه جیران را می آزرده اما بعد از اینکه با نیک آشنا شد، رضایتش تا حد زیادی جلب شد. نیک عاشق اتومبیل بود! عشق اتومبیل اسپرت را داشت و دائماً در مسابقات رالی شرکت می کرد. دیوارهای اتاقش هم پر بود از عکس های شوماخر و اتومبیل های شیک و مدرن. دو ماه پیش از این وقتیکه با جیران قرار ازدواج را گذاشت و قرار شد بعد از این که نیک تحصیلاتش در رشته پزشکی به اتمام رسید با هم ازدواج کنند. نیک بارها با جدیت به جیران گفته بود که می خواهد بعد از ازدواج جیران برایش دو تا بچه بیاورد یکی دختر و یکی هم پسر. که اسم دخترشان را پورشه و اسم پسرشان را هم جگوار! بگذارند و جیران تنها به این اندیشه نیک تا مدتها خندیده بود.

و حالا این دو فارغ از تمام خیالها و قرارها کنار یکی از پارک های محلی قدم زدن هستند. جیران غرق در فکر است و نیک منتظر آنکه جیران افکارش را خاتمه بخشد. چند دقیقه ای

اوضاع بر همین منوال گذشت که صدای گوشی تلفن دستی نیک بلند شد اما جیران هنوز غرق در افکار خودش بود، نیک صحبتش که تمام شد چندین بار جیران را صدا زد تا او را متوجه خودش ساخت.

نیک - هی جری؟ خواست کجاست؟

همه جا! گذشته، حالا - جیران

نیک - مادرت همین حالا تماس

گرفت.

جیران - بانو؟!

نیک - بله.

جیران - چی کار داشت؟

نیک - از من خواست با تو صحبت کنم، می خواد منصرفت کنم.

جیران نفس عمیقی کشید و بر اندیشه بانو لبخندی تلخ زد.

نیک - حالا تو می خوای چیکار کنی؟

جیران - من باید برم ایران، به دو علت یکی بانو و یکی هم خودم، دلم می خواد بعد از این همه سال حتی اگر برای هفت روز هم که شده با پدرم باشم، چیزی که همیشه رویاشو داشتم ... می دونی وقتی باهاش حرف زدم، احساس کردم چقدر دوستش دارم! صدایش خیلی گرم بود. من، واقعاً دوستش دارم.

و بعد اشک از چشمانش سرازیر شد.

نیک به احساسات قشنگ جیران لبخندی معنادار زد دستش را محکم در دست خود فشرد و گفت:

– می دونی چی می گی، ولی در حال حاضر بیشتر از این که تو به پدرت احتیاج داشته باشی، بانو به تو احتیاج داره، تو که نمی خوای اونو با این شرایط تنها بذاری؟ و بعد هر دو روی نیمکتی نشستند.

نیک – می دونی جری؟ من واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم این خیلی خوبه که تو پدرتو با این که هیچ تصویری ازش نداری اما دوستش داری، اما واقعیت اینه که من چند وقتی که از پدرم خوشم نیامد، حتی سعی می کنم از تیر رس نگاهش مخفی بشم.

جیران – آخه چرا؟

نیک – آخه من انتظار داشتم وقتی از پدرم خواهش کردم که یه جورى به شما کمک کنه ... اون می تونست این پولو به شما قرض بده! اما پدر من به شما اعتماد نکرد یعنی در حقیقت این بی اعتمادی به خود من هم برمی گردد.

و جیران که معلوم بود از ادامه این بحث به شدت احساس خجالت و شرم می کند با حالتی عصبی از نیک خواست ادامه ندهد و نیک باز هم مثل همیشه اطاعت کرد.

## فصل دوم

نیک، جیران را در مقابل محل کارش که یک کافی شاپ نسبتاً بزرگی بود پیاده کرد و از او خداحافظی کرد.

جیران چهار ماهی می شد که در آن کافی شاپ مشغول کار و مسئول سرو قهوه آنجا بود و هر روز از ساعت چهار بعدازظهر تا یازده شب را یک سره می بایست در آنجا مشغول باشد حتی شنبه ها و یکشنبه هایش را! اما در کل از کارش راضی بود – جیران همیشه به نیک می گفت که هر روز بعد از هشت ساعت سرکلاس درس نشستن هفت ساعت کار کردن تنها

برای لحظه ای هم که شده، وقتی او را می بیند تمام خستگی از تنش بیرون رفته و احساس خوشایند اینکه روز خوبی را داشته او را در برمی گیرد.

جیران عاشق نیک بود آنقدر که حتی گاهی با خود می اندیشید که آیا بانو را بیشتر دوست دارد یا نیک را؟ هر چند که دوست داشتن بانو همیشه با دغدغه از دست رفتنش بر او هموار بود!

آن روز مثل همیشه تا یازده شب را یکسره کار کرد وقتی خسته از کافی شاپ بیرون آمد نیک را دید که داخل اتومبیل انتظارش را می کشید. داخل اتومبیل شد و گونه اش را بوسید:

جیران \_ تو خیلی خوبی. می شه پیرسم چرا؟ می دونی اکثر پسرها وقتی دخترها بهشون احتیاج دارند تنهاشون می ذارن اما تو فرق داری، تو هر وقت من بهت احتیاج دارم قبل از اینکه حتی خودم بفهمم کنارمی.

نیک \_ این چه حرفیه دختر؟ تازه من همیشه خودمو سرزنش می کنم که چرا نمی تونم بهتر از این با تو باشم.

جیران \_ تا همینجاشم عالی پسر!  
و بعد نیک داخل یک خیابان فرعی پیچید.

نیک \_ الان بریم خونه؟

جیران \_ البته بانو تنهاست.

و بعد هر دو مدتی ساکت ماندند. جیران نگاهش را به بیرون دوخته بود و نیک به مسیری که پیش رو داشت.

نیک\_ لطفاً داخل داشبردو به نگاهی بکن!

جیران- چرا؟

نیک- تو نگاه کن.

جیران داشبرد را باز کرد. یک بسته کادوئی آنجا بود آن را خارج کرد و بدون اینکه حرفی بزند با احتیاط آن را باز کرد و از آن چه می دید به شدت اظهار هیجان کرد. آنقدر که از شدت اشتیاق و افری که با هیجانش به نگاه آمیخته بود قهقهه زد!

جیران\_ وای خدای من، خیلی

قشنگه؟ نیک- قشنگه؟

جیران\_ فوق العاده است!

نیک\_ خوشحالم که خوشت اومده.

جیران\_ خوشم اومده؟ دارم از خوشحالی دیوونه می شم!

نیک\_ آخه چرا؟ اینقدرها هم که شلوغش می کنی قشنگ نیست!

جیران\_ این که تو منو غافلگیر کردی جالبه، فرقی نمی کرد این تو این ساعت قشنگ بود یا

یک جا کلیدی... مهم اینه که تو اینقدر مهربونی! به فکر می؟!

نیک\_ تو رو خدا بس کن دختر!

و بعد با صدایی بلند با خودش می خندد.

جیران\_ تو به چی می

خندی؟ نیک- به تو!



جیران- به من؟

نیک- آره!

جیران- چرا؟ نیک- یاد یه

چیزی افتادم!

جیران- چی؟

نیک- یادمه با نامزد قبلیم آماندا که بودم یک بار همچین کادوئی دادم، یه ساعت مچی ولی اون تا کادوی منو باز کرد اونو پرت کرد از شیشه ماشین بیرون، میدونی چرا؟ جیران- نه! نیک- چون از مارک ساعتش خوشش نیومده بود.

بعد هر دو از ته دل می خندند.

جیران- هی نیک تو مشروب خوردی؟!

نیک- مشروب؟ نه عزیزم چطور مگه؟!

جیران- آخه نامزد قبلی من هر وقت مشروب می خورد خوش اخلاق می شد.

نیک- هی جری قرار نشد مقایسه کنی ها!

جیران- من هم می خواستم به همین نتیجه برسی، مقایسه ممنوع! تو این مورد، درست همونطور که وقتی تو از آماندامی گی، من ناراحت می شم چرا که احساس می کنم هنوز یه جورایی برات مهمه.

نیک- باشه حق با توه. خوشم میاد که تو همیشه مثل قانون دوم نیوتون عمل می کنی!

جیران- چطور؟

نیک- هر عمل، عکس العملی داره با همان شدت اما با جهتی مخالف.

باز هم هر دو از ته دل می خندند اما این خنده آخرشان در آن شب بود چرا که حالا اتومبیل نیک درست جلوی درخانه ایستاده. نیک دست جیران را می بوسه و جیران دست نیک را.

جیران\_ متشکرم نیک بابت همه چیز!

نیک لبخندی معنادار می زند!

نیک\_ می خواستم یه چیزی بهت بگم فقط نگو نه!

جیران که از این پیشنهاد نیک احساس خوشایندی هم ندارد با دلهره می گوید:

جیران\_ باشه نیک چی می خوامی بگی؟

نیک\_ بین جری من تصمیم رو گرفتم من همراه تو میام ایران با تو میام با تو هستم و با تو بر می گردم.

جیران که نمی داند بابت این پیشنهاد خرسند باشد یا ناراحت خنده ای عصبی می کند و می خواهد چیزی بگوید که نیک پیشدستی می کند:

نیک\_ بین جری، قرار شد نه نگی، من با مادرت هم صحبت کردم، اون هم با کمال میل رضایت داد، حتی گفت که خیالش کلی راحت شده!

جیران نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و دو مرتبه زیر لب تکرار کرد « نیک تو چقدر خوبی! »



داخل خانه که شد اول از همه چشمش به بانو افتاد که روی کاناپه خوابش برده بود، پیشانیش را بوسید و لبهایش یخ شد. روی زمین پر بود از ته مانده های سیگار و زیرسیگاری چوبی که حتماً از روی میز به کف زمین افتاده بود.

جیران با دقت ته مانده های سیگار را از روی زمین جمع کرد. بعد از آن کف سالن را جارو زد و بعد از آن گردگیری و شستشوی ظرف ها. آن قدر سریع که وقت نکرد حتی لباسش را عوض کند کارش که تمام شد، باز هم بانو خواب بود. معلوم بود روز سختی را گذرانده است. با خستگی داخل اتاقش شد و در میان آن همه خستگی که او را در بر گرفته بود تنها توانست موهای دم اسبی شده اش را باز کند و بعد خودش را روی تخت خوابش رها کرد و خوابید.

فردای آن روز برخلاف همیشه از نیک خبری نشد و نه بعد از مدرسه! نه وقتی را که جیران در کافی شاپ مشغول کارش بود و نه بعد آن. در عوض جیران تا می توانست با تلفن همراه نیک تماس گرفته بود. هر چند که خاموش بود ولی جیران امیدوار بود که نیک پیغام های او را که هر چه زودتر گرفته و با او تماس بگیرد ولی انتظارش بی فایده بود تا این که از کارش هم فارغ شد. ناچاراً تصمیم گرفت به منزل نیک رفته و خودش را از این همه تشویش و

آزردهی خاطر و البته دلشوره برهاند. هر چند دلشوره و تشویش هر چه به خانه نیک نزدیک تر می شد تشدید می شد.

تا اینکه خودش را درست پشت در چوبی آنها دید و بی اختیار زنگ خانه را به صدا در آورد و پس از مدتی نه چندان کوتاه چهره مادر نیک، ماریا جلوی چشمان خسته اش ظاهر شد.

جیران \_ سلام ماریا!

ماریا \_ سلام! کاری داشتی؟  
جیران \_ نیک خونه است؟  
ماریا - نه!

و جیران وحشت زده در صدایش فریاد می کشد: کجاست؟  
و ماریا شانه هایش را با بی اعتنایی بالا می اندازد، اشک در چشمان جیران حلقه می بندد. او از هر چه را که انتظارش

را نداشت بر سرش آمده بود. وقتی به خود آمد که ماریا خواست در را رویش ببندد و او با فریادی ملتمسانه صدایش زد:

جیران - ماریا؟  
ماریا - چیه؟

جیران \_ آقای کیدمن چی؟ ایشون خونه  
است؟ ماریا \_ نه هنوز از سر کارش  
برنگشته!

و بعد هر دو ساکت ماندند یکی خشن و عصبانی، دیگری خسته و مشوش.  
ماریا \_ بین حری، خواهشاً پاتو از زندگی نیک بکش بیرون. می دونی نیک تا حالا دوست های زیادی داشته دخترهای زیادی بودن که قبل از تو نیک با اونا رابطه داشته و من نسبت به همه اونها همون احساسی رو داشتم که نیک هم داشت، می فهمی؟ یک احساس خوب! من همیشه با دوست های نیک دوست می شدم، با اونها قهوه می خوردم و شاید هم خرید می رفتم ... اما

در مورد تو وضعیت فرق می کنه. من هیچ وقت نتونستم نسبت به تو ذره ای احساس خوشایند داشته باشم! راستش بخوای، از تو متنفرم!

جیران که از شدت عصبانیت لبش را به دندان گرفته و فشار می داد با صدای بغض آلودش بریده بریده پرسید:

جیران \_ می شه پپرسم

چرا؟ ماریا - نمی دونم!

جیران از کوره در رفت: چرا می دونی ماریا خوبم می دونم تو از من متنفری چون من یک مسلمونم. آره فقط به خاطر مذهبی هست که دارم! من بابت مرگ برادر عزیزتون در حادثه سیزدهم سپتامبر واقعاً متأسفم! اما اگه یه

مسلمونی قاتل شد دلیل نمی شه همه مسلمونها قاتل به حساب بیان، درست مثل اسرائیلی ها که روزی هزار تا بچه و آدم بی گناه رو می کشند و هیچ کس نمی گه که همه یهودی ها آدم کش و تروریستن.

ماریا خنده ای به تمسخر کرد و گفت: در عوض اونها به اسم دینشون آدم نمی کشن. جیران \_ بین ماریا من اصلاً نمی خوام وارد سیاست بشم چون که من همیشه از درس حساب و ریاضیات که صد در صد بر حسب منطقه، هیچ وقت نمره خوبی نگرفتم چه برسه به این سیاست که اصلاً منطق بر نمی داره در ضمن من و نیک فقط در حد یه نامزد ساده هستیم و من نمی فهمم این حساسیت های بی مورد بابت چیه؟

ماریا با آرنجش عرق سردی را که روی پیشانی اش نشسته را پاک می کند با کلافگی و البته عصبانی اعلام می دارد:

ماریا \_ یعنی تو می دونی الان درست بیست و چهار ساعته نیک من و پدرشو تا حد شکنجه آزرده، اون می گه می خواد با تو بیاد ایران! درسته؟

جیران \_ درسته! اما این پیشنهاد خودش بود!

ماریا \_ ولی به خاطر تو بوده ... گوش کن جری من به اندازه کافی تو زندگیم مصیبت دیدم، خیلی زیاده! و سهم من از این زندگی لعنتی فقط نیکه همین! لطفاً مارو تنها بذار، نیک راحت بذار اون الان در موقعیتی نیست که درست فکر کنه، من برادرمو از دست دادم حالا نیک ... اگه اونم بره اونم توی این شرایط که دنیا و جنگ برداشته، جیران منخیلی می ترسم.

و بعد به شدت شروع کرد با ضجه گریستن.

و جیران او را بی محابا در آغوش کشید و حالا هر دو در آغوش هم می گریستند.

ماریا \_ متأسفم جری نمی خواستم اینطور بشه.

جیران \_ منم همینطور، ولی ماری باورت می شه من شاید خودم مجبور باشم که به خاطر مادرم برم ولی اصلاً نیک را مجبور به این سفر نکردم و نمی کنم! تازه تو نباید زیاد هم ناراحت باشی در حال حاضر توی افغانستان جنگه و نه ایران.

ماریا خودش را از آغوش جیران بیرون کشید ولی هنوز با دستهای شانه های جیران را چسبیده بود:

\_ ولی این دو تا کشور همسایه اند. از همه اینها هم که بگذریم، من می ترسم از همه این کشورها از آدماش! می فهمی!؟

جیران گوشه چشمش را با انگشت سبابه اش پاک کرد و گفت:

\_ متوجهم، ولی نمی تونم شما رو درک کنم!

همین موقع صدایی آشنا در گوشش طنین انداخت:  
مادر؟ و جیران بی اختیار اندیشه اش را بر زبان راند:  
«نیک خونه است.»

این بار ماریا وحشت رده به داخل خانه رفت و در را محکم پشت سرش بست و جیران همانجا پشت در خشکش زد .

آنقدر که ماریا دوباره در را باز کرد و جیران را صدا زد:  
ماریا - جی؟

جیران \_ بله؟ می توئم بینمش؟

ماریا \_ نه! فعلاً نه، اون باید عاقل

بشه!

و بعد یک کارت ویزیت را به سمتش دراز کرد:

ماریا \_ صاحب این شرکت هواپیمایی دوست صمیمی منه کارتو زود راه می اندازه می دونم که زود باید بری. و جیران هنوز کارت ویزیت را کامل در دست نگرفته بود که بار دیگر ماریا او را پشت در بسته تنها گذاشت.

یک هفته تمام با درد و انتظار بر جیران گذشت و او هنوز از تب فراق می سوخت. مخصوصاً حالا که در سالن فرودگاه بود، بیش از پیش جای خالی نیک را احساس می کرد. بغض گلومیش را می فشرد و قلبش با فشار عجیبی به قفسه سینه می کوبید.

و او هنوز هم منتظر بود و با چشمان جستجو گرش به مردم می نگریست. شاید در میان ازدحام آنها، نیک را بیابد و تمام دلواپسی و دلهره اش را از کف دهد. اما بی فایده بود. دیگر



می بایست واقعیت را قبول کند. نیک نمی آمد. در نظرش بی انصافی بود، حداقل با چنین حال و در چنان وضعیتی که او به آن دچار شده بود.

بالاخره در میان آن همه دلشوره غریبی که گوشه‌هایش را هم کرخ کرده بود، شماره پرواز او اعلان شد. شاید تنها صدایی بود که در میان هیاهوی مردم و یا نصیحت های و اندرزهای مادرش شنید. چرا که از اعلان آن می ترسید و جای شکی نیست که آدمی از هر چه بترسد، با آن مواجه خواهد شد.

در نهایت او با تأسف و تأثر هر چه تمامتر بانو را در آغوش کشید. نفس هایش اینقدر سنگین شده بود که بازدم محکم و داغ آن پشت گردن تکیده بانو می نشست و بانو را نیز رنجورتر و نگران تر می ساخت.

بانو \_ مطمئنی جیران؟ عزیزم هنوز هم دیر نشده، دوست داری برگردی خانه؟  
جیران سرش را به علامت نه، تکان داد و اشک هایش روی گونه هایش لغزیدند. این بار بانو محکم تر از قبل او را در آغوش فشرد و در گوشش نجوا کرد:

\_ مواظب خودت باش عزیزم، می دونم که بخاطر من می ری، پس بخاطر من هر چه زودتر برگرد.

و جیران که بغض سنگینش اجازه ی حرف زدن را از او سلب کرده بود، چانه ی لرزانش را محکم بالا گرفت و با نگاه خیس اش، در چشمان مادرش نگریست. سپس سرش را روی شانه ی بانو گذاشت و انگشتان لاغرش را داخل

موهای نازک و سیاه بانو فرو برد، سرش را نوازش کرد و موهایش را در میان انگشتانش حلقه کرد، او را بو کرد و شقیقه اش را آرام بوسید.

جیران \_ مواظب خودت باش مادر، زود...

و می خواست بگوید که زود بر می گردد که نتوانست و صدایش اندرون بغض سنگینش در هم شکست و در اشکهایش محو شد.

دیگر فرصتی برای گریه و شاید انتظار نمانده بود و او با قلب فشردده اش، کیف کوله اش را که تمام بار سفرش بود بر شانه اش انداخت. سرش را زیر انداخت و نفس عمیقی کشید. سپس با قدمهایی آرام، از بانو دور شد. دور و دورتر.

وقتی برای آخرین بار رویش را برگرداند و او را نگاه کرد. بانو سرش را به ستون تکیه داده بود و می گریست. دلش می خواست برگردد، اما اگر می رفت به نفع خود بانو بود. اصلاً بخاطر مادرش بود که می رفت. سپس با حسرت هر چه تمامتر آه غلیظ و بی صدایی کشید و سالن شماره دو را نیز ترک گفت.

جیران تمام راه غرق در اندیشه های پست و بلندش بود. اندیشه هایی که بعضاً برای او بی جواب باقی می ماندند .

کدر بودند و شفاف! اندیشه ی اینکه چرا و چطور شد که اصلاً نتوانست نیک را ملاقات کند؟ آیا می بایست او را بابت آن همه هراس بیهوده و بدبینی یک طرفه اش در دل مؤاخذه کند؟ و یا اینکه اصلاً چه حسی می تواند نسبت به او داشته باشد! و اینها، اندیشه هایی بودند که به تکرار و بیهودگی در مویرگهای مغزش غوطه ور بودند و جاری.

و بالاخره هواپیما روی باند فرودگاه لندن به زمین نشست، همه مه بالا گرفت و مهمانداران در بین مسافریں جلوه گر شدند.

و او می دانست که باید چند ساعتی را داخل سالن فرودگاه لندن به انتظار پرواز دومش به سوی ایران بنشیند. وقتی دوباره داخل هواپیما شد باز هم افکارش به او حمله رو شدند. اما این بار سعی می کرد با اندیشیدن به پدرش و بهبودی بانو افکار زخمی و روح تیر کشیده خود را التیام بخشد. او مدتی را با فکر کردن و مدتی را با خوابیدن سپری کرد تا این که دوباره چرخهای هواپیما به روی زمین نشست اما این بار به روی باند فرودگاه تهران، در ایران! همانجایی که دوازده سالی می شد که حتی تصورش هم برایش سخت و دور از انتظار شده بود. داخل فرودگاه که شد برخلاف سایرین داخل قسمت بار نشد چرا که تمام بارش همان کیف کوله ای بود که بر دوشانداخته بود به اضافه حس دلهره. اضطراب و تپش قلبی که مدام بر آن افزوده می شد.

چند دقیقه ای را همانجا ایستاد و با چشمان جستجوگرش جماعت منتظر را از نظر گذراند اما حتی اگر پدرش هم در بین آنها بود، شناخت او برایش تقریباً غیرممکن بود. اما پدرش حتماً می بایست او را بشناسد چرا که او همانطور لباس پوشیده بود که قبلاً پشت تلفن برای منشی پدرش تفسیر کرده بود. یک پیراهن بلند و آبی، یک شلوار جین آبی، روسری قرمز و کیف کوله ای سبز روشن با کفشهای کتونی که به پا داشت. حدود ده دقیقه ای را همانجا ایستاد تا اینکه سنگینی دستی را به روی شانه اش احساس کرد رویش را برگردانید و زن سیاه پوشی را دید که به رویش لبخند می زند.

- خانم عادل؟

جیران در پاسخ به پرسش زن خندید. زن با مهربانی به او سلام کرد بعد با اشاره زن دیگری را به سوی خود

فراخواند آن زن هم درست مثل او چادر سیاهی به تن داشت اما برخلاف زن اولی بسیار عبوس بود و سگرمه هایش را در هم کشیده بود.

جیران که هنوز هم انتظار پدرش را می کشید با دلهره پرسید:

– پس پدرم کجا هستند؟

زن دومی همانطور که از داخل کیف دستی اش چیزی را خارج می کرد گفت:

– ما می ریم خدمت ایشان.

و بعد چادری را عجولانه بر سر جیران انداخت و جیران هاج و واج از این عمل زن نگاه متعجبش را بر او انداخت .

زن عبوس کش چادر را پشت سر جیران انداخت و بعد کیف کوله ای جیران را از روی دوشش برداشت و به دست گرفت. جیران هنوز از اندیشه حرکات مبهم زن عبوس خارج نشده بود که گرمی بوسه ای محکم را بر روی شقیقه اش احساس کرد.

– چقدر خوشگلتر شدی، ماشاالله!

جیران نگاهش را از خودش آویزان کرد و متعجبانه پرسید:

– حتماً باید تنم باشه؟ کنترلش خیلی سخته!

– می دونم ولی عادت می کنی.

و بعد زن عبوس بازوی جیران را در دست گرفت و به راه افتاد و جیران که حالا مجبور بود با سرعت بیشتری از همیشه راه برود تا شاید به پای زن عبوس برسد با او همراه شد، زن اولی هم پشت سر هر دوی آنها در حال حرکت بود و جیران صدای پاشنه های کفش او را در پشت سرش به وضوح احساس می کرد، تا اینکه از سالن فرودگاه

خارج و داخل پارکینگ شدند و بعد همان ابتدای پارکینگ هر سه نفر توقف کردند. جلوی در یک مرسدس سیاه رنگ بود. زن عبوس پشت فرمان نشست و جیران و زن دیگری روی صندلی عقب.

چقدر همه چیز به چشم جیران جالب و ناآشنا آمد. او نمی دانست باید بترسد و یا این که حس خوبی داشته باشد؟ آیا این طرز رفتارهای مشکوک، این گونه برخوردها و این عدم تطابق روحی که او با ملاقات کنندگان ناآشنا و

مشکوک خود داشت، طبق طبع و رسوم مردم این سرزمین بود و یا این که نه! و به غلط دچار توهم شده بود. یا این که نه همه چیز در آنجا مسیر عادی و طبیعی خود را داشت و این تنها خود اوست که ورودش و عکس العملهایش عجیب و دور از انتظار بوده؟!

اتومبیل حرکت کرد. زن عبوس چشم از آئینه جلوی شیشه بر نمی داشت. در عوض زنی که کنارش نشسته بود چشم به بیرون انداخته بود. جیران نیز به تقلید از او نگاهش را به طرف بیرون منحرف کرد. با آن که زادگاه خودش بود ولی نمی دانست چرا حس غربت می کند. شاید هم به خاطر استقبال تلخ و دور از انتظاری بود که از او به عمل آمده بود! از روزی که آمدنش به ایران قطعی شده بود هزاران بار این لحظات و دقایق را پیشاپیش در ذهن خود تداعی و طراحی کرده بود اما افسوس که بین تصورات و اندیشه های گذشته اش با آن چه که در زمان حال نصیبش شده بود یک دنیا فاصله بود و بس!

اما هنوز هم جای امیدواری بود که زمانی بود که می بایست بعد از دوازده سال پدرش را در آغوش بکشد و بر روی شانه هایش گریه کند و بغض های کهنه ی گذشته اش را در پس

حسرت ها و افسوس ها و واهمه های با او نبودن و با او نماندنش را از چشمان خود بیرون بریزد.

این بود که لبخندی کمرنگ بر روی لبانش نقش بست. نفس عمیقی کشید و ذهنش را با نگاه خود منطبق ساخت تا شاید با نگاه کردن بر مناظر اطراف و خیابانها از حس سرد غربتش بکاهد. و چقدر آن روز تهران در نظرش بیشتر از آن که غریب بیاید، عجیب آمد. با خود اندیشید که چرا این شهر نه جلوه قدیمی دارد و نه جدید؟ درست مثل ضرب المثلی که گهگاه بانو از آن در لابلای جملاتش استفاده می کرد و می گفت «فلانی تکلیفش معلوم نیست که نه شهری است و نه دهاتی؟» حالا تهران در نظرش چنان آمد. در یک خیابان پایین ترین مدل ماشین در حرکت بود و

در کنار همان ماشین، یک اتومبیل بسیار مدل بالا و یا خانه هایی که از کوچکی به قفس می ماندند و از کثیفی به شکل دوده و درست چسبیده به آن برج هایی بلند و البته شیک! عابران برایش جالب بودند یکی در قالب حجاب همراهان خودش و دیگری با پوشش کاملاً متضاد! متفاوت و البته جالب و متنوع.

در یک لحظه آنجا برایش مثل یک جعبه پازل تداعی شد که هر تکه اش یک رنگ و یک شکل دارد و آرزو کرد که ای کاش این پازلها به رسم بازی خودشان هر کدام قسمتهای پر خود را به قسمتهای خالی پازل جانبی خود بیخشند و بالعکس، تا این که در کنار هم و از اتحاد هم شکلی مصمم و منسجم را پیدا کنند.

ولی آنچه که بیش از پیش بر او مسلم شده بود ازدحام و ترافیکهای بی قاعده و بالا بلندی بود که در تمام طول مسیر سایه افکنده بود و به راستی که خسته کننده بود.

تا این که اتومبیل آنها داخل بن بستى هم نام با اسم فامیل خودش «عادلى» شد و در انتهای آن توقف کرد.

درست جلوی یک عمارت بزرگ که از شیشه های بلند و سکوریت و سنگهای سیاه مرمری نما داشت. زن خوشرو بلافاصله از ماشین پیاده شد و بعد در ماشین را باز کرد تا جیران نیز خارج شود و بعد با دست راستش جیران را به جانب آن خانه دعوت کرد و جیران که حالا ناشیانه کنار چادرش را در دست گرفته بود، در نیمه باز خانه را گشود و داخل شد. به محض ورودش صدای صلوات جمعی به هوا خاست و جیران خودش را در میان جمعیتی از مردان دید که هیچ کدام را نمی شناخت ولی چنین به نظر می آمد که آنها همگی او را می شناسند. اما این که چرا هیچ کدام از آنها چشم از زمین بر نمی گرفتند برایش جالب و دور از انتظار آمد ولی او بیشتر از همه اینها مشتاق آن بود که هر چه زودتر پدرش را ببیند. او را در آغوش کشید و تمام ترس و دلهره، اضطراب و حس تشویش و دلتنگی که از لحظه رجعتش تشدید شده بود او را از خود بدر کند.

در همین افکار بود که زن خوشرو در گوشش نجوا کرد:

– لبه چادرتو بگیر بالا، کثیفش کردی!

جیران ناخودآگاه نگاهش به جانب زمین منحرف شد و متوجه خون قرمزی شد که از جلو پاهایش می گذشت بانگاهش آن را دنبال کرد و متوجه گوسفند قربانی شد که در حاشیه ضلع غربی حیاط سر بریده بودند با وحشت

دنباله چادرش را محکم در آغوش کشید و بعد همراه زن خوشرو به راه افتاد. اما هنوز هم خبری از پدرش نبود تا این که داخل ساختمان خانه شد، در را که باز کرد صدای صلوات، بعد از آن هلهله و گل به هوا رفت. اما این بار تمام این جماعت که حدود ده، بیست نفری می

شدند، زن بودند که یکی یکی او را در آغوش کشیده، بوسیده و خوش آمد می گفتند. در همین حین بوی اسپند و گلابی که در هوا پخش شده بود بیش از پیش با مزاجش ناسازگار آمد. و جیران بعد از آنکه اجباراً با همه آنها دست داد و روبوسی کرد به پیشنهاد همان زن خوشرو که از ابتدا با او همراه

شده بود روی یک مبل استیل در کنار دستش نشست، بلافاصله زن مسن لاغراندام و سبزه پوستی یک میز پر از میوه و شیرینی و شربت جلوی پاهایش گذاشت و رو به همان زن خوشرو گفت: اذر خانم آقا پشت خط کارتون داره و زن خوشرو که حالا مشخص شد اسمش آذر است مثل اسپند از جا پرید و همراه دخترک که به نظر مستخدم می آمد او را ترک کرد. جیران یک خیار از ظرف میوه خوری برداشت و آن را با پوست گاز زد و چشم به جمعیتی دوخت که چندتایی

نشسته و چندتایی هم ایستاده بودند ولی همگی به او چشم دوخته بودند ولی همگی به او چشم دوخته بودند و گاهی با هم پیچ می کردند و او به راحتی می توانست تشخیص دهد که در مورد او صحبت می کنند تا این که زن خوشرو که همان آذر خانم بود به جانبش بازگشت.

جیران\_ آذر خانم، پدر کجا هستند؟ آذر

خانم\_ میاد عزیزم، اول باید مهمونها

برن.

جیران\_ خوب، مهمونها کی می رن؟!

آذر خانم\_ بعد از این که شام خوردن، حدود یک ساعت دیگه! دوست داری اتاقتو نشونت بدم؟ جیران از روی رضایت خندید و بعد با آذر خانم همراه شد.



اتاق خوابهای خانه همگی توسط چهل پله مارپیچی به قسمت بالای خانه ختم می شدند. به اواسط پله ها که رسیدند جیران همانجا ایستاد و از همان بالا نگاهش را به داخل خانه چرخاند و خانه پدریش در نظرش بزرگ، زیبا و پر جلوه آمد درست مثل خانه هایی که ثروتمندان آمریکایی در آن ها سکنی داشتند. حتی این خانه از خانه ای که نیک در آن زندگی می کرد برایش بسیار زیباتر و بزرگ تر آمد. با این که خود جیران بود که همیشه به حال خانه ی آن ها حسرت می خورد! حتی زندگی کردن در چنین خانه ای را در رویاهایش هم دخیل نمی دانست، مادرش بانو بارها از گذشته او گفته بود که او پدری ثروتمند دارد که البته این چند ساله اخیر صاحب مال و ثروت شده و او حالا گفته

های بانو را عیناً به چشم می دید و بی اختیار حس اعتماد به نفس عظیمی بر او فائق آمده بود، چرا که هر چه باشد این خانه با عظمت پرشکوه که آگه جای اغراق هم نباشد بیشتر به قصر شباهت داشت تا خانه ای عادی خانه پدری او بود. این بود که لبخندی تحسین آمیز به روی لبانش نقش بست و به راهش ادامه داد.

آذر خانم پیشاپیش در اتاق بزرگی را گشود و جیران را با دست راستش به جانب آن فرا خواند و جیران تنها با تبسمی شیرین که نشان تشکر او از آذر خانم بود، داخل اتاق شد. اتاق زیبایی بود با پرده هایی کتابی سبز، یک تخت بزرگ دو نفره، کتابخانه، میز مطالعه و میز آرایش و یک دستگاه کامپیوتر.

جیران چادرش را از سرش جدا کرد و با خنده گفت:

\_ این همه تشکیلات فقط برای یک هفته که  
اینجام؟ آذر خانم به گرمی گونه جیران را  
بوسید و گفت:

\_ تا هر وقت که موندی قدمت روی چشم!  
جیران لبه تخت نشست و بعد همانطور که چادرش را تا می زد با بی میلی پرسد:  
\_ جیران این چیه؟ آذر  
خانم خندید و گفت:

\_ هیچی! کم کم بهش عادت می کنی، چادره دیگه، فقط جلوی مردها باید سرت باشه، البته به  
جز محرمها!

جیران \_ محرمها کی هستند؟  
آذر خانم با صدای بلند  
خندید:

\_ بعداً می فهمی عزیزم.  
حواست از اتاق خارج شود که جیران صدایش زد:  
- آذر خانم؟  
- جانم!؟

\_ شما با من فامیل هستید؟  
آذر خانم خندید، کمی با خود اندیشید و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:  
\_ من به جای مادرتم!

جیران باز هم با بی تفاوتی گفت:

\_ ولی هیچکس نمی تونه جای مادر کسی رو بگیره، مادر آدم مثل خدای آدم یکیه.

آذر خانم \_ ولی من تو رو مثل دختر خودم دوست دارم.

جیران \_ ولی شما که تا حالا منو ندیده بودید؟!!

آذر خانم ساکت ماند و البته خیره به چهره متعجب جیران.

و این فرصت خوبی بود که جیران در چهره اش دقیق شود، چشمان سیاه با پلکهای افتاده،

ابروان پرپشت مشکی ،

دماغ کوچک عقابی و لبهای خوش ترکیب صورتی اش و در نهایت صورت گرد خوش

حالتش با این که از هر گونه آرایشی به دور بود به نظرش جذاب آمد و در همان نگاه اول

چنان به نظرش آمد که حدود چهل ساله داشته باشد.

و جیران هنوز غرق در تماشای چهره آذر خانم بود که از صحبت او به خودش آمد.

آذر خانم \_ الان چطور؟ چای نمی خوری؟

جیران \_ نه ولی ترجیح می دم یک دوش

بگیرم.

آذر خانم باز هم با مهربانی خندید و بعد به ضلع غربی اتاق رفت و دری را گشود.

\_ اینجا دستشویی و حومه، همینجا دوش بگیر، توی کشوهای پا تختی هم لباسهای تازه ای

هست که همشو دیشب برات خریدیم، فکر کنم اندازه ات باشه، چون هم اندازه دخترم

برات خریدم، فردا صبح با هم آشناتون می کنم، توی جمعیت بود ولی حتماً ندیدیش اگر هم

دیدي نشناختی، دختر آرومیه، اسمش هم سمیه است.

و بعد همانطور که حرف می زد حوله زرد رنگی را از کمد اتاق خارج کرد و به دست جیران داد و جیران در حالی که موهای نه چندان بلندش را باز می کرد، دمپایی های حمام را به پا کرد، داخل حمام شد و در را بست.

جیران غرق در خواب بود که با تکان های شدیدی که بر بازوانش حس می کرد چشمانش را به آرامی گشود و چهره مه و مات مردی بلند قامت را دید که به رویش لبخند می زند. چشمانش را با پشت دستان سپیدش نوازش کرد و دوباره چشم به آن مرد دوخت. جای هیچ شبهه ای نبود که پدرش است. با هیجان از روی تخت بلند شد و بی درنگ او را در آغوش کشید. در حالی که سنگینی دستان پدرش را به دور کمر خود احساس می کرد کهاو را در آغوش خود به گرمی فشرد و به آرامی در گوشش نجوا می کرد:

- خوبی دخترم؟

و جیران تمام احساس خود را در قالب قطره های اشک روی شانه های پدرش خالی ساخت و وقتی اکبر، پدر جیران او را از آغوش خود جدا ساخت تا این که بعد از سالها در چهره دخترش دقیق شود، چشمان درشت و میشی رنگ، موهای براق مشکی، صورت گرد و دماغ خوش ترکیب و گونه ها و لب های فراخ جیران، شباهت خارق العاده بین چهره ی او و همسر سابقش (بانو) برایش هوایدا می ساخت! در عوض چهره خودش برای جیران کاملا تازگی داشت و جیران خیره در چهره مبهوت پدرش تنها به یک نکته می اندیشید و آن این که چقدر این چهره با چهره ترسیمی خودش که سال های سال در خیال خود آن را بافته بود، متفاوت و حتی دوزخ قیاس است! او همیشه در ذهنش

پدرش را با موهایی یک دست مشکی، صورتی سپید و تراشیده و چشمانی تیزبین و براق، بینی قلمی و صورتی گرد تصور می کرد ولی حالا پدرش را در قالب مردی مسن با موهایی

خاکستری صورتی نتراشیده و البته مزین به ریشه‌های بلند خاکستری و سبیلهایی کم پشت، چشمانی که از فقدان تیزبینی به پشت شیشه های قطور عینک پناه گرفته بودند و بینی گوشتی و صورتی مثلثی شکل می دید که به او خیره شده بود در عوض نگاه پدر برایش همان نگاه مهربان همیشگی بود که همیشه انتظارش را می کشید و این بار او بود که در گوش پدرش نجوا می کرد:

– پدر نمی دونی چقدر دلم برای این لحظه تنگ شده بود!

اصلاً برایش فرقی نمی کرد که این مرد با آن مرد خیالی اش تا چه حد شباهت دارد، حالا تنها یک چیز برایش مهم بود و آن وجود پدرش با آن اندام چهار شانه و قامت تنومدی بود که او را در آغوش کشیده بود و جای تمام سال های گذشته اش را به عنوان یک تکیه گاه یک پشتیبان، یک گم شده و یک پدر را به یک باره برایش پر می کرد.

آذر خانم – حاج آقا میز صبحانه آماده است.

با این صحبت آذر خانم، نگاه پدر و جیران به سوی او منحرف شد. جیران نگاه متعجبش را به آذر خانم و درانتها به پدرش دوخت:

جیران – صبحانه؟

و پدرش در جواب حیرت او خندید و گفت:

– نمی دونی؟ الان صبحه. تمام دیشبو خواب بودی دختر!

جیران که انگار تازه یادش افتاده بود خواب عمیقی را از سر گذرانده خمیازه ی بلند کشید و به روی پدرش خندید و بعد خرامان به سوی دستشویی اتاقش رفت. دست و صورتش را با عجله شست و بعد دست پدرش را گرفت تا با او همراه شود. آذر خانم هم تبسم کنان کنار در

اتاق منتظر آنان ایستاده بود و صبر کرد تا این که دختر و پدر از اتاق خارج شوند و بعد با احتیاط آنها را تا میز صبحانه دنبال کرد.

میز زیبا و مفصلی بود و در انتهای راستای آن دختر جوانی نشسته بود که دستهایش را به هم زنجیر و چانه اش را به آن تکیه داده بود. با دیدن جیران لبخندی کوتاه زد و یک کلام گفت: « سلام » جیران هم بلافاصله جواب سلامش را داد و بعد آذر خانم همانطور که یکی از صندلی ها را عقب می کشید تا جیران روی آن بنشیند گفت:

آذر خانم \_ این هم سمیه دخترم که تعریفش رو می کردم!  
و پدر جیران خنده ای کرد و با زیرکی گفت:

\_ سمیه خانم، خانم خانه!

سمیه باز هم خنده ای کوتاه زد و گفت:

\_ خوش اومدی جیران خانم!

و جیران با تبسمش از او تشکر کرد و بعد سمیه خطاب به پدرش گفت:

\_ حاجی جون بیا اینجا، پیش من بنشین.

حاج اکبر پدر جیران که درست کنار جیران نشسته بود خنده ای مصنوعی کرد و گفت:

\_ جام خوبه سمیه خانم.

و سمیه شاکیهانه گفت:

\_ نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار.

و بعد آذر خانم و حاج اکبر خندیدند و همگی مشغول صرف صبحانه شدند. از نظر جیران صبحانه مفصلی بود تا آنجا که یادش بود همیشه صبحش را با یک فنجان شیر شروع می کرد ولی حالا روی میز پر بود از انواع لبنیات و مایعات که همگی با مذاقش سازگار بودند.

بعد از صرف صبحانه، حاج اکبر جیران را گوشه ای صدا زد و خیلی آرام به او گفت:  
 \_ بین دخترم؟ من الان باید برم سرکار، ممکنه شب دیروقت برسم اگه دیر شد راحت  
 بگیر بخواب، باشه؟ جیران که چشم از تسبیح پدرش که زنجیروار به دور انگشتانش گره  
 خورده بود، بر نمی داشت و برایش بسیار جالب می نمود، گفت:

- باشه پدر.

حاج اکبر خنده تلخی کرد و با لحنی مشوش گفت:

\_ بهتره منو حاجی صدا کنی، باشه؟

جیران \_ حاجی؟ ولی شما که پدر من هستید!

حاجی \_ خوب، اینجا رسمه همه منو حاجی صدا می کنن.

جیران \_ همه؟ یعنی منم شامل همه هستم؟

حاج اکبر که از ادامه این بحث تا حدی کلافه شده بود در حالی که می کوشید لحنی مسالمت  
 جویانه داشته باشد کف دستانش را به علامت تسلیم جلوی سینه اش گرفت و گفت:

\_ باشه هر جور راحتی، خوبه؟

جیران با شیطنت خندید و

گفت:

- باشه حاجی!

و بعد در حالی که انتظار داشت حاج اکبر قبل از خروجش گونه اش را ببوسد دو قدمی جلو  
 رفت اما حاجی بلافاصله خداحافظی کرد و با قدمهای سریع و سنگین خانه را ترک گفت.

بعد از آن آذر خانم او را صدا زد:

- جیران خانم؟

جیران نگاه ملتهبش را به سوی او معطوف ساخت. آذر خانم به رویش می خندید گویی او را به سوی خود فرا می

خواند. جیران به سویش رفت و کنار او نشست روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری و چشم در چشم آذر خانم دوخت.

آذر خانم با مهربانی دست جیران را در میان دو دست گرمش گرفت گرفت و گفت:  
 - می دونی جیران خانم شما چندساله که ایران نبودی و طبیعیه که به خیلی از آداب و رسوم اینجا آشنا نباشی، اینجا هم مثل هرکشور دیگه ای یک سری آداب و ملزومات خودش رو داره که تو می بایست اونها رو یاد بگیری و با اونها آشنا بشی.

جیران که این صحبت آذر خانم بیشتر از آن که برایش مهم باشد، مسخره می آمد گفت:  
 - ببخشید آذرخانم ولی مثل اینکه شما نمی دونید من فقط قراره یک هفته اینجا مهمون باشم فکر نمی کنم که...

و هنوز حرفش تمام نشده بود که آذرخانم حرفش را برید:

- نه عزیزم اولاً که تو اینجا مهمون نیستی خونه خودته، بعدشم مگه من میذارم به این زودی ها برگردی و بری!

جیران خنده ای عصبی سرداد و گفت:





\_ بابت این همه محبتی که نسبت به من دارید ممنونم، ولی، من باید برگردم نمی دونم! شاید شما در جریان نباشید ولی مادر من، بانو کسالت داره، اینه که باید زود برگردم. اون هیچ کس رو جز من نداره. من هم فقط اومدم اینجا تا پول عمل اونو با خودم ببرم تا هرچی زودتر قلبشو پیوند بزنه.

آذر خانم مثل آن که تازه چیزی یادش آمده باشد با قیافه ای که نمی توان گفت وحشت زده بود و یا هیجان زده، در چشمان جیران زل زد و پرسید:

\_ مادرتم مثل خودت خوشگله؟ آره؟

جیران که از این مصاحبت بیش از پیش کلافه شده بود در حالی که سعی می کرد با لبخند تصنعی اش محترمانه بحث را خاتمه بخشد سری به علامت تأیید تکان داد و بدون هیچ توضیحی، آذر خانم را به قصد اتاقش ترک گفت.

به اتاقش که رسید خودش را به روی تخت خوابش رها کرد و بعد یک دفعه مثل رعد از جا پرید، با خود اندیشید که چرا زودتر (ناخوانا) را جستجو کرد و وقتی چیزی دستگیرش نشد، از اتاقش بیرون زد. آذر خانم درست پشت در اتاق بود با یک سینی که داخل آن یک استکان چای بود، جیران به محض دیدنش از او پرسید:

\_ تلفن کجاست؟ من دوتا تلفن باید به آمریکا بزنم.

آذر خانم سینی چای را جانب جیران تعارف کرد و جیران با کلافگی آن را پس زد:

\_ من چای نمی خوام خانم! باید به مادرم تلفن کنم.

و آذر خانم با تعجب پرسید:

\_ تلفن کنی؟ این جا خط تلفن نیست.

وجیران با وحشت تکرار کرد:

\_ اینجا خط تلفن نیست؟ منظور تون اینه که تلفن

ندارید؟ و این بار آذر خانم برخلاف همیشه با

لحنی سرد گفت:

اینجا هیچ تلفنی موجود نیست، در ضمن حاجی همون لحظه اول با مادرتون تماس گرفتند

و مادرتونو در جریان همه چیز قرار دادن.

وبعد با سینی چای که در دست داشت بلافاصله جیران را ترک گفت.

جیران بغض شدیدی گلوییش را فشرد که خوب می دانست این بغض به خاطر دلتنگی

شدیدی است که ناچار به او فائق آمده، این بود که با دلخوری هرچه تمامتر داخل اتاق شد و

در اتاق را محکم پشت سرش بست.

شش روز تمام گذشت، روزهای یکسان و یکنواخت. جیران تنها صبحانه آن هم اگر زود از

خواب بیدار می شد پدرش را ملاقت می کرد و مابقیه روز را خسته، کسل و افسرده در خانه

دراندشت پرسه می زد. ناهار عصرانه و شامش را می خورد و با هزار و یک فکر به خواب

می رفت. فکرش را هم نمی کرد که روزهایش را این چنین بی ذوق و انگیزه سپری کند.

شاید در تمام این شش روز، شش دقیقه هم پدرش را ندیده بود! نه از خانه بیرون رفته بود و

نه در خانه آرام می گرفت. همه چیز برایش مشکوک و مرموز بود. او حتی هنوز نمی دانست

که آذر خانم چه نسبتی با پدرش دارد و یا سمیه دخترش چرا همیشه خودش را در اتاقش

حبس می کند و تنها صدای فرمان دادن و شکوه کردنش است که می آید؟ چرا آنجا خط

تلفنی وجود ندارد و این که چرا نمی تواند حداقل از اینترنت اسفاده کند؟ درست مثل اینکه زندانی شده باشد اما یک زندان بزرگ و مجلل با غذاهایی فوق العاده خوشمزه. اما هرچه بود دیگر تمام شده بود و جیران می بایست فردا صبح رأس ساعت دوازده در فرودگاه مهرآباد باشد. از این که نتوانسته بود این چند روزه از خانه بیرون بزند و سوغاتی برای نیک و بانو بخرد، پیش خودش شرمنده بود و همان بار کوچکی را که با خود همسفر ساخته بود دوباره بست و منتظر شد تا پدرش به خانه بازگردد.

به شوکت خانم مستخدم خانه هم سپرده بود که به محض ورود پدرش او را آگاه کند و حالا زانوانش را در آغوش کشیده و روی تختش نشسته و چشمان منتظر اما امیدوارش را به عقربه های ساعتش دوخته بود که ۲ بعد از نصف شب را نشان می داد تا اینکه صدای ضربه های کوتاهی به در اتاق را شنید و بعد پدرش را دید که داخل شد. او که دیگر از فرط انتظار آمیخته به خستگی از هیجان کاذبش کاسته شده بود با لحنی افسرده به پدرش سلام کرد.

پدر \_ سلام جیران خانم! خوبی

دخترم؟ جیران \_ بله، اما چرا اینقدر

دیر اومدید؟ پدر \_ خوب من هر

شب دیر میام خونه!

جیران \_ آخه امشب شب آخری بود که من اینجام، می خواستم بیشتر از این کنار هم باشیم.

حاج اکبر خنده معنادار زد و لب تخت کنار او نشست و دست چپ جیران را در میان دو

دست خود گرفت و گفت:

\_ نه جیران خانم! شما اینجا می مونید، فردا هم قرار نیست که جایی بری.

چشمان جیران از شدت تعجب گرد شدند با همان نگاه پرسشگر و بهت زده اش چشم در چشم پدرش دوخت و فریاد خفیفی برآورد:

- آخه پدر

حاجی \_ پدر نه! حاجی!

جیران \_ خیلی خوب منظورت چیه

حاجی؟ حاجی - واضحه!

جیران \_ برای شما شاید، برای من نه!

حاج اکبر دستی به موهای کنار شقیقه اش کشید و با کلافگی اظهار داشت::

بین جیران خانم! من سه روز پیش از این تمام هزینه عمل جراحی مادرتو بعلاوه یک مبلغ گزاف دیگه ، یعنی اونقدری که بتونه تمام قسط ها و بدهی هاشو بده فرستادم. خبرش هم رسیده که فردا صبح قراره که عمل بشه، تو

حتی اگر فردا هم حرکت کنی نمی تونی به موقع کنارش باشی، در ثانی من با مادرت هم صحبت کردم قرار شده بعد از اینکه قلبشو پیوند زد و حالش جا اومد بیاد ایران، یعنی برگرده اینجا، یعنی اون میاد پیش تو، نه این که تو بری پیش اون!

و جیران که هنوز هم بهت زده بود با صدایی که خودش هم به زحمت می شنید پرسید:

- برای چه مدت؟

حاجی \_ برای همیشه!

و بعد جیران مثل آنکه شوکه شده باشه همانطور خیره و مبهوت باقی ماند تا اینکه حاج اکبر از جایش بلند شد و خواست اتاق را ترک کند که جیران با وحشت صدایش زد:

- پدر؟

و حاج اکبر با طعنه جواب داد:

- حاجی!!!

جیران که دیگر حسابی کلافه شده بود باز هم فریادی ضعیف برآورد:

\_ من نمیتونم اینجا بمونم، امکان نداره!

پدر \_ امکان نداره! اینو تو تعیین میکنی یا من؟ در ضمن چرا

امکان نداره؟ جیران با لحنی سرشار از شکوه و ناله پاسخ داد:

من از اینجا منزجرم، راحت نیستم! از صبح تا شب توی این خونه مثل پرنده ای هستم که اسیر قفسم. نه تلفنی، نه اینترنتی، نه بازی و نه درسی، هیچی و هیچی، من نه اینجا کسی رو دارم و نه کسی رو می شناسم شما هم از صبح تا شب نیستی من اونجا که بودم از صبح می زدم از خونه بیرون تا شب هزار و یک جور برنامه و کار و درس داشتم .

این قدر که وقتی سرمو میذاشتم روی بالش خوابم می برد اما حالا چی اینقدر کسل و خسته و افسرده و تنبل شدم که شبها باید دو سه ساعت توی جام غلت بخورم شاید خوابم بیره! تازه من و بانو کنار هم راضی و خوشبخت بودیم حالا دیگه به اونجا عادت کردم، من حتی اگه بانو هم بیاد حاضر نیستم اینجا بمونم، می فهمی؟ حاضر نیستم.

و خواست بر اصرار خود بر رفتنش بیافزاید که برای اولین بار در آن مدت کوتاهی که با پدرش بود صدای محکم و عصبانی حاج اکبر را شنید که سرش فریاد برآورد:

\_ همش همین؟ نمی دونستم اینقدر بچه ای، خوب من برنامه ای ترتیب میدم که حوصله جنابعالی سر نره، هزار تا فکر تو سرمه، برات معلم خصوصی می گیرم. چه درسی، چه هنری،

چه ورزشی! می برمت مسافرت بیرون گشت و گذار، همش که اینجوری نمی مونه، تو مگه چند روزه که اینجایی حداقل یکم به من فرصت بده.

جیران \_ ولی من دیگه اونجا به مردمش، به فرهنگ مردمش، به همه چیزش عادت کردم، دلم می خواد برگردم همونجا.

حاج اکبر با صدای بلند به مسخره خندید و گفت:

حاجی \_ فرهنگ مردم اونجا؟! ای کاش می دونستی غنی ترین فرهنگ رو اینجا دارن، تو ایران! تو هم بی خود احساساتی نشو!

جیران با عصبانیت و گریه فریاد زد:

جیران \_ پس نامزدم چی؟ من اونجا نامزد دارم قراره بزودی با هم ازدواج کنیم.

حاج اکبر بعد از شنیدن این صحبت جیران مثل اسپندی که روی آتش افتاده باشه به تقلا افتاد و رنگ از رخسارش پرید.

حاجی - نامزد؟!

جیران سرش رو به علامت تأیید تکان داد و با جرأت هر چه تمامتر ابراز داشت:

جیران - بله!

حاج اکبر نفس محکمی از سوراخ های بینی اش خارج ساخت و یکی از دستهایش را مشت

کرد و بر کف دست دیگرش محکم کوبید سپس در حالی که صدایش به طرز

نامحسوسی می لرزید با هیجان پرسید:

\_ یعنی صیغه محرمیت هم خوندید؟

جیران که اصلاً نمی دانست پدرش در مورد چه چیزی صحبت می کند پرسش پدرش را در کمال حیرت با خود تکرار کرد و بعد شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت حاج اکبر دستش را محکم به پیشانی اش کوبید و با صدای بلند زمزمه کرد:

\_ استغفرالله و ربی و اتوب الیه.

جیران با تعجب پرسید:

\_ چیزی شده؟ ناراحت شدید؟!

حاج اکبر به طعنه خندید و گفت:

\_ نه پس! خوشحال شدم، پس بالاخره مادرت کار خودشو کرد، تو هم که درست پا گذاشتی جای پای مادرت.

و قصد کرد که از اتاق خارج شود که جیران با وحشت صدایش زد:

- حاجی؟

پدر \_ حاجی؟! حالا که کارت گیر افتاده حاجی صدام

می کنی؟ جیران \_ خوب پس چیکار کنم، چی بگم؟

پدر \_ چی کار داری؟

جیران \_ اجازه بدید من برم پیش بانو، نه اون بیاد اینجا! من اینجوری راحتترم. من اصلاً با مدرسه ام هماهنگ نکردم.

پدر \_ چند بار بگم؟ بانو میاد اینجا. مدرسه اونجا هم به هیچ دردی نمی خوره همینجا باید از صفر شروع کنی، اگه بخوای تو این مملکت زندگی کنی باید سواد مدرسه ای همینجا رو داشته باشی.



جیران \_ و اگه نخوام چی؟

این بار حاج اکبر با عصبانیت هر چه تمامتر از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست که جیران بر خود لرزید ولی جیران تصمیم خودش را گرفته بود و آن این بود که فردا به هر قیمتی شده از آن خانه بیرون بزند و خودش را به فرودگاه برساند، بارش را بسته بود و بلیط هم جلوی چشمش بود و همین برایش کافی بود.

\*\*\*\*

صبح روز بعد جیران دوباره همان پیراهن بلند و گشاد و روسری قرمز را بر سرش کرد و حتی چادری را که در بدو ورودش به او بخشیده بودند برای احتیاط بر سر کرد، ولی هر چه تقلا کرد نتوانست از اتاق خارج شود چرا که در اتاق را از پشت به روی او قفل کرده بودند و او هر چه به در کوبید و التماس کرد و آذر خانم را صدا زد هیچ فایده ای نداشت به ناچار کیفش را محکم به آئینه کوبید، چنان محکم که آئینه میز توالتش خرد شد و به روی زمین ریخت و او آرام در گوشه ای کز کرد، در حالی که از شدت عصبانیت خون خورش را میخورد زانوانش را در آغوش گرفت و همانجا و به همان شکل خوابش برد. وقتی چشم باز کرد ساعت ۲ بعد از ظهر بود و یک سینی غذا داخل اتاقش بود. آنقدر گرسنه اش بود که هر چه سعی کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با خودش تعارف کند. این بود که غذایش را کامل خورد بعد از آن باز هم به اندیشیدن با خود مشغول شد. تصمیم گرفت به هر نحوی که شده پدرش را قانع کند که با بازگشت او موافقت کند و در دل به این تصمیم خود بسیار امیدوار بود تا این که صدای باز شدن در اتاق به گوشش رسید و شوکت خانم زن سبزه رو مسنی که آنجا خدمتکار بود داخل اتاق شد. سینی غذا را از روی میز برداشت و خواست از اتاق خارج شود که جیران صدایش زد:

- شوکت خانم؟

شوکت \_ بله خانم؟!

جیران \_ آگه ممکنه در رو قفل نکنید!

شوکت \_ نمی تونم خانم، اجازه ندارم.

جیران \_ اجازه؟ از کی؟

شوکت \_ آذر خانم.

جیران \_ آذر خانم؟ این آذر خانم کیه؟ راستشو بگو،

همسر پدر منه؟ شوکت - نه خانم.

جیران \_ پس چی کاره است؟

شوکت در جواب این پرسش جیران خاموش ماند، جیران این بار با لحنی منزجر صدایش کرد:

جیران \_ شوکت خانم؟

شوکت \_ بله خانم؟

جیران \_ میشه به آذر خانم بگی بیاد اینجا کارش دارم.

شوکت - نه خانم.

جیران - چرا؟

شوکت \_ خونه نیستن با سمیه خانم رفتن بیرون.

جیران از روی عصبانیت بالشش خود را به گوشه ای پرتاب کرد و با غیظ هر چه تمامتر گفت:

اه لعنت بر این شانس!

و بعد شوکت آرام و بی صدا از اتاق خارج شد و دوباره در را بر روی جیران قفل کرد که جیران با فریاد نسبتاً بلندی او را صدا زد:

- شوکت خانم؟

شوکت - بله؟

جیران - بیا این خورده آینه ها رو از توی دست و پا جمع کن، همین الان یکیش رفت تو دستم.

شوکت - بله خانم می خواستم همین کارو بکنم، الان برمی گردم.

جیران کیف کولی اش را از داخل خورده های برنده آینه برداشت آن را خوب تکاند و بعد روی صندلی که نزدیک در اتاق بود نشست تا این که شوکت خانم داخل اتاق شد یک دستش جارو بود و دست دیگرش یک جعبه دستمال کاغذی. پس برای جیران زیاد هم مشکل نبود وقتی او را از پشت سر محکم به داخل اتاق هل داد از اتاق بیرون جهید و در اتاق را به رویش قفل کرد و بعد با تمام وجودش شروع کرد به دویدن. آن قدر سریع که محکم به زمین خورد اما درست مثل یک زندانی که تنها همین یک بار فرصت فرار را دارد از روی زمین خیز برداشت و به راهش

ادامه داد. از خانه که بیرون زد نفس نسبتاً راحتی کشید، اما باز هم شروع کرد به دویدن این بار حیاط خانه را که البته برایش عریض و طویلتر از قبل آمد، پشت سر گذاشت اما به در عریض حیاط که رسید یکدفعه در جا ایستاد و تازه متوجه شد که کفش به پا ندارد این بود که محکم به پیشانی خود کوبید و دوباره به داخل خانه بازگشت کنار در

سالن خانه یک جا کفشی نسبتاً بزرگی بود که کتونی های او همان طبقه اولش قرار داشت به سرعت آنها را به پا کرد و مجدداً شروع کرد به دویدن .

از خانه که کاملاً خارج شد به سرکوچه بن بست رسید و تصادفاً چشمش به اسم بن بست افتاد) بن بست عادل!)

باورش نمی شد که حتی آن بن بست عریض به اسم پدرش باشد! نفس عمیقی کشید اما حالا غریبتر از آن بود که بداند چه باید کرد و کجا باید رفت؟ پس با خاطری مشوش نزدیک خیابان رفت و همانجا ایستاد چشمش به اتومبیل زرد رنگی افتاد که برایش بوق زد و او از رنگ اتومبیل هم که شده تشخیص داد که حتماً تاکسی است برایش دست تکان داد و خیلی زود منصرف شد. چرا که متوجه شد دو نفر داخل تاکسی هستند، وقتی اتومبیل برایش به عقب بازگشت دستانش را به علامت تسلیم بالا برد.

جیران \_ ببخشید آقا! متوجه نشدم مسافر دارین.

\_ سوار شید خانم، دربست نیستن.

با این که جیران متوجه صحبت راننده نشد اما ترجیح داد که بنا به فرمان راننده زودتر سوار شود، سپس در جلو تاکسی را باز کرد و سوار شد. راننده تاکسی که زیرچشمی او را نگاه می کرد با خنده گفت:

\_ از خارج تشریف آوردین؟!

جیران با لحنی مشوش جواب داد:

- بله .

راننده تاکسی با خنده گفت:

\_ به سلامتی، این دو تا جوونو که پیاده کردم هر جا خواستید می برمتون، ما در خدمتیم.

که جیران بلافاصله جواب داد:

می خوام تلفن بزnm.

راننده کمی جلوتر توقف کرد و دو مسافری را که داشت پیاده کرد بعد با خوشحالی اظهار

داشت:

راننده - حالا دربست در خدمتم خانم، کجا گفتید می خوامین

تشریف ببرین؟ جیران باز هم با همان لحن مشوش جواب داد:

جیران - می خوام کمکم کنید، من می خوام یه تلفن بزnm، به آمریکا!

راننده - گم کردید؟

جیران - چیو؟

راننده - این جا کسی رو دارید؟

جیران - بله، پدرم اینجا هستن، اما تلفن ندارن.

راننده تا کسی با صدای نسبتاً بلندی خندید و گفت:

- آهان، که اینطور، ولی خوب نبود این وقت روز پدرتون تنها شما رو بفرستن دنبال تلفن.

جیران با دلهره پرسید:

- چطور مگه؟

راننده - آخه این وقت روز خیابان ها خلوته!

جیران دیگر هیچ نگفت و نگاهش را به پشت شیشه به خیابان دوخت و راننده تا کسی

راست می گفت، خیابان ها خلوت بودند، هم تعداد اتومبیل ها و هم عابران اندک بود.

تا این که اتومبیل آنها جلوی \*\*\* نسبتاً بزرگی توقف کرد. راننده نفس عمیقی کشید و گفت:

– خیلی خوب اول از اینجا به کارت تلفن بخر، بگو برای خارج از کشور می خواهم. جیران سرش را به علامت تأیید و تشکر تکانی داد و از اتومبیل خارج شد، داخل \*\*\* رفت و خیلی زود به کارت تلفن تهیه کرد و آن را به راننده نشان داد، راننده با اشاره دستش کیوسک آن طرف خیابان را نشان جیران داد و گفت:

– حالا برو اونجا و تلفنتو بزن.

و بعد سکه را به دست جیران داد و پرسید:

– می خوای کمکت کنم؟

جیران لبخندی پیروزمندانه زد و جواب داد:

– نه متشکرم، قبلاً هم از این کارت ها استفاده کردم.

و به سرعت خودش را به کیوسک رساند و اول از هم شماره خانه بانو را گرفت هر چند که حاج اکبر گفته بود بانو امروز می بایست عمل جراحی شود اما می خواست خودش مطمئن شود که وقتی کسی جواب تلفن را نداد مطمئن شد و بعد شروع کرد به دوباره شماره تلفن گرفتن. اما این بار شماره نیک را، که فریادی او را به خود آورد – خانوم چه خبره؟ چند تا شماره می گیری؟ جیران با بی حوصلگی سرش را برگرداند و گفت:

– آقا خواهش می کنم من که هنوز حرفی نزدم!

که پسر منتظر با لحنی دور از انتظار به او گفت:

جون؟ باشه عزیزم کارتو بکن.

جیران با لبخندش از او تشکر کرد که صدای پسر در گوشش طنین انداخت:

- کاسبی؟

جیران که متوجه منظور پسر نشده بود با بی تفاوتی شماره نیک را گرفت و باز هم صدای پسر را شنید که می گفت:

\_ زیاد که نمی تونی علاف کنی، خیلی تابلوئی می گیرنت.

و جیران باز هم بی تفاوت گوشی را در دستش جا بجا کرد و در دل آرزو کرد که ای کاش نیک جواب تلفنش را بدهد اما خیلی زود ناکام ماند چرا که گوشی نیک خاموش و او تنها می توانست برایش پیغام بگذارد.

\_ الو نیک؟ سلام، من جیرانم، الان در ایران هستم، باز هم با تو تماس می گیرم لطفاً منتظر تماس من باش و بعد با ناراحتی گوشی را درجایش گذاشت و با افسردگی به کیوسک اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید آقا...

که وقتی متوجه شد پسر منتظر آنجا نیست مابقی حرفش را خورد، با عجله به سوی تاکسی بازگشت و داخل شد، این بار به روی صندلی عقب نشست بعد از این که با لبخندی رضایت بخش از راننده تشکر کرد و گفت:

\_ من می خوام برم یه هتل، هر هتلی که نزدیکتره.

راننده \_ ای به چشم همین دویست متر جلوتر یک هتل خیلی خوب هست.

و بعد جیران مثل آن که تازه چیزی یادش آمده باشد گفت:

\_ شما می دونی شبی چند برای اتاق می گیرن؟ راننده کمی با خود فکر کرد و گفت:

راننده \_ پولت ریاله؟

جیران \_ نه، دلار.

راننده \_ خوب فکر کنم اینجا شبی سی دلار از شما بیشتر نگیرن.

جیران با هیجان آمیخته به خوشحالی گفت:

\_ چه خوب! فقط سی دلار؟

و راننده بادی در غیغب انداخت و گفت:

راننده \_ کمتر شو هم سراغ دارم!

و بعد اتومبیل جلوی هتل نسبتاً بزرگی توقف کرد. جیران با خوشحالی از اتومبیل پیاده شد

راننده هم همراه او پیاده شد.

\_ اگه لازم بدونید باتون پیام داخل هتل!

جیران - نه، ممنونم، فقط بگید چقدر باید بدم، البته به دلار؟

راننده لپهایش را پر از باد کرد، ابروانش را بالا و پایین برد و بعد باد داخل لپش را خالی کرد و

گفت:

\_ ناقابل، سی دلار.

جیران همانطور که دنبال کیف پولش، کیف کولیش را جستجو می کرد گفت:



– مثل اینکه اینجا قیمت همه چیز سی دلار ه؟  
راننده دست راستش را پشت سرش قایم کرد  
و گفت:

ای بابا، واسه شما که از اون ور آب میان که پولی نیست، دو زاری داخل تیلیفونتونه!  
اما جیران پریشان تر از آن بود که متوجه منظور مرد راننده بشود چرا که هرچه داخل کیف  
کولی اش را بیشتر  
جستجو می کرد بیشتر ناامید می شد و در پایان درحالی که لبش را به دندان گرفته و رنگ از  
رخسارش پریده بود به مرد راننده رو کرد و گفت:

– کیف پولم را گم کردم، شاید هم ازم دزدیدن!  
و راننده وقتی این حرف راشنید کنترل خود را از دست داد و بر سر جیران فریاد آورد:  
– چی؟ گم کردی؟ شرط می بندم از اولش من سرکار بودم نه تو از خارج اومدی و نه اصلاً پولی  
همرات بوده، امثال تو رو خوب می شناسم، این موقع روز می زنید از خونه بیرون و کلاشی می  
کنید... کثافتها!

و سپس آب دهنش را با غیظ زمین انداخت و باعصبانیت هرچه تمامتر جیران را ترک گفت و  
جیران که حالا تمام پلهای پشت سرش و رویش را خراب می دید کیفش را بر کول انداخت و  
شروع کرد با بی هدفی به قدم زدن. نمی دانست چه باید بکند، نه می خواست باز به آن خانه  
بازگردد و نه می توانست. چرا که آدرس آنجا را نداشت، تنها نشانی ای که از پدرش داشت  
شماره تلفن همراه او بود و نام بن بستنی که هم فامیلی خودش بود و در خاطرش مانده بود که  
باز هم برایش دلگرمی بود اما مطمئن نبود با فراری که از خانه داشته باز هم پدر سختگیرش او  
را پذیرا باشد.

ولی دیگر چاره ای نداشت، کیف پولش را از او دزدیده بودند و انسان بی پول این روزها از حیوان هم پست تر و بی وجودتر به نظر می آید. تا این که صدای نخراشیده ای در گوشش طنین انداخت:

- می یای بالا؟

جیران نگاهش را به سمت آن معطوف ساخت. پسر جوان که عینک آفتابی به چشم داشت، داخل اتومبیل به رویش لبخند می زد. جیران نگاهش را به زمین انداخت، چند قدمی جلو رفت و بعد مثل آن که چیزی یادش آمده باشد به سمت اتومبیلی کذایی رفت نزدیک شیشه که شد سر را تا نیمه داخل کرد و پرسید:

- می تونم از شما بخوام که کمک کنید؟

پسر که از همان لحظه اول نیشش تا بناگوشش بود جواب داد:

- البته مادمازل، بفرمایید بالا!

جیران - نه همین جا خوبه.

پسر - چی چیو همینجا خوبه! اصلاصل تابلو تابلو، می گیرنمون.

جیران - کی ها؟ پسر

- مامورها دیگه!

جیران - واسه چی؟

پسر خنده ای مسخره زد و گفت:

- ما رو گرفتی؟ بیا بالا دیگه تا تابلومون نکرده.

جیران با اکراه داخل شد و پسر پایش را روی پدال گاز گذاشت و به راه افتاد.

پسر \_ اسمت چیه؟

جیران - جیران.

پسر - ترکی؟

جیران \_ مادرم ترک بوده، اما پدرم اصفهانیه.

پسر \_ خوب پس بازار مشترکی!

جیران \_ یعنی چی؟

پسر \_ تو چته دختر؟ تو فضایی! سیگاری

زدی؟ جیران - نه سیگاری نیستم.

پسر \_ پس تازه کاری، اما کارت خیلی درسته!

جیران - چرا؟

پسر \_ واسه این چادر که سرته، جدیداً دخترا اینجوری استتار می کنن. چادراشونم تو هوا وله تا یه تریپ صد و ده میاد جمع می کنند دور خودشون، خوب سرشونو گل می مالینا، البته حقشونه وقتی اینقدر ظاهرین هستن باید همینطور هم جوابشون داد. به قول خانم جون جواب «های، هویه» جیران بدون آن که از حرفهای پسر سر درآورده باشد خندید.

جیران \_ راستش من می خوام منو برسونی به جایی.

پسر \_ چه لهجه خفنی داری؟ ارمنی

هستی؟ جیران \_ نه، تازه از امریکا اومدم

واسه همینه.

پسر - کی؟

جیران \_ یک هفته است.

پسر عینکشو بالا زد و با هیجان گفت:

پسر \_ ای ول دختر! پس حسابی مارک داری!

جیران از روی ناباوری شانه هایش را بالا انداخت!

پسر \_ حالا چه کمکی از دست من بر میاد؟

جیران \_ گفتم که خونمونو گم کردم، اما می تونم خیابونشو حدس بزnm، می تونی منو

برسونی؟ درضمن هیچی پول ندارم کیفمو زدن.

پسر جوان عینکش را جلوی داشبورد پرتاب کرد و با لحنی عصبانی گفت:

- آشغالها.

و بعد سیگاری روشن کرد و پکی محکم به آن زد و بعد مثل آن که تازه یادش آمده باشد

آن را به جیران تعارف زد.

پسر - می کشی؟

جیران \_ گفتم که سیگاری نیستم.

پسر \_ ای ول بابا، اون جایی ها انگار پاستوریزه ترن!

جیران \_ من همه اش هفده سالمه.

پسر \_ خوب باشه، می خوام دختر یازده ساله بیارم برات که حشیش بکشه!

جیران - چی؟

پسر \_ هیچی ول کن بابا، اسم من پویانه بیست و دو ساله و خوشبختم.

جیران \_ خوب منم که خودمو معرفی کردم!

پسر - چند وقت ایران می  
مونی؟ جیران - بدبختانه معلوم  
نیست!

پسر - چرا؟  
جیران آه سردی کشید و سرش را پایین انداخت.

پسر - چی شده؟ هان؟ گیر  
افتادی؟ جیران - آره، پدرم نمی  
ذاره برگردم.

پسر - نمی ذاره؟ چرا؟

جیران - درست نمی دونم، من تو کالیفرنیا با مادرم زندگی می کردم، مادرم سالهاست که  
از پدرم جدا شده، من اومدم اینجا که از پدرم پول بگیرم برای معالجه مادرم که پدرم دیگه  
نمی ذاره برگردم.

پویان خنده ای به مسخره کرد و گفت:

- عجب دوره زمونه ای شده ها! آدم دیگه نمی تونه به پدر خودش هم اعتماد کنه!

جیران هم پوزخندی زد و گفت:

- من این چند روز چیزهایی دیدم که حتی فکرش هم نمی کردم، راستش خیلی چیزها در  
مورد اینجا شنیده بودم، من خودم از روی علاقه کتاب زیاد می خوندم و فیلم های ابرونی که  
اینجا درست می شه رو زیاد می دیدم اما حالا که اینجام احساس می کنم که هیچی نمی  
دونم.

پویان دو پک پشت سر هم به سیگارش زد و گفت:



WWW.TAK-SITE.IR

. اشکال نداره، کم کم عادت می کنی۔

و بعد هر دو مدت کوتاهی ساکت ماندند.

و بعد دوباره جیران به حرف آمد:

جیران ـ اینجا چطور می شه کار پیدا

کرد؟ پویان با صدایی بلند خندید و به

مسخره گفت:

پسر ـ چی پیدا کرد؟ کار؟ اینجا تنها چیزیه که نمی تونی پیداکنی، حالا کار می خوای

چیکار؟ تو که باید وضعت خوب باشه.

جیران لبخندی سرد روی لبهایش نشست و درحالی که نگاهش را به بیرون شیشه منحرف می

ساخت گفت:

ـ چرا اینجا همه فکر می کنند هر کس که خارج از کشور زندگی می کند

وضعش خوبه؟ پسر ـ خوب اگه وضعش خوب نبود که اون ور آب نبود.

جیران پوزخندی زد و گفت:

ـ شاید مجبور بوده که بره، آدم که واسه تفریح جای زندگی شو تغییر نمی ده واسه زندگی

تغییر می ده، زندگی هم پستی و بلندی زیاد داره.

پویان که سیگارش تمام شده بود ته مانده آن را به بیرون پرتاب کرد و بعد آدامسی را از

داخل داشبورد خارج



ساخت و به جیران تعارف زد و جیران یکی از آن ها را در دهانش گذاشت و پویان با فاصله کوتاهی آدامسش را به داخل دهانش پرتاب کرد و با زیرکی پرسید:

پسر \_ حالا نگفتی کار می خوای چیکار؟

جیران \_ تا پول بلیطم رو در بیارم و برگردم، حالا هر کاری باشه می تونم توی

پیتزافروشی ... بینم اینجا پیتزا هست؟

پسر \_ آره راستش خودم هم نمی دونم چطور این یکی رو مکروه اعلام نکردند.

جیران \_ خوب می تونم توی یک سوپری یا رستوران هرچی باشه، کار کنم.

پویان با خنده سرش را تکان داد و گفت:

\_ ای بابا تو ده سال تموم هم که کار کنی نمی تونی پول بلیطتو دربیاری اون هم چه کاری؟

اینجا هیچ زنی از این کار ها نمی کنه، اما...

جیران - اما چی؟

پسر \_ من شاید بتونم یه کاری برایت بکنم.

جیران \_ چه کاری؟

\_ پسر خوب تو می گی پدرت نمی ذاره برگردی، یعنی یه جورایی حبست کرده بینم تو

سیتیزن هم هستی!؟

جیران - نه هنوز.

پسر \_ خیلی خب اشکال نداره می دونی مادر من وکیله، اگه دوست داری من یا اصلاً دوتایی

راجع به تو باهاش صحبت می کنیم، خیلی زن ماهیه، قول می دم کارتو درست کنه، خلاصه

طوری بفرستت سرجات که خودتم باورت نشه!

جیران از خوشحالی دو دستش را محکم به هم کوبید و گفت:

- جدی می گی؟

و پویان سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- می خوای الان بریم

پیشش؟ جیران - کجا؟

پویان - خوب خونه ما، الان حتماً خونه است وقت نهارشه!

جیران در حالی که از شدت هیجان و اشتیاق نفسش بند آمده بود با خوشحالی ابراز داشت:

جیران - عالیه!

به یک باره تمام غم و غصه های خود را فراموش کرد. پویان هم به اولین تقاطعی که رسید

پیچید و با سرعت بیشتر از گذشته حرکت کرد. و حالا جیران با اشتیاقی وافر به بیرون می

نگریست و برای ملاقات هرچه زودتر با مادر پویان لحظه شماری می کرد، اندیشه رسیدن به

بانو و نیک و البته پایان یافتن تمام دغدغه هایش او را در بر گرفته بود و

مثل قطاری که با شتاب از جلوی چشمانش می گذشت تمامی این لحظات شیرین در ذهنش

تداعی می شد، مخصوصاً حالا که بانو حتماً قلبش را پیوند زده و با قلبی سالم و به دور از

کسالت و جدا از یک عمر تشویش و اضطراب و افسردگی می توانست او را در آغوش بگیرد.

شاید جیران در گذشته بارها حسرت زندگی های اشرافی دوستان و اطرافیانش را خورده بود

اما حالا که چند روزی در قصریخی پدرش حبس شده و از هرگونه عاطفه ای به دور بود خوب

قدر کاناپه ی مندرس داخل خانه شان و آغوش گرم بانو، بوسه های لبان سرد او و قهوه های

تازه دمی را که

یکشنبه ها جلوی تلویزیون لم می دادن و می نوشیدند می دانست و راضی نبود که برای یک بار و حتی یک بار دیگر بانو را ترک کند و حالا برخلاف همیشه اش دیگر بانو را در دادگاه وجدان خویش متهم به جدایی او از پدرش فرار از ایران و جدا کردن آن ها نمی دانست بلکه بانو را در قالب فرشته ای می دانست که او را از چنگال های حریص پدرش نجات داده! چرا که زندگی با مردی که او تجربه اش را کرده بود هزاران بار از مردن سخت تر و دردناک تر بود و چه بهتر که بانو باعث شده بود جیران از این مرد بی منطق و حریص جدا شود و به او پیوندد، پیوندی که حالا در پس این جدایی ناعادلانه برایش شیرین تر و ملموس تر از همیشه می آمد.

در نزدیک آپارتمانی نه چندان بلند اتومبیل پویان متوقف شد. پویان به سرعت به همراه جیران از اتومبیل پیاده شدند و پویان با کلیدی که در دست داشت درب اصلی آپارتمان را به سرعت باز کرد، کنار در ایستاد و رو به جیران گفت بریم بالا.

جیران لبخندی کوتاه زد و گفت:

جیران \_ نه متشکرم من همینجا منتظر می مونم.

پویان \_ اینجا؟ دیوونه شدی؟ این وقت روز! ما تو این محل آبرو داریم.

جیران شانه هایش را بالا انداخت و پرسید:

\_ مگه چه اشکالی داره؟ من اینطوری راحتترم.

پویان خنده ای به مضحکه زد و گفت:

\_ ولی من ناراحتم، در ضمن بعید می دونم مادرم اینجا باتو صحبت کنه. تازه تو با اون کار داری

و باید بری پیش اون و نه این که اون بیاد اینجا!

جیران کمی با خود اندیشید و سپس داخل شد و پویان پشت سر او در را بست و هر دو داخل آسانسور شدند و پویان کلید ۵ را فشار داد. بعد از آن پویا برای دومین بار در کوچک چوبی را باز کرد و به جیران تعارف کرد که داخل شود و جیران این بار خیلی سریع تعارف او را قبول کرد و وارد شد پویان در را قفل کرد و از جیران خواست که دنبالش برود و جیران به طبع همین کار را تکرار کرد تا این که پویان جیران را به داخل اتاق خودش فرا خواند اما قبل از این که جیران به خودش بیاید پویان با چابکی هرچه تمام تر در اتاقش را هم به روی او قفل کرده بود.

جیران وحشت زده چشم به پویان دوخت و پویان با حرکتی سریع چادر را از سر جیران جدا کرد و بعد گره روسری او را باز کرد و به روی تخت انداخت و جیران که تازه شستش خبردار شده بود جیغ گوش خراشی کشید ولی پویان سیلی محکمی به گوش او نواخت و بر سرش فریاد زد:

- خفه شو عوضی.

و بعد چشمان تیزش که حالا قرمز شده بود در چشمان جیران زل زد. جیران آب دهانش را به صورت او پاشید و او با دستانش گلوی او را فشرد و آنقدر فشار داد تا صورت جیران کبود شد بعد دستانش را رها کرد و با لحنی منجرانه گفت:

\_ اگه یه بار دیگه صدات در اومد خفه ات می کنم فهمیدی؟

جیران مشت محکمی بر شکم او کوبید و به طرف در وحشیانه حمله ور شد اما چه فایده که در قفل بود. پویان با قیافه ای وحشی که لبخندی شیطانی هم بر روی لبانش نشسته بود کلید را به او از دور نشان داد، جیران خودش را به ضلع غربی اتاق رساند و پویان به دنبال او.

جیران مانیتور کامپیوتر او را از روی میز به زمین پرتاب کرد و صدای مهیب شکستن آن بلند شد و پویان که حالا حس توحش اش تشدید شده بود در حالی که فریاد می کشید «کثافت» به سمت جیران یورش آورد و جیران در حالی که به دور اتاق می چرخید و سعی می کرد خودش را از چنگال او دور نگه دارد، فریاد کمک، کمک برآورد ولیهرچه بیشتر فریاد می کشید پویان مثل گرگی زخمی و تیرخورده بیش از پیش بر شکنجه دادن او حریص می شد و حالا جیران بیچاره می دانست که در یک اتاق کوچک چهل متری که هر گوشه آن پر بود از اسباب و اثاثیه، می بایست به کجا بگریزد و یا پناه بگیرد؟ ناچار به فریاد کشیدنش ادامه داد تا اینکه پویان با حرکتی سریع او را به روی زمین انداخت و در همین حین صدای محکم زنی در اتاق طنین انداخت و هر دوی آنها را به یکباره آرام ساخت:

– پویان تو کجایی؟

جیران درست مثل پرنده ای که آسمان را نشانش داده باشند پرکشید و با تمام قوا فریاد زد:

– تو رو خدا کمک کنید منو از دست این روانی نجات بدید!

پویان سیلی محمی به گوش او نواخت آنقدر محکم که از لب او خون جاری شد و بعد به جانب

زن فریاد برآورد:

مادر - بله؟ پویان -

برو بیرون

و بعد جیران صدای لرزان و متزلزل زن را شنید که می پرسد:

مادر - کجا برم؟

– نمی دونم فقط منو تنها بذار می فهمی که؟!

و وقتی جیران برخلاف انتظارش صدای زن را شنید که پاسخ داد «باشه» و در پس آن صدای کوبیده شدن در خانه را، درست مثل آن که همه ی آنچه دیده و شنیده در عالم خواب برایش اتفاق افتاده نگاه وحشتزده و

پرسشگرش را بر پویان که حالا در زیر بازوان قطورش به ناچار گیر افتاده بود، انداخت و همانطور بهت زده با صدای بلند اندیشید:

– پس مادرتم با تو همکاره؟

و بعد آب دهانش را به صورت پرت کرد.

و پویان سیلی محکم دیگری به صورت او حواله کرد و با لحنی منزجر فریاد کشید:

– به مادر من توهین نکن.

جیران پوزخندی زد و خواست خودش را از زیر چنگال این شیر روباه صفت و البته تیرخورده

و ژیان بیرون بکشد اما تقریباً تمام تلاشی که داشت بیهوده بود و او حتی نمی توانست یک

سانتی متر در جایش جا به جا شود و پویان در حالی که با چشمان از حدقه در آمده و تیزش به

جیران زل زده بود ادامه داد:

– شما دخترها همه تون مثل همید، تو هم مثل مهسا هستی، یه آشغال مثل اون.

جیران که حالا چشمانش پر از اشک شده بود با صدای بغض آلود و نخراشیده ای پرسید:

– مهسا کیه؟

پویان لبخندی مرموز زد و گفت:

– یه آشغال مثل تو، مثل همه هم جنس های تو، یه دختر اما منحرف، برایش می مردم،

چهارسال زندگیمو به پاش گذاشتم اما اون کثافت منو ترک کرد و رفت به خاطر پول با

یکی دیگه ازدواج کرد.

و بعد چنان بر سر جیران فریاد بر آورد: « فهمیدی؟ » که جیران بی اختیار تمام عضلات صورتش را جمع کرد، چشمانش را محکم بست و پویان در حالی که دکمه های پیراهن او را باز می کرد ادامه داد: \_ شما دخترها همه تون مثل هم هستین، دروغگو، حقه باز، فکر کردی که من اینقدر خرم که باور کنم تو از آمریکا اومدی، غریبی؟ ای وای دلم سوخت، همه تون بازیگرین من هم می خوام مثل خودتون باشم حقه باز و بی انصاف.

و دوباره بر سر جیران فریاد کشید: « فهمیدی؟ »

و جیران که دیگر اختیار خودش را از دست داده و مثل ابر بهار می گریست سعی کرد با لحنی مسالمت جویانه با او برخورد کند چرا که این را در یک کتاب روانشناسی خوانده بود و حالا می دانست که هرچه با او مبارزه کند، او بیشتر با او می جنگد و در این که از نظر قدرت و نیرو نمی تواند با او برابری کند نیز شکی نداشت

\_ گوش کن پویان! خداوند پنج انگشت ما آدمها را مثل هم خلق نکرده چه برسد به روحيات و خلق و خوی آدمها قرار نیست اگر یک آدم قاتل باشد همه قاتل باشن، اگه یه دختر...

اما قبل از آن که بتواند جمله اش را تمام کند مزه شوری را بر زبانش احساس کرد چرا که پویان بر دهانش کوبیده بود چنان محکم که خون در دهانش جمع شد. جیران باز هم سعی کرد بر خود مسلط باشد پس در میان اشک هایش خندید:

– گوش کن پویان، ما می تونیم با هم حرف بزیم، اصلاً تو درست گفتی من به تودروغ گفتم، من از آمریکا نیومدم، اما اصلاً هم دوست ندارم تا مثل وحشی ها بامن ... اصلاً اگر این کاری که تو می خوای بزور بکنی اگر توافقی باشه که برای خودتم بهتره! نیست؟!

پویان همانطور که به چهره وحشت زده و صورت خیس جیران خیره شده بود دستانش را به آرامی از او جدا کرد و خنده ای موزیانه سر داد و گفت:

– گفتم این کاره ای! گفتم همتون کثافتین.

و جیران با اکراه در حالی که چهار ستون بدنش از ترس می لرزید در جایش نشست و پویان با لحنی متفکرانه پرسید:

– پس توافقی؟ آره؟

جیران در حالی که لرزش خفیفی از ترس بر مهره های گردن خود احساس می کرد، سرش را به علامت تأیید تکان کوتاهی داد و بعد با صدایی لرزان گفت:

– فقط قبل از هرچیز یک لیوان آب می خوام، خواهش می کنم، من تشنه ام.

پویان تمام ساعدش را بر پره های بینیش کشید و از جا بلند شد و به طرف در اتاقش رفت، کلیدش را در قفل

انداخت و آن را باز کرد. جیران خیلی سریع دکمه های پیراهنش را بست و خودش را به در رساند، نگاه کوتاهی به جلو و کنار انداخت، وقتی او را ندید با سرعت شروع کرد به دویدن و خودش را به در سالن رسانید اما بی فایده بود چرا که در قفل بود سرش را به عقب برگرداند و پویان را دید که لیوان آبی را در دست داشت به سمت او پرتاب کرد و او بلافاصله جا خالی داد و لیوان به در اصابت کرد و خرد شد و جیران چاره ای ندید جز آن که با پا و دست محکم به



در کوید و فریاد کمک و ناله سر دهد تا این که پویان محکم بر کمر او کوید و خواست او را کشان کشان به اتاقش بازگرداند که سرجایش خشکش زد چرا که صدای محکم مردی را می شنید که به نظر همسایه شان بود.

– پویان صادقی، دوباره داری چه غلطی می کنی؟ همین حالا زنگ می زنم به صد و ده، دیگه شورش رو در آوردی.

و پویان که هنوز در جایش خشکش زده بود، دستانش را از بازوان جیران آزاد کرد و جیران وحشیانه به طرف در حمله ور شد و باز هم شروع کرد به فریاد کمک سر دادن و پویان که همچنان از وحشت بهت زده بود کلید را از جیبش درآورد و جلوی پاهای جیران انداخت و جیران هم که نفسش از شدت هیجان آمیخته به اشتیاق در گلویش حبس شده بود درست مثل انسان کوری که یارای نگریستن نداشته باشد دستانش را آنقدر روی زمین کشید تا در پس لرزش شدید دستانش کلید را در دستش گرفته و آن را داخل قفل کرد تا بچرخاند و پس از آن تنها یک نفس از آن خانه کذایی بگریزد. آنقدر سریع از کنار همسایه ای که ناجی او شده بود نیز به سرعت گذشت و در پس فریادهای او که می گفت:

– خانم صبر کنید،اگه ممکنه صبر کنید.

تنها میدوید و پله ها را دو تا یکی پشت سر می گذاشت.

جیران به خیابان که رسید از حرکت باز ایستاد. نفسش به شماره افتاده بود گلویش به شدت می سوخت و چشمانش وحشت زده اش غرق اشک بود. نمی دانست کجا باید برود و چه باید بکند. اعصابش آنقدر کرخ و مغزش آنقدر مشوش بود که قدرت اندیشیدن و و یا تفکیک افکارش را از دست داده بود. پس برای اولین اتومیلی که برایش بوق زد دست تکان داد و

بلافاصله داخل آن پناه گرفت و در جواب راننده که میپرسید: " کجا تشریف می برین؟ " وحشت زده ابراز داشت:

" فقط از اینجا دور بشید همین! "

راننده نگاه کنجکاوش را از داخل آینه به جیران انداخت که مثل بید بر خود می لرزید و اشکهایش بی اختیار بر روی گونه هایش یکی پس از دیگری می غلتیدند و فرو می ریختند.

راننده \_ مشکلی پیش اومده

خانم؟ جیران- نه!

راننده \_ پس حداقل بگید مسیرتون کجاست؟

جیران\_ من نمی دونم) و بعد در حالی که با عصبانیت شیشه را پایین می کشد تا از حس خفقان خود بکاهد) فقط از اینجا دور بشید.

راننده که از جوابهای بی سر و ته جیران صبرش را از دست داده و احساس خوشایندی نمی کرد با کلافگی کنار خیابان ایستاد و بعد در حالی که از آینه با چشمان ملتهبش جیران را زیر نظر داشت با دلخوری گفت:

\_ لطفاً پیاده شید خانم! من اصلاً حوصله دردرس ندارم.

با شنیدن این صحبت جیران مثل آن که تازه به خودش آمده باشد گوشه چشمان خیسش را با انگشت اشاره اش پاک کرد و گفت:

\_ خواهش می کنم، حداقل شما کمکم کنید.

راننده سرش را در نهایت کلافگی و به علامت تاسف تکان داد و گفت:

راننده \_ من که از همون ابتدا عرض کردم اتفاقی افتاده؟ جیران- بله.

راننده\_ لطفاً بگید چی شده؟ منم تا جایی که امکان داشته باشه و بتونم کمکتون می کنم، خوبه؟ جیران نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ پس لطفاً حرکت کنید، من می گم!

راننده زیر لب جمله ای نامفهوم را زمزمه کرد، او تومبیلش را روشن کرد و به راه افتاد. جیران \_ من فقط چند روزه که از آمریکا اومدم، امروز از خونه اومدم بیرون که راهم را گم کردم و بعد یه پسری بهنام پویان که سادیست بود به قصد کمک منو به خونشون دعوت کرد و بعد مثل یک وحشی، مثل یک حیوون...

و دوباره با وحشت به گریه افتاد و راننده که به نظر می رسید متوجه منظور جیران شده باشد با لحنی متاثر گفت:

\_ عجب زمونه ای شده... حالا آدرس مقصدتونو دارید؟

جیران درحالی که از شدت گریه زیاد به سسکه افتاده بود با صدای نخرانیده ای گفت:  
\_ نه اصلاً، فقط شماره تلفن همراه پدرم بود که توی کیفم داشتم و بدبختانه کیفمو موقع فرار جا گذاشتم، الان دیگه اونو هم ندارم.

راننده- فرار؟

جیران \_ بله آخه من از دستش فرار کردم!

راننده \_ پس خدا خیلی رحم کرده.

و بعد هر دو مدت کوتاهی را متفکرانه سکوت اختیار کردند.

راننده\_ به کم فکر کنید، به اسمی، نشونی! یعنی هیچی نمی دونید؟  
جیران لبش را به دندان گرفت، چشمانش را بست و سعی کرد فکرش را متمرکز کند و  
خیلی زودتر از آنچه که انتظارش را داشت توانست از لایه های ذهن آشفته اش نشانی را  
پیدا کند.

جیران\_ راستی یادم اومد، بن بست عادلای، خونه ما اونجاست، به بن بست پهن و بزرگ بود  
که درست کنار خیابون بود.

راننده بلافاصله پرسید:

\_ نمیدونی کجا بود؟ شمال؟ شرق یا غرب؟

و جیران با صدایی محزون که خودش به زحمت می شنید گفت:

\_ نه، از کجا بدونم؟

\_ بینم، وقتی از خونتون خارج شدی چندتا ماشین سوار شدی؟

\_ دو تا! یکی تاکسی بود یکی هم که...

و بقیه حرفش را خورد و راننده در حالی که قیافه ای متفکرانه به خود گرفته بود پرسید:

\_ یادت هست مسیرت به اتوبان هم خورد یا نه؟ حالا هر اتوبانی!

جیران کمی فکر کرد و گفت:

\_ نه همه اش خیابون بود.

راننده دوباره کنار خیابان توقف کرد. این بار از داشبرد اتومبیلش نقشه ای تا شده را خارج

کرد و آن را به روی فرمان ماشینش باز کرد و بعد با دقت هر چه تمامتر و با انگشت

اشاره اش بر روی صفحه نقشه شروع کرد به جستجو کردن و مدتی نگذشت که با

خوشحالی گفت:

\_ اگه شانست بگه پیداش کردم.

و بعد نقشه را روی صندلی کنارش انداخت و با سرعت تر از گذشته به حرکت افتاد.

\_ چند سالته دخترم؟

جیران که تا به حال متوجه سن و سال و حتی چهرهٔ راننده نشده بود نگاهش را از بیرون به

سمت او منحرف کرد هرچند نیمرخ او را بیشتر نمی توانست ببیند ولی از موهای سپید و

سیللهای خاکستری اش، بعید نمی نمود که او را دخترم صدا کند. جیران گره روسری اش را

کمی شل کرد و گفت:

- هفده سال.

راننده با تاسف گفت:

\_ هفده سال؟ خیلی جوونی دختر، بیشتر از اینها می بایست مراقب خودت باشی.

جیران آب دهانش را قورت داد و با تشویش خاطر هر چه بیشتر جواب داد:

\_ من مواظب خودم بودم، اما اون پسر یه سادیست بود، بیمار بود یه بیمار عوضی که رحم

نداشت.

راننده پوزخندی زد و گفت:

\_ ملانصرالدین یه روزگاری شروع می کنه به فروختن یه سری قرص، که همشون قرص

شکر بود ولی اون داد می زنه و می گه هر کی از این قرصها بخوره و بخوره به طرز عجیبی

باهوش می شه. یه از خدا بی خبری هم میره و

مقداری از اون قرصهارو می خوره و روز بعد همون مرد با عصبانیت میره پیش ملا و میگه: تو

که منو فریب دادی اینها فقط قرص شکر بودن و ملا در جواب مرد می گه: «ببین تو امروز

باهوش شدی اما دیروز که این قرصها رو خریدی

نتونستی بفهمی که این قرصها فقط قرص شکر هستن پس بی خود غر نزن که قرصها موثر بوده» حالا دختر جون اون پسر معلوم الحال که در مورد تو خطایی نکرده، تو به اندازه کافی بی فکر بودی که با اون درگیر شدی.

جیران دوباره نگاه متاسفش را به بیرون انداخت و با لحنی متاثر گفت:

\_ آخه تقصیر من چیه؟ مگه من چند روزه که از امریکا اومدم، من یازده سال تموم ایران نبودم یعنی از همون وقتی که حتی قدرت تشخیص دست چپ و راستمو نداشتم و جالب اینه که تو تمام این مدت چه از تی وی و چه از زبون مادر و دوست و همسایه، از هر کسی راجع به اینجا شنیدم، همش حرف لطف و محبت و صداقت و اطمینان بود، از مردمی که واسه هم جون می دن، به داد هم می رسن و خلاصه از هر خصلت اخلاقی که تو رؤیایا این روزها باید دنبالشون گشت و مختص اینجا میدونستن، منم از وقتی که پامو گذاشتم تو فرودگاه تهران، فقط اعتماد کردم، فقط، فقط اعتماد کردم اما چی نصیبم شد گریه، حسرت و تأسف.

راننده در حالی که دوباره نقشه را روی فرمان اتومبیلش باز می کرد خنده ای تلخ و البته مبهم سر داد و گفت:

\_ واقعاً نمی شه ازت ایراد گرفت، تو کم سن و سالی و تازه می خوای تجربه کسب کنی، اول راهی.

و بعد دوباره نقشه را تا زد و در کنار صندلیش گذاشت، آهی عمیق کشید و گفت:

\_ بین دخترم، زندگی خیلی فراتر از این عریضه ها، حرفها، تعریفها و نقدهاست. راستش در مورد امریکا هم حرف زیاد می زنن، اخبار را که می گیری امکان نداره خبر از قتل و جنایتی نده که تو امریکا و یا به دست امریکاییها افتاده باشه. یا حتی فیلمهای ساخت خود آمریکا رو هم که تماشا می کنی همش بزن بزنه و بکش بکش، الان بیست

ساله که زن و پسر من اونجا هستن، تو جورجیا، ولی حتی یک خراش هم بهشون نیفتاده هیچ، به قول خودشون خیلی هم احساس امنیت و آسایش می کنن.

جیران آه سرد و کوتاهی کشید و سرش را به صندلی عقب کاملاً تکیه داد و بعد چشمانش را به آرامی بست و چند دقیقه بعد احساس کرد که کسی صدایش می زند:

- دخترم؟

جیران چشمانش را گشود و احساس کرد که قلبش به شدت می زند آن قدر که صدای ضربان آن را می شنید.

راننده که رویش را کاملاً به جیران کرده بود و او حالا می توانست تصویر او را واضح تر از همیشه ببیند، با لبخند پیروزمندانه ای که گوشه قلبش نشسته بود پرسید:

- همینجاست؟

جیران نگاه ملتهبش را به بیرون انداخت و بعد در حالیکه خنده کمرنگی می رفت تا به روی لبانش جا باز کند سرش را به علامت تایید تکان داد. پس راننده دست به فرمان شد و داخل بن بست رفت و به انتهای آن رسید جیران با خوشحالی تقریباً فریاد کشید:

\_ همینجاست! ممنون آقا.

و بعد دستگیره در را فشار داد تا از اتومبیل خارج شود که تازه یادش افتاد می بایست به مرد کرایه اش را بدهد .

کمی با خود اندیشید و بعد با لحنی ملتمسانه گفت:

– ببخشید آقا! می شه کمی منتظر بمونید تا من از خونه براتون پول بیارم؟ و راننده در پرسش جیران تنها نیش خندی زد و گفت:

– یادت باشه دیگه تنها از خونه بیرون نیای، حداقل تا وقتی که خوب خیابونها رو نمی شناسی، تهران خیلی بزرگه.

جیران با لبخند خود از او تشکر کرد و از اتومبیل خارج شد. با گامهایی مردد به در خانه نزدیک شد و دستش را به روی دکمه زنگ فشار داد و بعد در کمال حیرت مرد راننده را دید که اتومبیلش را سر و ته کرد و بدون این که منتظر کرایه اش بماند بوق کوتاهی به علامت خداحافظی زد و با سرعت آنجا را ترک گفت.

داخل خانه شد. اولین کسی که در تیررس نگاهش قرار گرفت حاج اکبر بود که تلفن همراهش را به دست گرفته

بود. از روی مبل بلند شد و چشم به او دوخت و بعد از آن آذر خانم و شوکت با عجله از روی پله های سالن به پایین آمدند. جیران کفشهایش را از پا درآورد. می دانست که حاج اکبر از شدت عصبانیت خون خورش را می خورد ولی برایش مهم نبود چرا که هر چه گناه و تقصیر بود از جانب خود او بود. حاج اکبر او را زندانی کرده و او از زندانش

گریخته بود، به نظرش حتی بی حساب هم می آمدند ولی خوب می دانست که حاج اکبر هم مثل او به این قضیه نگاه نمی کند و حتماً جزایی سنگین تر از گذشته در انتظار اوست ولی این بار او حاضر بود در همین خانه شکنجه بکشد و معذب باشد اما دیگر آن طور اسیر غربت ضلع خیابان و اسیر یک خوک انسان نما نشود تا این که با فریاد حاج اکبر به خودش آمد:



\_ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

و بعد شتابان به سوی او حمله ور شد که آذر خانم در پی او بنای دویدن گذاشت و بعد در حالی که او را از بازو محکم به عقب می کشید حاج اکبر را از حرکت باز ایستانید.

\_ حاجی؟ جون سمیه نرو، ولش کن، الان وقتش نیست.

حاج اکبر با چشمان هراسناک خود در چشمان وحشتزده جیران خیره شد. جیران سرش را به زیر افکند و با قدمهایی متزلزل به حاج اکبر نزدیک شد و خودش هم نفهمید که چرا و یا اصلاً چطور شد که ناخودآگاه خودش را در آغوش حاج اکبر انداخت و هق هق بنای گریستن گذاشت و حاج اکبر مردد از آن که چه باید بکند، با اکراه هر چه تمامتر دستانش را بالا آورد و به آرامی بروی سر جیران گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن او و بعد نگاه معنادار و جستجوگرش را به روی آذر خانم انداخت و آذر خانم در حالی که با دستمال سپیدی گوشه چشمش را پاک می کرد سرش را به علامت تایید تکان داد. گویی که از نگاه حاج اکبر غرض او را خوانده باشد پس حاج اکبر در حالی که هنوز هم از اظهار آنچه که بر زبان می آورد مردد بود نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:

\_ جیران! مادرت... مادرت... یعنی همین چند دقیقه پیش از آمریکا با من تماس گرفتن که ...

و بقیه حرفش را خورد، جیران وحشتزده سرش را از سینه پدرش جدا کرد و با مردمکهای متزلزل و صورت خیسش به حاج اکبر خیره شد، حاج اکبر سرش را به علامت تاسف تکانی داد نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و با لحنی متاثر و صدائی متزلزل اظهار داشت:

\_ مادرت نتونست طاقت بیاره... همین چند دقیقه پیش فوت کرد.

و پس از آن صدای جیغ دلخراش و گوشخراش جیران بود که در فضای خانه طنین انداخت و دل همگان را به لرزه درآورد.

- بلند شو دختر از بس سرم بهت وصل کردن دستات تیکه پاره شده، بلند شو حداقل یه تیکه نون بخور.

جیران به آرامی پلک های پف کرده اش را گشود و تصویر ناواضح آذر خانم را دید که کنارش روی تخت نشسته، چشم در چشم به او می نگرد.

- پاشو عزیزم، تا کی میخوای خودتو اسیر دوا و سوزن و رختخواب بکنی؟ اتفاقیه که افتاده والله روح مادرت هم راضی نیست تو اینطور عذاب بکشی. بلند شو دختر، توی مراسم سوم که نتونستی شرکت کنی حداقل یه کاری

کن که فردا تو مراسم هفت مادرت شرکت کنی، روح اون خدایامرز رو شاد کنی، حاجی هم بخاطر توئه که فقط داره این مراسمو می گیره و گرنه اون که دیگه با اون خدایامرز نسبتی نداشته.

و بعد تا کمر خم شد و با احتیاط گونه سرد جیران را بوسید:

مرگ حقه عزیزم، همه ما یه روزی می میریم، این که این همه غصه نداره!

جیران چند نفس کوتاه و منقطع کشید و در پس آن گوئی که هر کلمه را در پس هزاران

زحمت بیان می کند پرسید: بالاخره بانو رو کجا دفن کردن؟

آذر خانم: همونجا، آمریکا انگار خود مادرت وصیت کرده بوده. . .

جیران چشمانش را بست و دو قطره اشک از پشت پلک های او بیرون جهید.

جیران: اون هیچ کسو جز من نداشت، حالا کی اونجا ترتیب کارهای  
دفن شو میده؟ این بار آذر خانم با مهربانی دست جیران را در دست  
گرفت، بوسید و گفت:

بین عزیزم تو حتی اگه سر موعد هم بر می گشتی اونجا مادرت قبل از این که تو بررسی تلف  
شده بود در ضمن

حاجی اونجا آشنا سراغ داره که خدا رو شکر اونطور که خبر رسیده ترتیب همه کارها رو به  
خوبی دادن و بعد لحظه ای با خود اندیشید . پس از آن آهی عمیق و پر از ملودی حسرت  
برآورد و گفت:

بنازم حکمت خدا را، همین که حاجی نداشت تو برگردی حالا به هر نیتی چه خیر و چه شر  
کلی به نفعت شد حالا که اینجائی ما همه حواسمون بهت هست اما اونجا معلوم نبود چه جور  
بلائی ممکن بود سرت بیاد.

بعد چشمش را به جیران دوخت تا عکس العمل او را ببیند ولی جیران از شدت ضعف زیاد باز  
هم به خواب رفته بود.

سه روز بعد مراسم هفت در مسجد النبی محل که تنها یک خیابان فرعی با خانه حاج اکبر  
فاصله داشت برگزار شد و این اولین باری بود که جیران پا در مسجد می گذاشت آن هم با  
پوششی کامل و البته سیاه. داخل مسجد را به ترتیب صندلی چیده بودند و صاحبان عزا و  
بزرگترهای فامیل که جیران به جز آذر خانم و دخترش هیچ کس را نمی شناخت

در ردیف جلوی همه صندلی ها رو به جمعیت نشسته بودند و خود جیران نیز در وسط همپا آنها  
نشسته بود و گوشش را بی اختیار برای مرثیه خوانی هایی که در توصیف مادر خوانده می شد

باز کرده و به جمعیتی می نگریست که اکثر آنها برخلاف خودش که حالا اشکی برای ریختن نداشت، می گریستند و گریه آنها بیش از حد برایش عجیب و غریب می آمد چرا که در نظرش هیچکدام از آنها واقعی نبود و فقط برای دل

ستم دیده خودشان بود و بس شاید بدهکاری داشتند به خدا و خلق خدا، شاید هم به یاد داغ عزیزی افتاده بودند هر عزیزی به جز بانو!

در موقع خداحافظی نیز هر کدام از آنها با بوسه ای بر گونه های جیران و تکلم جمله ای تکراری)) بقای عمر تون باشه، تسلیت عرض میکنم)) مجلس ختم را ترک می گفت. بعد از آن خود جیران نیز به همراه آذر خانم و دخترش سمیه آنجا را ترک گفتند.



به خانه که رسیدند جیران یک راست به اتاقش رفت و کنج آن نشست و زانوانش را در آغوش گرفت و به یاد همه ی گذشته اش حسرت خورد. حالا دیگر او نمی توانست حتی برای یک لحظه هم مادر داشته باشد و این واقعیتی سهمگین بود که می بایست با آن کنار بیاید ولی مگر میشد؟ تصویر روزهایی را که در گذشته ای نه چندان دور با بانو سپری کرده بود در ذهنش مرور می کرد. چه روزهای زیبایی، حالا که آنها را از کف داده قدر آنها را می داند مزه اش را می چشد و آهش را نیز می کشد. به راستی که انسان چه موجود غریبی است، روزهایش را در کنار داشته هایش با بی میلی و بیهودگی سپری میکند. بعد از مدت زمانی هر چند هم کوتاه از همان روزها در قالب خاطراتی خوش یاد کرده دریغ می خورد و افسوس! به راستی چرا بعضی از انسان ها تا این حد مرده پرست، گذشته دوست و خاطره پرست هستند؟! کسی چه می داند شاید روزگاری نیز لحظاتی سرد و تلخی را که از آغاز ورودم به ایران داشته ام در قالب خاطرت شیرین یاد کنم و بعد پوزخندی مسخره براندیشه خود زد.

آذر خانم: جیران، چای میخوری؟

با شنیدن این جمله جیران ناباورانه سرش را بالا گرفت، باورش نمیشد آنقدر سرش سنگین شده بود که متوجه حضور آذر خانم نشد که حالا با یک سینی چای بالای سر او ایستاده و لبخندی تصنعی هم به روی لبانش نشانده بود

تا او را بفریبد. نگاهی سرشار از انزجار بر او انداخت و گفت: شما شعور ندارید که قبل از این که داخل جایی بشید در

بزنید؟

آذر خانم: من در زدم اما تو جوابی ندادی.

جیران: حتماً دلم نخواسته، پس بیخود اومدی.

-عزیزم تا حالا تو رو اینطور عصبانی و گستاخ ندیده بودم!

و خواست در کنار جیران بنشیند که جیران محکم به زیر سینی چای کوبید و سینی همراه با

قندان و لیوان چای به روی سینه آذر خانم برگردان شد و او از ترس و سوختگی جیغ

خفیفی کشید و به تقلا افتاد و هنوز مدت کمی نگذشته بود که حاج اکبر هراسان و شتابزده

داخل اتاق شد. وحشتزده پرسید:

چه خبر شده؟

آذر خانم که سعی میکرد با جدا نگهداشتن پیراهنش از شدت سوختگی بکاهد گفت:

-هیچی! یعنی سینی چای یه دفعه از دست من ول شد.

حاج اکبر با نارضایتی گفت:

-خوب این همه کولی بازی داره؟ برید لباساتونو عوض کنید.

جیران در حالی که رویش را از حاج اکبر بر می گرفت با لحنی خشن و عصبی گفت:

دروغ میگه من زدم زیر سینی، من اونو سوزوندم.

حاج اکبر چند قدمی تا نزدیکی جیران جلو رفت و با فریاد پرسید:

چرا؟ دیگه چه مرگته؟ بد کردم برای مادرت مراسم ختم

گرفتم! آره؟ جیران از جایش بلند شد در چشمان حاج اکبر

زد زد و گفت:

-نه بد نکردی، اما از اول زندگی اینقدر به اون زن بدبخت ستم کردی که حالا این عوام فریب

ها چیزی راعوض نمی کنه، من همیشه فکر می کردم بانو وقتی از شما بد میگه داره بی انصافی

میکنه، میخواد منو فریبده که مبادا دلم هوای شما رو بکنه اما حالا میفهمم که اون چقدر

نازنین بود اون راست می گفت، تو پدر منیستی تو یه موقعیت طلب و حقه باز و روباه صفتی، همین!

حاجی در حالی که فریاد میزد و او را کثافت خطاب میکرد به سمتش هجوم آورد و با یک حرکت او را به دیوار چسبانید و با دو دستش تا می توانست بر گلوی جیران فشار آورد. آنقدر که رنگ جیران مثل لبو کبودشد، جیران بیشتر از آنکه دردش بیاید شوکه شده بود و با چشمان از حدقه درآمده به چشمان سرخ حاج اکبر می نگریست که مرتباً از او می پرسید:  
-من روباهم، آره؟

در پس آن صدای فریادهای آذر خانم را می شنید که مرتب شوکت و سمیه را برای کمک صدا میزد. شاید چند ثانیه بیشتر تا خفقان کامل جیران نمانده بود که حاج اکبر دستانش را شل کرد و اینبار دستانش را به کمر بندش برد آن را باز کرد و در حالی که هر چه تمامتر بر بدن ظریف جیران بیچاره تازیانه کشید و جیران که حالا چشمانش روی هم رفته و از شدت درد بی اختیار به خود پیچیده بود و ضجه میزد برای لحظه ای کوتاه خودش را در امان دید و آن لحظه ای بود که آذر خانم خودش را پیش کشیده و از اصابت ضربه های بعدی به او جلوگیری کرده و در عوض خود به جرم این گذشت سه چهار ضربه ای را نوش جان کرد. حاجی بعد از ضرباتی دست از شکنجه وحشیانه خود کشید و در حالی که زیر لب یک بند فحش و ناسزا میداد با قدمهایی محکم، نفسهای بریده و متزلزل اتاق را ترک گفت .

بعد از آن سمیه دوان دوان به همراه شوکت از اتاق خارج شدند و جیران که از شدت درد و التهاب و انزجار حتی



نمی توانست به راحتی نفس بکشد، خودش را در آغوش آذر خانم رها کرد و آذر خانم در حالی که جای جای بدنش را نوازش میکرد با چشمانی خیس و اشکبار و نفس های داغ و محکمش صورت جیران را غرق بوسه کرد.

صبح روز بعد وقتی جیران چشمانش را گشود دستانش را بلند کرد که خمیازه صبحگاهی اش را بکشد اما چنان تیری در پهلوهای بدنش کشیده شد که به سرعت منصرف شد. به زحمت در جایش نیم خیز شد، نشست و بلافاصله تصویر هولناک دیروز جلوی چشمانش ظاهر شد. با حالتی کلافه و عصبی بر شقیقه هایش فشار آورد و از این که می بایست روزهایش را اینچنین آغاز کند بیش از پیش بر خود متاسف شد تا این که صدای ضربه های در، در گوشش طنین انداخت با صدای لرزان فریاد بر آورد:

بله؟

و بعد آذر خانم با اکراه هر چه تمامتر داخل شد و نزدیک جیران نشست:

- می خواستم برای صبحانه بیدارت کنم، اما گفتم استراحت کنی بهتره.

جیران سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت.

-میدونی عزیزم ، از حقیقت حرف زدن خیلی شجاعت میخواد، تو دختر شجاعی هستی

اما حاجی مردی منطقی نیست، من خودم خیلی سعی کردم که تغییرش بدم اما نشد.

جیران: تو؟!

آذر خانم: آره من! ... من خیلی سعی کردم.

جیران نگاهی غرق در سوال و حیرت به روی آذر خانم انداخت و گفت:

جیران: تو همسر اونی؟

آذر خانم خنده ای تلخ کرد و پاسخ داد:

-نه، نیستم.

جیران بلافاصله پرسید:

-پس اینجا چه میکنی؟

-آذر خانم مجدداً خنده تلخ دیگری کرد و از جا بلند شد، آهی کوتاه اما سرد کشید و با لحنی مشوش گفت:

-باشه واسه بعد، فقط بگو اینجا صبحانه میخوری یا میای پائین؟

جیران که دیگه از این طفره رفتن ها و غریب بازی ها بیش از پیش آشفته حال و پریشان شده

بود نزدیک ترین شی را که در دسترسش بود محکم به گوشه ای پرت کرد و فریاد زد:

چرا درست جوابمو نمیدی؟ چرا اینجا یه آدم حسابی پیدا نمیشه؟ از همه تون متنفرم. من میخوام برگردم امریکا، از همه شما شکایت میکنم. شماها دزدید، قاتلین، من اگه پیش بانو بودم اون نمی مرد، شما نداشتید من از همه تون شکایت می کنم.

در این حین هر چه آذر خانم التماسش میکرد که حداقل آرامتر نفرین و شکوه هایش را حواله کند فایده ای نداشت .

آذر خانم: جیران جون، دردت به جونم یواشتر، امروز جمعه است، حاجی خونه است دوباره شر درست میشه ها.

جیران منو از کی میترسونی؟ این من نیستم که باید از اون بترسم اون بی رحم عوضی هست که باید از من بترسه. . .

و هنوز حرفش تموم نشده بود که حاج اکبر در حالی که دستهایش را مشت کرده بود فریاد برآورد:

- بس میکنی یا این دفعه خفه ات کنم. هان؟

ولی آتش جیران داغتر از آن بود که با این تهدید حاجی دست از مبارزه لفظی که خودش آغاز کرده بود برداره. پس درحالی که سعی میکرد صحبت پدرش را کم اهمیت جلوه بده، خنده ای کوتاه به مسخره کرد و سرش را به جانبی دیگر برگرداند و با این عکس العمل خود باعث شد که تمام غرور و مباهاتی را که این چندساله حاج اکبر به جان و دل خریده بود به یکباره جلوی آذر خانم، خودش و حتی خود جیران را زیر سوال ببرد. این بود که بی اختیار و از شدت عصبانیت سپیدی چشمانش به سرخی گرائید و در یک چشم به هم زدن برای دومین بار به سوی جیران حمله کرد و جیران قبل از آنکه به خودش بیاید درست مثل آنکه تکه ای از بدنش را بریده باشند احساس شکنجه و دردی عمیق بر ساق پای چپ خود احساس کرد و بعد از آن به شدت احساس ضعف کرد و پلکهایش سنگین شدند ولی او نمیخواست که تسلیم شود در حالی که وجودش پر از فریاد و ناله و عز و جز بود ولی لب نگوید که مبادا فریادی از دهانش بیرون بر کشد. تنها با چشمان خمارش پدرش را می دید با آباژوری که به دست دارد بالای سرش ایستاده و نفس نفس میزند همان آباژوری که با دسته چوبی اش بر پای او کوبیده بود و مطمئن بود که قلم پایش را شکانده .

هرچه تقلا کرد نتوانست چشمانش را بازنگه دارد تنها صدای جیغ خفیفی از آذر خانم شنید که فریاد میزد:

-یا صاحب الزمان ، کشتیش!

چشمانش را که باز کرد، همه جا را در ابتدا تاریک دید حتی تصویر آذر خانم که کنارش نشسته بود و از او می پرسید:

-حالت خوبه عزیزم؟

اما جیران سرش سنگین تر و افکارش کندتر از آن بود که قدرت پردازش پرسش زوددهنگام او را داشته باشد. چند ثانیه ای وضع به همین منوال گذشت تا اینکه جیران به خاطر آورد که چرا روی تخت است و پایش را دید که با گچی پوشانیده و در هوا آویزان شده بود و به دستش سرم وصل شده بود. آن موقع بود که هوس کرد از ته دل گریه کند و تمام عقده هایش را در قالب اشکهایش بیرون بریزد اما خیلی زود منصرف شد چرا که حاج اکبر دست به کمر جلوی او ایستاده، اخمهایش را درهم کشیده و نگاهش را به جایی غیر از جیران دوخته بود، شاید اگر نقاشی تصویر چهره درهم او را می کشید رنگ عذاب وجدان چهره مفلوکش را از همه رنگ ها پررنگتر میکرد. با این که جیران مطمئن بود که او از رفتار خود به شدت پشیمان شده، اما باز هم دست بردار نبود جمله ای را که میخواست بر زبان آورد چندین بار مزه مزه کرد و بعد درحالی که سعی میکرد لحنی مسالمت جویانه داشته باشد با صدائی نه چندان آرام گفت:

حتماً دیگه تجربه با من بودن رو کسب کردی... یا هر چی میگم گوش میدی یا اینکه مجبوری یه جورائی غیر از حرف زدن حالت کنم.

سپس با قدمهایی سنگین اتاق را ترک گفت.

جیران حالا می توانست اشکهایش را هویدا سازد پس همین کار را هم کرد ولی نمی دانست آذر خانم چرا پا به پای او می گرید! در این میان دلش هم برای او سوخت چرا که از ترس عظیمی که آذر خانم نسبت به پدرش داشت به خوبی مشخص بود که او نیز اسیر این گرگ باران دیده شده، با این حال از اینکه اینطور جلوی اوضجه میزد خجالت کشید و در حالی که سعی میکرد مستقیماً به چشمان آذر خانم نگاه کند گفت:

- فکر نکنی واسه خودم گریه میکنم ها! من از آدم هائی که نسبت به خودشون حس ترحم دارن حالم به هم میخوره ،من فقط به حال اون مردی گریه میکنم که میگه پدر منه ولی... و گریه اجازه نداد که صحبتش را تمام کند. آذر خانم تا کمر خم شد و سه چهار بوسه داغ حواله گونه های سرد جیران کرد و گفت:

صبورباش عزیزم، همه چی درست میشه.

جیران: من از دستش شکایت می کنم، جائی که من زندگی میکردم اگه یه پدر یا مادر حتی یه سیلی به بچه اش بزنه سرپرستی بچه رو ازشون سلب میکنن، چه برسه به اینکه... آذر خانم خنده ای تلخ کرد و گفت :

-عزیزم ، هر کشوری یه قانونی داره در عوض اینجا پدرت هر کاری بخواد میتونه باهات بکنه، تو میخوای ازچی شکایت کنی؟ نهایتش هم اینه که بگن باشه شکایت نامه تنظیم کنن، کافیه حاجی بگه سرکشی، دیر اومدی خونه یا هر چی، اونوقت دوتا حرف هم به خودت میزنن که چرا حرف پدرتو گوش نکردی، تازه از همه این حرفها که بگذریم حاجی خیلی آدم کله گنده ایه. یه روزی صد تا مثل ما رو می خره و آزاد میکنه دخترم!

جیران با تاسف هر چه تمامتر پرسید:

-یعنی این حرفها رو من باید باور کنم؟ تمام اینها رو منطق رد میکنه؟

راست میگي؟ آذر خانم آه سردی کشید و گفت:

تو فقط یه راه داری، با اون بساز تا ببینی چی میشه! چرا که تو همه اش هفده سالته، اون ور آب هم که اقامت دائم نداری. حالا هم که مادرت فوت شده، خود به خود پدرت باید

سرپرست تو بشه در ضمن حاجی تو روممنوع الخروج کرده یعنی دیگه بدون اجازه اون نمیتونی از مملکت خارج بشی... میدونم تلخه اما واقعیه!

چهل روز گذشت و جیران تمامی این چهل روز رو در رختخوابش سپری کرده بود و حالا امروز می بایست به

بیمارستان برود و گچ پایش را باز کند. آذر خانم با احتیاط هر چه تمامتر به جیران کمک کرد که از جا بلند شود و عصایش را زیر بغل بکشد و جیران تازه آن موقع متوجه شد که اندامش تا چه حد سست و تنبل شده چرا که مثل جوجه ای که به تازگی از تخم بیرون زده باشه طاقت ایستادن روی پاهای نحیفش را نداشت و مدام زانوانش تا می خورد اما بالاخره به کمک آذر خانم توانست کنترل خود را حفظ کرده و پله های تالار را یکی یکی و به دقت به همراه او و شوکت خانم طی کند و با هر زحمتی که بود خودشان را به اتومیل داخل کوچه برساند و جیران باز هم به سختی داخل اتومیل شد. آذر خانم نیز کنار او روی صندلی عقب نشست. اتومیل همان مرسدس بنزی بود که در بدو ورودش به ایران سوار آن شده بود و راننده اش هم همان زن عبوس و ترش رو بود.

داخلی بیمارستان که شدند آذر خانم پیشاپیش به قسمت پذیرش رفت و بعد از آن همه به تقلا افتادند همه دکترها و پرستارها! جیران نمی دانست که آیا آنها نسبت به همهٔ مریض ها اینطور دلسوزند و مهربان و یا این که یک مریض استثنایی به حساب می رفت؟

یک ساعتی طول کشید تا پای او را از گچ خارج ساختند و آذر خانم هم با چابکی تمام امور مربوطه را به انجام رسانید در این بین غیبت حاج اکبر با این که در نظر جیران دور از انتظار می آمد ولی برایش خوشایند بود چرا که اصلاً دلش نمی خواست حتی برای لحظه ای کوتاه با

او رو به رو شود شاید هم به همین دلیل بود که یک ماه تمام خودش را در اتاقش حبس کرده بود.

با این که دکترش می گفت استخوان پایش حسابی جوش خورده اما هنوز هم در راستای کشاله ساق و ران خود درد خفیفی احساس می کرد. باورش برایش سخت بود که پایش به دست پدرش شکسته باشد پدری که یک عمر او را در خیالش می پروراند. از خون خود به تفکر او جان می داد و در رویای خود با او عشق بازی می کرد. انتظار دیدارش را کشیده بود و حسرت لحظه ای در کنار او ماندن و زندگی کردن، روزگاری تمام دغدغه روحی اش بود اما حالا...

حالا می بایست به دنبال مقری برای پناه گرفتن از شر او باشد! از دیدن او معذب بود و در ته دلش از او می ترسید، ترسی توام با انزجار که بر دل و سینه اش هر روز و شب چنگ می کشید، خودش هم نفهمید که چرا این اتفاقات پی در پی افتاد و چطور او به جای آن که دختر پدرش باشد امید او شد و چرا به سرعت یک طرفه العین برگ زندگی او برگشت.

بدتر از همه اینها مرگ بانو بود و جدایی او از نیک!

و اما نیک، فکرش که به او رسید همانجا ایستاد، تمام لحظات خوشی را که با نیک سپری کرده بود مثل پرده سینما از جلو دیدگانش گذشتند و او حالا دستش از تمام آن لحظات خوش کوتاه بود و تنها کاری که می توانست بکند حواله کردن آهی سرد به آن دوران و این که از صمیم قلب آرزو کند که آینده ای همچون گذشته اش برایش مهیا شود و او باز هم شاد و خرامان دست در دست نیک در کنار ساحل قدم بزند.

با او به مدرسه برود از سر کار برگردد و یا اینکه از آینده و بچه هایی که قرار بود جیران برایش به ارمغان بیاورد صحبت کنند ولی افسوس که شیرینی این خاطرات ملموس ناخودآگاه با زهر تلخ ناامیدی او به هم می آویخت و به جای دلگرمی او را دلسردتر و دلمرده تر می ساخت.

حالا دیگر آرزو کردن هم برایش با تردید و اکراه همراه شده بود. او تنها سعی می کرد که امیدوار باشد البته تنها سعی می کرد!

به خانه که بازگشتند، آذرخانم باز هم به جیران کمک کرد تا پله های تالار را بالا رفته و بعد با دست های گرمش او

را به آغوش تختخوابش سپرد، او را برحسب عادت بوسید و خواست از اتاق خارج شود که جیران به آرامی او را صدا زد:

- آذر خانم؟

آذرخانم که تا به حال صدای جیران را با چنین نوای محبت انگیز نشنیده بود چه برسد که با این طنین روح بخش بخواهد او را صدا بزند، با خوشحالی رو به جانب او برگرداند:

- جونم؟ عزیزم!

میشه به من بگی چرا این مدت از من پرستاری

کردی؟ آذر خانم لبخندی از روی صمیمیت زد

و گفت:

\_ راستش حاجی می خواست برات پرستار استخدام کنه اما من نذاشتم گفتم خودم ازت

مراقبت می کنم تا حالت خوب بشه که الحمدلله حالت هم خوب شده.



جیران نفس محکم و کوتاهی کشید و با لحنی ناراضی اما آمیخته به کنجکاوی گفت:  
 \_ نه منظورم این بود که چرا خواستی پرستارم باشی؟ چرا؟ من که با تو خوب نبودم! من که  
 تو رو دوست نداشتم؟ آذرخانم لبخندی ممتد به روی لب های خوش ترکیبش نشست و با  
 طمانینه پرسید:

\_ حالا چطور؟ دوستم داری؟

جیران نگاهش را به جانبی دیگر منحرف ساخت و بعد از مدتی سکوت به اکراه گفت:  
 - نمی دونم!

آذرخانم نزدیک رفت. باز هم گونه اش را بوسید و در حالی که موهای سیاه جیران را از  
 روی صورتش کنار میزد گفت:

\_ حضرت علی می فرمایند: دوست را چنان دوست مدار که روزی دشمنت شود و دشمنت را  
 چنان کینه مورز، که بود روزی دوستت شود!

جیران کمی به این گفته اندیشید و بعد لبخند رضایت بخش روی لبانش نشست:  
 - آذرخانم؟

آذرخانم \_ جونم؟

آذرخانم - صبر!

جیران \_ صبر؟! کاش میشد اسمش رو صبر نگذاشت، آدم وقتی صبر میکنه که مطمئنه اتفاق  
 خوشایندی در آینده رخ میده اما آدم منتظر، یعنی آدمی که انتظار می کشه نمی دونه آخر  
 عاقبتش چی می شه؟ هیچی از آینده نمی دونه، اونوقت میگن داره انتظار می کشه، انتظار  
 کشیدن هم خیلی سخته... آدمو زجرکش می کنه.

آذر خانم آه سردی کشید و گفت:

\_ تو که این همه انتظار کشیدی، یه خورده دیگه هم تحمل کن، فعلاً خود حاجی هم نمی دونه می خواد چیکار کنه؟ و خواست از اتاق خارج شود که باز هم جیران صدایش زد:

جیران \_ آذر خانم؟

آذر خانم - جونم؟

\_ می شه از طرف خودت به حاجی بگی یه کاری بکنه که من اینقدر حوصله ام سر نره بگو این سیستمو به اینترنت مجهز کنه، تا من حداقل برای دوستانم میل بزنم، یا مکاتبه ای درسم رو ادامه بدم.

آذر خانم چشمان را به علامت چشم به هم زد و از اتاق خارج شد.

فردای آن روز شوکت خانم مثل همیشه سرد و خاموش داخل اتاق شد و همراه سینی صبحانه برگه کاغذی را به دست جیران سپرد و اتاق را ترک کرد، جیران بلافاصله چهارتای کاغذ را باز کرد و آن را از نظر گذراند.

روزهای فرد از ساعت ۰۱ - ۸ کلاس

قرآن روزهای زوج از ساعت ۰۲ - ۰۱

احکام اسلامی روزهای جمعه از ساعت

۰۰ - ۹ گشتی در شهر

و جیران هنوز از اندیشه این برنامه هفتگی که دستنویس پدرش بود، فارغ نشده بود که متوجه حضور شوکت و آذر خانم شد در حالی که هر کدام از آن ها یک طرف تلویزیونی را گرفته و با خود به داخل اتاق می آوردند و بعد با احتیاط آن را به روی میز نه چندان بلندی که کنار در

دستشوئی بود گذاشتند سپس آذرخانم بلافاصله سیم را به پریز برق زد، رو به جیران کرد و گفت:

آذر خانم \_ اینترنت که نشد، حداقل تونستم اجازه این یکی رو از حاجی بگیرم.  
جیران شاکیانه پرسید:

\_ چرا نشد؟ پس تکلیف درس هام چی می شه؟

آذر خانم \_ حاجی گفت درستو از مهر شروع میکنی یعنی از حالا که داخل اردیبهشت ماه هستیم می شه حدود پنج ماه دیگه!

و جیران با غیظ هر چه تمام تر گفت:

- آآه

و بعد کاغذ را به جانب آذرخانم گرفت و گفت:

\_ اینها دیگه چیه؟ نکنه لیست تفریحات

منه؟ آذرخانم خنده ای کوتاه کرد و

گفت:

\_ به خدا همه اش دستور حاجیه، تازه کلی هم غر زده که چرا من اینقدر به فکر توام ... ببخشید جیران جون ولی من باید زودتر برم الان خانم رحمتی میاد بهت قرآن یاد بده.

و بعد بدون هیچ توضیح اضافه تری از اتاق خارج شد، چند دقیقه ای طول نکشید که

سراسیمه داخل اتاق شد و جیران که در حال شانه کردن موهایش بود شانه را کنار

گذاشت و پرسید:

جیران \_ باز چی شده؟

آذر خانم \_ جیران جون خانم رحمتی تشریف آوردن.

و بلافاصله زن سیاه پوشی داخل اتاق شد. جیران به محض دیدن زن او را شناخت، همان راننده عبوس همیشگی، بی اختیار لبش را به دندان گرفت تصور اینکه دوساعت را با این زن که حالا می دانست فامیلش رحمتی است سپری کند او را از داخل برآشفته و با خود گفت:

« آدمها را که نمی شود از روی ظاهر شناخت شاید روح بزرگی داشته باشد، کسی چه میداند شاید هم با هم دوست شدیم و ناخودآگاه ذهنش جهش عمیقی بر گذشته زد، بر آن زمانی که با تک تک معلم های دوران تحصیلش دوست می شد تا جایی که اگر مریض می شد به عیادتش می آمدند.» بی اختیار لبخندی کم رنگ بر لبانش به یاد گذشته نشست ولی دیری نپائید که با صدای نخراشیده خانم رحمتی لبخند بر روی لبانش ماسید:

\_ از هر درسی واجب تر، ادبه! سلامت کو؟

جیران مثل آن که تازه یادش آمده باشد، سلام کوتاهی سر داد:

- سلام!

و بعد چشمش را به آذر خانم دوخت، خانم رحمتی بی اختیار زاویه دیدش را به جانبی که جیران نگاه ملتهبش را می دوخت بسط داد و آذر خانم دستپاچه گفت:

- با اجازه!

و اتاق را ترک گفت، در را هم پشت سرش بست. با رفتن او خانم رحمتی نگاه عمیقی سر تا پای جیران انداخت و بعد با دست خود به لبه تخت اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین اینجا.

و بعد صندلی چرخداری که پشت میز کامپیوتر بود را تا نزدیک پای جیران آورد و خودش روی آن نشست.

جیران که علاقه ای به نگاه کردن به چهره سرد و خشک او را نداشت نگاهش را به جانب گلهای قالی منحرف کرد و بعد خانم رحمتی کتاب قرآن قطوری را از داخل کیفش در آورد و آن را به طرف جیران گرفت ولی جیران هنوز حتی آن را لمس نکرده بود که دستش را پس کشید و شتابزده پرسید:

- وضو داری؟

جیران سرش را به علامت نفی تکان داد.

خانم رحمتی \_ اصلاً میدونی وضو چی

هست؟ جیران - بله.

خانم رحمتی \_ جداً!

جیران - بله.

خانم رحمتی \_ از کجا؟

جیران \_ از مادرم، بانو!

خانم رحمتی \_ مادرت؟... نماز می خوند؟

جیران \_ بله گاهی اوقات!

خانم رحمتی \_ خوب برو الان وضو بگیر و بیا.

جیران کمی مردد ماند و سپس با نارضایتی گفت:

من که نگفتم می تونم وضو بگیرم فقط گفتم میدونم که چی هست.

زن خنده ای کوتاه به مسخره کرد و گفت:

قول میدم همونو هم نمی دونی.

جیران با لحنی سماجت آمیز گفت:

– خیلی هم خوب می دونم، وضو یک سری اعمال شستشوی بدنه که به ترتیب اونها رو قبل از نماز خوندن انجام می دن!

خانم رحمتی ابروانش را هم به علامت شگفتی و هم به مسخره بالا نگه داشت و در حالی که به عضلات کنار لبهایش فشار می آورد که جلوی خنده اش را نیز بگیرد گفت:

– خوبه، پس زیاد هم تعطیل نیستی! نماز چی؟ نمازم بلدی بخونی؟

جیران شانه هایش را به علامت نفی بالا انداخت و خانم رحمتی مثل آنکه از قبل جواب سوال خودش را بداند به سردی گفت:

– حدس می زدم، خوب اون باشه برای فردا که آشنائی با احکام داری.

و بعد کتاب قرآنی را که قبلاً از دسترس جیران خارج کرده بود کنار او به روی تخت باز کرد و صفحه ای کاغذ از دفتر یادداشتش جدا کرد، آن را به صورت فلش در آورد و به دست جیران داد و گوشزد کرد:

– مواظب باش دستت به قرآن برخورد پیدا نکنه!

و بعد با احتیاط صفحه اول آن را برای جیران باز کرد.

– حمد و سوره رو بلدی رو خونی کنی؟

جیران با خوشحالی و اعتماد به نفس وافری اظهار کرد:

– من اونها رو از حفظم.

خانم رحمتی \_ جداً؟ خوب بخون ببینم!

جیران نفس عمیقی کشید و شروع کرد به خواندن.

به نام خداوند بخشنده مهربان

حمد و سپاس مخصوص پروردگار جهانیان است. بخشنده و مهربان است. صاحب روز

جزاست. تنها تو را می پرستم و تنها از تو یاری می جویم. مرا به راه راست هدایت فرما. راه

کسانی که به ایشان نعمت دادی نه راه کسانی که غضبشان کردی و نه راه گمراهان.

وقتی خواندنش تمام شد نفس عمیقی کشید و برخلاف انتظارش با این پرسش خانم رحمتی

مواجه شد:

- خوب! بعدش؟

سپس با تعجب و افری پرسش او را از خودش پرسید:

- خوب! بعدش؟

خانم رحمتی \_ منظورم اینه که . . . اینها که معنیشون بود، حالا خودشو بخون!

جیران با کلافگی گفت:

جیران \_ خودشون! خوب خوندم دیگه.

\_ یعنی می خوام بگی متوجه منظورم نشدی؟ عربی شو بخون!

جیران \_ ولی من بلد نیستم.

خانم رحمتی \_ بلد نیستی؟

جیران - نه!

خانم رحمتی \_ باعث خجالته!

و بعد هر دو مدتی را در سکوت گذراندند و بعد جیران با آشفتگی پرسید:

\_ مگر نه این که باید هر کسی کلام خدا را به زبان خودش بخونه، تا حداقل بفهمه خدا ازش چی می خواد یا خدا چی می گه، این درست نیست که ما فقط طوطی وار اونچه رو که نمی فهمیم بخونیم، باید کلام خدا را درک کرد، نه روخونی! این حرفیه که بانو مادرم همیشه به من می گفت:

خانم رحمتی به دنبال کلمه ای مناسب سرش را نوسان خفیفی داد و گفت:  
- خوب، شاید!

جیران \_ شاید، نه! حتماً ...

خانم رحمتی \_ اما تو که نمی تونی وقتی نماز میخونی ترجمهٔ سوره را بخونی! به هر حال من اعتقاد دارم آدم اول بایست روخوانی قرآن رو یاد بگیره و بعد به معنا پردازه اول باید قرآن در دل آدم جا بشه و بعد در مغز و حافظه، می فهمی.

جیران \_ نه روش فکر می کنم، ولی نمی تونم بفهمم که آدم چطور میتونه چیزیه که درک نکرده به خاطر بسپاره و اگر هم سپرد ... اصلاً خود شما روخونی قرآن رو بلدید، درسته؟  
خانم رحمتی چهره ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت:

\_ من حافظ نیمی از قرآنم.

جیران لبخندی زد و چند صفحه ای از قرآن را ورق زد و بعد با همان فلش کاغذ آیه ای را نشان داد و گفت:

\_ می شه اینو برای من بخونید!

خانم رحمتی اول آیه را که خواند بقیه اش را از بر گفت:

و جیران با فراست هر چه تمام تر پرسید:



\_ خوب حالا می شه معنیش رو بگید!

خانم رحمتی در حالی که می رفت که خشم عمیقی را نیز به سردی چهره خود ببخشد با عصبانیت و حرص هر چه تمامتر گفت:

\_ نمی دونم ... تمرکز ندارم.

و جیران که لبخندی پیروزمندانه به روی لبانش نقش بسته بود با لحنی تحقیرآمیز گفت:  
\_ باعث خجالته!

خانم رحمتی نگاه نافذ خود را بر چهره خندان جیران دوخت اما هرچه سعی کرد نتوانست بر خودش مسلط شود .

شاید این اولین باری بود که توسط دختر جوانی معلوماتش زیر سوال رفته بود، پس با انزجار هرچه تمام تر از جایش

بلن شد و بدون خداحافظی با قدم هایی سریع و محکم اتاق را تر گفت و در اتاق را نیز چنان محکم پشت سرش بست که صدای بلند آن در تمام خانه پیچید و به پژواک نشست.

\*\*\*

نیمه های شب بود که جیران همانطور که در رختخواب با خودش کلنجار می رفت تا خوابش ببرید صدای ضربه هایی بر در گوشش طنین انداخت پس با بی میلی گفت:

\_ بله؟

و بعد قامت پدرش را دید که جلو دیدگانش حاضر شد. بلافاصله زانوانش را در آغوش کشید و نگاهش را به جانبی غیر از پدرش منحرف ساخت، حاج اکبر گلپوش را صاف کرد و با لحن خشن اما آرامی گفت:

– گوش کن جیران خانم، تو هرچقدر خودتو تو این چهار دیواری حبس کنی، معلم قرآن تو اذیت کنی، روتو از من برگردونی، دردی از تو دوا نمی شه که تازه درد سرهاتم اضافه می شه، اگه می خوای من به حرف تو گوش کنم می بایست که تو هم به حرف من گوش کنی، اگه می خوای که من با تو راه پیام باید خودتم با من راه بیای، تازه بهت قول می دم که اگه یک قدم راه بیایی من صد قدم برات برمی دارم، هیچ پدری هم دوست نداره بچه اش را کتک بزنه مگه این که به اینجاش برسه « و با دستش گلویش را نشان داد » مگه این که مجبور بشه.. که تو منو مجبور می کنی من روی تو دست بلند کنم... خلاصه این که من از فردا به مدت سه هفته باید برم توکیو یعنی واجبه که برم، تو این مدت که نیستم می خوام رو سفیدم کنی هرچی در گذشته لجبازی کردی رو بریز دور حواستو به زندگیت جمع کن، کسی بابت این قهر و آشتی ها و لوس بازی ها چیزی به تو نمی ده، منم هرکاری کردم واسه خاطر خودت بود!



هیچ پدر نامردی هم دختر جانش رو یکه و تنها نمی تونه راهی دیار غربت بکنه، خلاصه این که وقتی برگشتم از

آذرخانم و شوکت خانم و خانم رحمتی آمارِ دقیق کارهای کرده و نکردتو می گیرم، اگه دختر خوب و سر به راهی بودی که منم قول می دم بابای حرف گوش کنی بشم بینم چی می خوای! اگر هم نبودى مجبورم به زبون خودت باهات صحبت کنم، ملتفت شدی؟

و بعد بدون آن که منتظر جوابش بماند خیلی سریع اتاق را ترک گفت.

با رفتن او جیران چانه اش را بر زانوانش تکیه زد و با خود اندیشید: «یه دختر بی کس نه سن قانونی داره و نه اقامت، نه پاسپورت داره و نه مادری، فقط یه پدر بد اخلاق داره که حتی نمی تونه بهش بگه پدر باید بگه حاجی نه می دونه چی کاره هست و نه می دونه باید باهاش چی کار کنه، اون می گه باید اطاعت کنی، منم زیر بار نمی رم، می مونه یه پسر مفلوک که اگه حالا از دلواپسی زنده مونده باشه خیلیه، نیک!» و بعد قطره ای اشک از گوشهٔ مژه اش به روی گونه اش خزید.

\*\*\*

صبح روز بعد بر اثر سر و صدای زیاد جیران زودتر از همیشه رختخوابش را ترک گفت و با اکراه هرچه تمامتر اتاقش را ترک کرد، تا حس کنجکاوییش را ارضا کند و بعد از بالای پله ها پایین تالار را به تماشا نشست. حاج اکبر در حال صحبتی نامفهوم با زنی بود که با چادر سیاه خود و همه جای بدنش را پوشانده بود به جز یک چشم و بینی!

بقیه ی بدنش را زیر آن چادر سیاه مخفی کرده بود. آذر خانم هم در کنار آن دختر ایستاده سرش را زیر انداخته و به صحبت های حاج اکبر به دقت گوش می داد و بعد یک لحظه دختر

چادرش را باز و دوباره بر سر گرفت و جیران خیلی زود او را شناخت سمیه بود و بعد هر دوی آنها همراه حاج اکبر و شوکت خانم که یک چمدان به دست داشتن از خانه خارج شدند. جیران مدتی کوتاه را صبر کرد و بعد مثل سیل از پله ها سرازیر شد، میز صبحانه هرچند که دست خورده بود ولی موافق با طبع او سازگار بود چرا که طعم صبحانه ی اول صبح را با هیچ وعده ی غذایی عوض نمی کرد. از آن جا که نمی دانست دستشویی تالار کجاست و حوصله ی جستجو در آن خانه ی دراندشت، برای یافتن یک دستشویی ناقابل از عهده ی او خارج بود پس با همان روی نشسته و موهای شانه نزده پشت میز صبحانه نشست و با اشتهای وافری شروع کرد به صبحانه خوردن. خودش هم نمی دانست که این سفر حاج اکبر است و یا صبحانه اول وقت که چنین اشتهای او را حریص ساخته!

مدتی بعد شوکت خانم سلانه سلانه داخل شد و به او سلام کرد. جیران نیز درحالی که لقمه اش را می جوید جواب سلامش را داد و بلافاصله پرسید:

– حاجی رفت ژاپن؟

– بله.

و شوکت خانم در حالی که بشقابهای کثیف میز را جا به جا می کرد گفت:

جیران – آذرخانم و سمیه چی؟

شوکت – اون ها رفتن بدرقه،

فرودگاه.

جیران ابروانش را بالا انداخت، انگشت اشاره اش را که عسلی شده بود تا انتها در دهانش فرو برد و مکید و بی اختیار اندیشه اش را بر زبان راند جیران – اگه این طور باشه که خیلی عالیه!

شوکت خانم نیز با لبخندی که می رفت به روی لبهایش جا باز کند، هم فکری خودش را با جیران اعلان کرد.

جیران روی کاناپه دارز کشیده و به تماشای فیلم سینمایی جمعه ی آن روز مشغول بود ولی هنوز بیست دقیقه از نمایش فیلم نگذشته بود که به راحتی توانست پایان آن را تصور کند. با خود اندیشید که اگر بیننده بتواند به همین راحتی و از ابتدا به چگونگی پایان فیلم وقوف یابد پس چه فرقی بین یک بیننده و نویسنده فیلم نامه و یا کارگردان می تواند باشد؟! و بعد با بی میلی هرچه تمام تر تلویزیون را خاموش کرد و در همین حین آذر خانم به همراه سمیه داخل شدند و سمیه در همان آغاز ورودش چادرش را از سرش جدا کرد و آن را به هوا پرتاب کرد و با شادمانی هرچه تمام تر فریاد کشید:

– آخیش ... راحت شدیم!

و بعد یک باره مثل آن که برق او را گرفته باشد در جا خشکش زد چرا که تازه متوجه حضور جیران شده بود که او را زیر نظر داشت، مدتی کوتاهی را در چهره ی متعجب جیران خیره ماند و بعد با غیظ هرچه تمام تر چادرش را از روی زمین برداشت و با سرعت هرچه تمام تر آن جا را به قصد اتاق خوابش ترک گفت و بعد آذر خانم در حالی که با لبخندی کم رنگ به جانب جیران می آمد بی دلیل او را در آغوش گرفت و گفت:

– خوب عزیزم، آماده شو که بریم!

جیران ابروانش را به علامت تعجب بالا گرفت و پرسید:

– کجا؟

آذر خانم – مثل این که یادت رفته خانم خانوما، امروز جمعه است ۲ ساعت گردش در شهر داری.

جیران مدت کوتاهی در چشمان مشتاق آذر خانم خیره شد و بعد لبخندی از روی اشتیاق به روی لبانش پر کشید با خوشحالی پرسید:

– خوب من آماده آماده هستم.

آذر خانم در حالی که با دستانش جلوی دهانش را می پوشاند خنده ای کوتاه را سر داد و پرسید:

– با این قیافه؟

جیران مثل آن که تازه متوجه شده باشد مثل پرنده ای سبک بال به اتاقش پرکشید تا هرچه زودتر خود را آماده اولین گردش رسمیش در شهر کند.

\*\*\*

از خانه که خارج شدند به یک باره داخل دل جیران خالی شد، اصلاً فکرش را هم نمی کرد که می بایست با خانم رحمتی همراه باشد آن هم با آن چهره عبوس و خشک همیشگیش! که این بار نیز مثل همیشه به او زل زده و منتظر بود تا جیران سوار اتومبیل شود و جیران با بی میلی هرچه تمام تر سوار شد.

آذر خانم نیز روی صندلی جلو نشست و جیران از همان ابتدا نگاهش را به بیرون دوخت. این عادت همیشگی او بود گذشتن از کنار مردم و زیر نظر داشتن آن ها برایش لذت بخش بود حتی هنگامی که با نیک همراه می شد از این عادتش دل نمی کند ولی در عوض گاهی دست های نیک را می گرفت و حالا چقدر جای آن دست های گرم و پر ابهت برایش خالی بود! بعد

از چند دقیقه ای که خانم رحمتی اتومبیل را از بین ازدحام اتومبیل های دیگر و خیابان های عریض هدایت می کرد نگاهی در آینه به او انداخت و با لحن خشک همیشگی اش از جیران پرسید:

– سینما؟ پارک؟ یا تریا؟ کجا دوست داری  
بریم؟ جیران هرسه گزینه را در ذهنش مرور  
کرد و گفت:

جیران – یه جایی بهتر از اینها.

خانم رحمتی دنده را عوض کرد و با بی حوصلگی هرچه تمام تر گفت:  
– جایی دیگه نداریم، فقط همینهاست.

جیران با ناراحتی پرسید:

جیران – فقط همینها؟ خوب جوونهای اینجا اگه بخوان تفریح کنند کجا میرن؟ یه جایی که  
واقعا خوش بگذره و آدم غم و غصه هایش یادش بره!

خانم رحمتی از روی کلافگی سرش را تکان داد و عبوس تر از همیشه گفت:

– همه میرن یکی از این سه جا ... من چه می دونم! شاید جاهای دیگه ای هم باشه، اما جناب  
عادلی دستور فرمودند یکی از این سه مورد رو می تونی انتخاب کنی و تازه در مورد کافه  
تریاهم مردد بودند و گفتند اگه بتونی از اون صرفنظر کنی بهتره!

جیران پوزخندی عصبی زد و گفت:

جیران – باشه بریم پارک!

و خانم رحمتی در حالی که بر سرعت خود می افزود زیر لب گفت:



– هوا هم که عالیه!

\*\*\*

مدت زیادی طول نکشید که خانم رحمتی اتومبیل را بین دو اتومبیل دیگر در حاشیه خیابان پارک دوبل کرد و هر سه نفرشان از اتومبیل خارج شدند و بعد خانم رحمتی صبر کرد تا آذر خانم و جیران از او پیشی بگیرند و خود پشت سر آنها به قدم زدن مشغول شد.

جیران – این خانم رحمتی تا کی بایست همراه

ما بیاد؟ آذر خانم – همیشه.

جیران – واقعاً! آخه چرا؟

آذر خانم – دستور حاجیه!

جیران – آدم اونه؟

آذر خانم در جواب به این پرسش تنها خندید. جیران خیلی زود احساس کرد که قدم زدن در این پارک برایش هیچ لطفی ندارد و از این که می بایست برای یک تنوع کوچک و ساده این چنین زیر نظر و تحت مراقبت باشد حس

غریبی از دلتنگی آمیخته به انزجار او را فراگیر شد. نگاه افسرده و غمگینش را به آذر خانم انداخت که همگام با او در پارک قدم می زد و با لحنی غم انگیز پرسید:

– آذر خانم؟ به نظر شما چی کار کنم تا بتونم دوباره مثل گذشته

زندگی کنم؟ آذر خانم دست جیران را در دست گرفت نفس

کوتاه عمیقی کشید و گفت:

– دعا کن دخترم از خدا بخواه، هر چی از خدا بخوای به تو می ده.

جیران خنده تلخی کرد و گفت

جیران – من گذشته ام رو می خوام، اونو هم می تونه بده؟

آذرخانم – آره می تونه، می تونه یه آینده بهت بده خیلی قشنگتر و راحتتر از گذشته ات.

جیران باز هم خنده تلخی کرد و گفت:

– راستش قبلاً همیشه فکر میکردم چه زندگی سختی دارم، از این که مثل دوستهام، پدرم کنارم نبود، از این که وضع مالی خوبی نداشتیم، از این که بانو مریض بود و یا خودم باید از صبح تا شب کار می کردم... اما حالا جون میدم واسه یک ساعت در گذشته زندگی کردم، واسه اون وقت که می رفتم مدرسه، کار می کردم واسه ی تموم خستگی هایی که داشتم. به خاطر بانو، با اون نفسهای بریده اش، واسه ی دود سیگارش که همیشه هوای خونه رو مه آلود می کرد، واسه ی دود سیگارش که همیشه هوای خونه رو مه آلود می کرد، واسه ی نیک، حتی غر زدن های مادر نیک!

کاش نیک می دونست که الان چقدر بهش احتیاج دارم اونوقت حتماً یه کاری می کرد.

آذر خانم با اشتیاق پرسید:

آذر خانم – نیک؟ کی هست؟

جیران نیز با اشتیاق خندید و

گفت:

نامزدمه، خیلی هم دوشش ... جیران –

هنوز جمله اش تمام نشده بود که چشمش به کیوسک سبز رنگ تلفن افتاد و جرقه ای در

ذهنش تداعی شد.

جیران – آذرخانم این نزدیکی ها سوپرمارکت کجاس؟

آذرخانم \_ نمی دونم، فکر کنم اونطرف خیابون یکی باشه، مگر گرسنه ات شده عزیزم؟  
جیران \_ بله، فکر می کنم! ... می شه مقداری پول به من بدین؟  
آذر خانم بلافاصله کیف پولش را از داخل کیف دستی خارج کرد. پنج تا هزاری سبز رنگ  
به دست جیران داد و پرسید: کافیه؟

جیران شانه هایش را بالا انداخت و گفت: « نمی دونم .»

و بعد در حالی که مسیرش را به جانب خیابان منحرف می کرد سرش را به عقب  
برگردانید و رو به خانم رحمتی گفت:

\_ ما می ریم سوپرمارکت خرید کنیم.

داخل \*\*\*\* مارکت که شدند جیران بلافاصله از مرد فروشنده خواست تا به او یک کارت  
تلفن خارج از کشور بدهد و وقتی مرد فروشنده کارت را به دست جیران داد جیران بی اختیار  
بوسه ای محکم بر کارت زد و آن را داخل جیبش قرار داد. آذر خانم که تازه متوجه موضوع  
شده بود یک بسته کیک خرید و خواست همراه جیران از فروشگاه خارج شود که خانم  
رحمتی که کنار در ایستاده بود او را صدا کرد و بعد از مدتی کوتاه که با هم گفتگو کردند، آذر  
خانم گفت:

- کارتو بده.

جیران یک قدم به عقب برداشت و گفت:

جیران - نمیدم!

آذرخانم \_ گفتم بده!

جیران \_ نه! می خوام با نیک تماس بگیرم، دیگه طاقت ندارم، باید حتماً باهاش حرف بزنم.

آذرخانم نزدیک او رفت و با صدایی که خودش هم به زحمت می شنید گفت:  
 \_ گوش کن عزیزم! بهتره این کارتو پس بدی، خانم رحمتی متوجه شدن که تو کارت  
 خریدی، به من گفت اگه کارتو پس ندی حتماً به حاجی گزارش می ده، میدونی اگه حاجی  
 بفهمه چه مصیبتی به پا می شه؟ تو حاجی رو وقتی که حسابی از کوره در میره ندیدی، اون  
 دفعه پاتو شکست این دفعه گردنتو می شکنه، جوونی نکن دختر!

جیران سرش را به جانبی دیگر برگرداند و با اصرار گفت:

\_ نمی دم، شما هم بیخود اصرار نکنید!

آذرخانم بازوی او را گرفت و با لحنی مشوش گفت:

\_ تو رو به ارواح خاک مادرت بده، من خودم قول می دم کاری کنم که همین امروز با  
 نامزدت تماس بگیری اما طوری که این خانم بویی نبره!

جیران با تردید رویش را برگرداند و پرسید:

- چه جوری؟

آذرخانم سرش را به عقب برگرداند و این بار آهسته تر از گذشته گفت:

\_ باید قول بدی این حرفی رو که بهت میزنم پیش خودمون بمونه هیچ کس نباید بفهمه،  
 فهمیدی؟ اگه به گوش حاجی برسه همه مونو می کشه.

جیران سرش را به علامت تایید تکان داد و خیلی محکم گفت:

\_ قسم میخورم که به هیچ کس نگم.

آذرخانم برای دومین بار سرش را به عقب برگردانید و وقتی از فاصله مناسب خودش با خانم رحمتی اندکی مطمئن شد با دلهره و اضطراب خاصی که بر تن صدایش لرزه انداخته بود و گفت:

\_ دختر من، سمیه تلفن همراه داره، اگه ازش خواهش کنم حتماً بهت می ده که با نامزدت تماس بگیری، تازه اینجوری به نفعت هم هست، چون نه این خانم رحمتی هست که گوش وایسته و نه از توی خیابون مجبوری زنگ بزنی ... چطوره؟

جیران کمی با خود اندیشید و بعد در حالی که کارت را به آذرخانم پس می داد گفت:  
\_ فقط امیدوارم دروغ نگفته باشید.

آذرخانم لبخندی از روی اطمینان به روی جیران زد و بعد با خوشحالی هر چه تمامتر درست مثل گماشته ای که سر بریده یک شورشی را برای مافوقش به ارمغان می آورد سر بلند و خوشحال کارت را به دست خانم رحمتی سپرد و بعد هر سه نفر به سمت اتومبیل رفتند چرا که خانم رحمتی ادامه گردش در پارک را به جزای این خطای جیران ممنوع اعلام کرده بود. غافل از این که جیران شدیداً با این محاکمه موافق بود چرا که با تمام وجود انتظار آن را می کشید به خانه بازگشته و بعد از مدتها انتظار با نیک تماس بگیرد.

\*\*\*

به خانه که رسیدند جیران دیوانه وار پله های تالار را بالا رفت. به در اتاق سمیه که رسید صبر کرد تا آذرخانم به او برسد. آذر خانم هم نفس زنان کنار او قرار گرفت یک دستش را بر شانه جیران گذاشت و بعد در حالی که هنوز نفس هایش موزون نشده بود گفت:

\_ بهتره خودت باهاش صحبت کنی، اون زیاد به حرف من گوش نمی ده یعنی اصلاً گوش نمی ده، ولی در عوض خیلی مهربونه، مطمئنم که ازش خواهش کنی ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که جیران چند ضربه به در اتاق سمیه وارد کرد. آذر خانم با احتیاط گفت:

– نمی خواد منتظر جوابش بمونی، برو داخل!

جیران با اکراه هر چه تمامتر داخل اتاق سمیه شد، یک اتاق بزرگ با دیوارهای صورتی رنگ و سرویس خواب کامل که همه آنها به رنگ سفید بود. سمیه هم بر روی صندلی میز آرایشش نشسته بود و بر ناخنهایش سوهان می کشید.

جیران محکم در را پشت سرش بست ولی سمیه هیچ واکنشی نشان نداد حتی او را نگاه نکرد! جیران دو قدمی جلو رفت و به آرامی گفت:

– سلام.

سمیه سرشو به جانب جیران چرخانید و بلند گفت:

سمیه – تو اینجا چیکار می کنی؟

جیران لبخندی از روی صمیمیت به روی سمیه زد و گفت:

جیران – می تونم با شما صحبت کنم؟

سمیه سوهانش را کنار گذاشت و بدون این که حرفی بزند به جیران خیره ماند. جیران هم سعی کرد نگاه نافذی

داشته باشد شاید که سمیه به جای دفع او، جذبش شود! پس همانطور که به رویش لبخند

میزد در چهره اش دقیق شد. دختر زیبایی بود تا به حال او را سرباز ندیده بود و حالا به

وضوح می توانست به تاثیر موی سر در زیبایی زنان پی ببرد. چرا که او حالا او را با خرمن

سیاه موهایش که مثل آبخاری از روی گردن و شانه های لختش آویزان بود زیباتر از

همیشه می یافت. حتی چشمان سیاهش هم درخشندگی و جلای خاصی پیدا کرده بودند و صورت لاغرش

علاوه بر این که باعث شده بود به او گونه هایی فراخ ببخشد همچو حلقه ای کوچک، دنیایی از زیبایی، درخشندگی و جذابیت را در خود جمع کرده بود و جیران هنوز غرق در تماشایش بود که با این پرسش سمیه به خود آمد:

سمیه \_ حالا چه کارم داری؟

جیران \_ راستش! ... می خوام باهات صحبت کنم.

سمیه نیشخندی زد و با کنایه گفت:

\_ خوب، بگو! هر چه می خواد دل تنگت بگو!

جیران نگاهش را به داخل اتاق چرخانید و با شیطنت خاصی پرسید:

جیران \_ میتونم بشینم؟

سمیه در حالی که با دستش به کاناپه کنار میز آرایش اشاره می کرد گفت:

- البته!

و جیران خیلی آرام آنجا نشست، نفس عمیقی کشید و خیلی زود برای صحبت خود آغازی مطلوب جستجو کرد:

\_ میدونی سمیه جان من این جا خیلی تنها هستم، خیلی زیاد البته قبلاً اینطور نبود، قبلاً بانو

کنارم بود و نامزدم که اسمش نیک هست ... راستش تا قبل از اینکه پیام اینجا هیچ وقت

فکرشو نمی کردم که اینجور از من استقبال بشه، مثل یک زندانی، یه متهم! یه محکوم به اعدام،

ولی شد. حالا من یه جورایی احساس می کنم که تو هم مثل من تو این خونه معذبی، این که

همه از من مخفی می کنن مادر تو همسر پدر من یا به قول خودش حاجیه، تنها چیزی که توی این خونه برای من واضح و روشنه و من تو رو عمیقاً درک می کنم به دو دلیل:

اول اینکه پدر من که من از خون و کالبدش هستم هیچ حس خوبی نسبت به من نداره چه برسه به تو که فرزند واقعی اون نیستی و دوم این که من در آمریکا که بودم علاقه زیادی به علم روانشناسی داشتم بخاطر همین هم کتابها و مجلات زیادی در این زمینه خوندم و به صورت اکتسابی از قدرت درک و تفکیک روحی بالایی برخوردار شدم و می تونم عمیقاً درکت کنم. امیدوارم که تو هم منو درک کنی ... راستش من الان خیلی وقته که از نیک دورم یعنی درست از زمانی که پامو گذاشتم ایران به کلی ازش بی خبرم اما این وسط یکی هست که می تونه به من کمک کنه اون هم فقط تویی! در حقیقت من برای مادرت قسم خوردم و اگه لازم باشه برای تو هم قسم می خورم که راجع به اون تلفن همراهی که داری به حاجی چیزی نگم و خواهشم اینه که فقط بذاری چند دقیقه با نامزدم صحبت کنم!

خواهش می کنم!

و بعد در حالی که از شدت نگرانی و تشویش خاطر بر مردمک چشمانش لرزه افتاده بود، در چشمان متعجب سمیه خیره شد. سمیه به حالت عصبی لب بالایش را به دندان گرفت و پرسید:

– مادرم بهت گفت که من موبایل دارم؟

و جیران سرش را به علامت تأیید تکان داد، سمیه از جا بلند شد و با همان لحن عصبی پرسید

– خیلی خوب! اما از کجا مطمئن باشم که تو به حاجی نمی

گی هان؟ جیران شانه هایش را بالا انداخت و با دلهره

گفت:



\_ از اونجایی که من هی چوقت دروغ نمی گم!

سمیه \_ از کجا معلوم که تو همیشه راست می گی؟

جیران \_ از اونجایی که آدم بدی نیستم!

سمیه \_ از کجا معلوم که آدم خوبی هستی؟

جیران \_ خوب اگه آدم بدی بودم، می تونستم با تهدید گوشی ات ازت باج گیری کنم!

سمیه با این جواب جیران مدت کوتاهی با خود اندیشید و بعد بی اختیار خنده ای کوتاه کرد،

یکی از کشوهای میز آرایشش رو بیرون کشید و تلفن همراهش را از آن خارج و خیلی زود

به دست جیران داد و جیران مثل پرندۀ گرسنۀ کوچکی که از میان نوکهای تیز مادرش،

کرمی ناقابل را به دهان می گیرد. گوشی را از دست سمیه گرفت و بی درنگ مشغول گرفتن

شماره شد.

در حالی که از شدت هیجان آمیخته به اضطرابش بی اختیار لبخند می زد و رنگ از

رخسارش پریده بود منتظر شد تا به مقصد وصل شود و وقتی صدای نیک را در پس بوقهای

تلخ و ممتد انتظار شنید به یکباره تمام غصه هایش از وجودش گریختند و روحش مثل

صدایش پر کشید:

جیران \_ الو نیک، منم جیران!

نیک \_ هی جری، خودتی

دختر؟ جیران \_ آره خودمم!

نیک \_ باورم نمی شه الان

کجایی؟ جیران \_ ایران، کنار

پدرم.

نیک: وای جری، اگه بدونی چه روزهای سختی بی تو داشتم، از اون روزی که زنگ زدی و  
 برام پیغام گذاشتی تمام مدت منتظرت بودم، باورم نمی شه! بالاخره تماس گرفتی.  
 و بعد جیران صدای هق هق گریه نیک را شنید که دلش را به یک باره خراشید.  
 جیران \_ هی نیک؟ داری چیکار می  
 کنی؟ نیک \_ مهم نیست!  
 جیران \_ بخاطر من بسه!  
 نیک \_ به خاطر تو! من که به خاطر تو مردم دختر، تو چرا بر نمی گردی؟ قرار نبود این قدر  
 سفر طولانی بشه.  
 جیران خاموش ماند قطره اشکی از گوشه چشمش پایین افتاد.  
 جیران \_ نمی دونم فهمیدی یا نه! ولی بانو مرد!  
 آنگاه نیک با تمام وجودش فریاد بر آورد:  
 \_ دیوونه شدی! چی می گی؟ بانو مرده؟  
 و حالا صدای هق هق گریه های جیران بود که دل نیک را می خراشید.  
 نیک \_ بسیار خوب، بسه دیگه ... من از صمیم قلب متاسفم، راستش خیلی به خونه ی شما  
 رفتم تا هم بانو رو ببینم و هم از تو خبر بگیرم ولی متاسفانه بانو بی خبر از اونجا رفته و حالا  
 هم که تو می گی ...  
 و جیران در حالی که در میان هق هق اش به سختی این کلمات را ادا می کرد برای دومین  
 مرتبه گفت:  
 جیران \_ اون مرده نیک، اون مرده!

و نیک مدتی را خاموش ماند و بعد در حالی که صدایش به وضوح می لرزید پرسید:  
 نیک \_ خودت چی! کی بر می گردی؟

جیران با آستین سپیدش چشمها و گونه های خیسش را پاک کرد و گفت:

\_ نمی دونم! یعنی نمی تونم پدرم نمی ذاره بر گردم، شاید باورت نشه ولی منو اینجا زندانی کرده، تازه من پاسپورتمو گم کردم.

نیک \_ غصه نخور، من خودم هر جور شده میام

پیشت، خوبه؟ و جیران در حالی که در میان

اشکهایش می خندید پرسید:

- جدی می گی؟

نیک \_ البته این وظیفه منه که به تو برسم، نه وظیفه تو! تو همونجا کنار پدرت بمون، قول می دم از همین امروز برم دنبال بلیط، خوبه؟

جیران \_ عالیه نیک، تو حرف نداری پسر!

و بعد هر دو در پس از آن همه نگرانی و التهاب بلند خندیدند.

نیک \_ تو می تونی یه شماره تماس به من بدی؟

و جیران در حالی که از شدت هیجان نمی توانست به درستی کلمات را ادا کند رو به سمیه گفت:

\_ می شه شماره تو بدی؟

سمیه که تحت تاثیر جیران و صحبتها و واکنش هایی که با نیک داشت قرار گرفته بود

لبخندی که پیام دوستی و مودت بود روی لبانش نشست و با رضایت ملموس شماره اش را

به جیران داد و جیران آن را برای نیک بازخوانی کرد و سپس در حالی که از پشت گوشی او را می بوسید تلفن را قطع کرد.

\*\*\*

سمیه خیره به جیران می نگریست و جیران سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود، سمیه به او نزدیک شد و کنارش روی کاناپه نشست و جیران مدتی بعد از بوی تلخ غلیظی که وارد ریه هایش می شد ناخودآگاه چشمانش را گشود. چشمش به سمیه افتاد که به سیگار پایه بلندی پک می زند و دود غلیظی را از دماغ و دهن خود بیرون داده و به اشکال پیچ در پیچ دودها متفکرانه چشم دوخته بود. این بود که جیران نا خودآگاه گونه ی سمیه را بوسید و گفت:

\_ به خاطر دو چیز! اول به خاطر اینکه باعث شدی من با نیک حرف بزنم، دوم این که مثل مادرم سیگار می کشی.

سمیه از خنده نابهنگام به سرفه افتاده بود. به زحمت پرسید:

سمیه \_ مادر تو مگه سیگاری بود.

جیران با خنده گفت:

\_ آره! ولی خودش اصلاً راضی نبود، چون قلبش بیمار بود. همیشه به من می گفت، عادت

خیلی بدیه! سعی کن به عادت، عادت نکنی!

سمیه پکی دیگر به سیگارش زد و با لحنی عجیب پرسید:

\_ مادرت زیاد باهات حرف می زند؟ نصیحتت

می کرد؟ جیران با رضایت سرش را تکان داد.

سمیه \_ خوب برام بگو! دیگه چی بهت می گفت؟  
 جیران غرق در خاطراتش بود بعد نفس عمیقی کشید و گفت:  
 \_ بانو زیاد شعر می گفت. به قول خودش شعر نو! هر وقت دلم می گرفت می رفتم پیشش  
 بهش می گفتم، اونم یکی از اون شعرهای قشنگشو برام می خوند که این شعرها اگرچه  
 تکراری بودن ولی برای من همیشه زیبا بودن و تازه و موثر.

سمیه خنده تلخی کرد و گفت:

- برام می خونی؟

و جیران در پس آهی سرد که به یاد گذشته های بر باد رفته اش حواله می کرد با حسی  
 عظیم که او را فراگیر شده بود و این حس به روشنی در چشمان و صورتش موج می زد به  
 آرامی شعری آشنا برایش زمزمه کرد:

یک روز قورباغه ای نابالغ زل زد و چشم حسرت  
 به بالهای مصور و رنگین شاپرک خنده ای کرد و  
 خالهای رنگینش را به او سپرد قورباغه خرامان  
 رفت

اما گل بر سر شاپرک فریاد کشید

که قورباغه خالهایت را خواهد

دزدید!

شاپرک در میان گل نشست و گفت  
خیالی نیست که من عمری در کنار تو  
زیبایم

اما او شاید هرگز نمی توانست نشسته بر  
جلبکی خسته بر روی باتلاقی از حرکت رخت  
بربسته حتی برای ثانیه ای زیبا شود

و بعد نگاهی سرشار از عاطفه و صمیمیت بر سمیه انداخت و با تعمق هر چه تمامتر گفت:

\_ تو هم برای من امروز مثل اون شاپرک بودی، منم اون قورباغه!

سمیه آخرین پکش را بر سیگارش زد و گفت:

\_ من؟ من ملخ هم نیستم، چه برسه به شاپرک!

و بعد درحالی که پریشانی غریبی در عمق صدایش پر می کشید با لحنی ملتمسانه گفت:

\_ خواهشاً بازم بگو، من خیلی شعر دوست دارم، وقتی شعر می خونم احساس خوبی پیدا

می کنم، توی دلم شور غریبی به پا می شه چه برسه یکی مثل تو اینقدر با احساس توی

گوشم زمزمه کنه.

جیران این بار زانوانش را در آغوش کشید چانه اش را به آنها تکیه داد و در حالی که

قطره اشکی در حدقه چشمانش حلقه زده بود با لحنی متاثر گفت:

\_ بیچاره بانو، خیلی غریب بود، غریب اومد، غریب زندگی کرد، غریب هم رفت، ای کاش

حداقل موقعی که می رفت من کنارش بودم، بعضی وقتها وقتی خیلی غصه اش رو می خورم

اون می فهمید می اومد کنارم دست می کشید تو موهام و به من یقین می داد، میگفت نترسم،

می گفت به خاطر منم که شده مبارزه می کنه ... همیشه می گفت هر وقت یک قطره اشک کمتر گریه کردی، بدون که مادرت یه دریا بیشتر دوستت داره...

واسه همین من زیاد اهل گریه کردن نیستم هر چند بعضی وقتها شدیداً بهش احتیاج دارم، این آخریها هر وقت

کنارش می خوابیدم می شنیدم که یه چیزهایی زیر لب زمزمه می کنه از بس که زمزمه کرد منم از بر شدم اون می گفت:

من از شبها هراسی ندارم!

چرا که در میان سکوت آمیخته به

تیرگیش من از روزها بسی

هراس دارم چرا که در میان

ازدحام آدمهایش، ناغافل

دست خدای خویش را رها کرده

و در بازار تفکرات پوچ و اندیشه های منسوخشان او را گم می کنم

آن روز هم مثل روزهای گذشته جیران با صدای زنگ نیک از خواب بیدار شد و صبحش

را با خاتمه گفتگوی دلپذیرش با او آغاز کرد.

طی این یکی هفته ای که او با سمیه بیش از پیش آشنا و نزدیک شده بود، مصیبت و دغدغه

هایش را از یاد برده و فصل جدیدی در زندگیش ورق خورده بود. یک هفته بود که حاج

اکبر به سفر رفته و او در تمام این مدت احساس

رضایت و امنیت خاصی می کرد که البته آن را تا حد زیادی مدیون سمیه بود. در آن مدت کوتاه خیلی بیشتر از آنچه حتی فکرش را هم می کرد به سمیه احساس نزدیکی و در پس آن حس خوش آیندی داشت! حسی که به او اجازه می داد سمیه را با عنوان یک دوست، یک حامی و یک پیوند دهنده و شاید هم فرشته ای زیبا، دوست داشته باشد.





WWW.TAK-SITE.IR

ظهر آن روز هم قرار بود که هر دو آنها ناهار را در اتاق جیران صرف کنند. ولی سمیه با اکراه خاصی غذایش را می خورد. گویی بر خلاف جیران هیچ میلی به خوردن غذا ندارد این بود که جیران با زیرکی پرسید:

- چیزی شده؟

سمیه نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ راستش نمی دونم بازم می شه بهت اعتماد

کرد یا نه؟ جیران پوزخندی زد و گفت:

\_ راستش توی آمریکا آدم یا به کسی اعتماد نمی کنه، یا اگر اعتماد کنه حداقل به تصمیم خودش شک نمی کنه.

سمیه مدتی کوتاه با خود اندیشید و بعد لیوانی از آب پر کرد و نوشید:

\_ باشه! من به تصمیم خودم شکی ندارم ... واقعیت اینه که من امشب به یه مهمونی دعوتتم،

یه \*\*\*\*اگه دوست داری می تونی همراه من بیایی!

جیران که حالا چند روزی بود به یمن تجدید گفتگوهایش با نیک روحیه اش بشاش و نفس

هایش سبک تر شده بود، از سر اشتیاق خنده ای با صدای بلند سر داد و گفت:

\_ یه \*\*\*\*ایرونی! خیلی خوبه، خیلی وقته یه \*\*\*\*دعوت نشدم!

و سمیه که هنوز آثار تردید و دلهره در نگاهش هویدا بود تبسمی کرد و به غذا خوردنش

ادامه داد.

جیران کشوی لباسهایش را به قصد جستجوی لباس مناسبی برای آن شب جستجو کرد ولی جز یک شلوار کتان سفید و بلوزی صورتی نتوانست لباس رسمی تر و شاید مناسبتری را پیدا کند، حدس زد که شاید این لباسها نیز به سلیقه خانم رحمتی خریداری شده باشند چرا که جملگی ساده و با رنگهای مات و مرده بودند ولی بلوز و شلوارش را که به تن کرد نظرش عوض شد. فکرش را هم نمیکرد که رنگ صورتی تا این حد به او جلوه دهد. بعد از آن موهایش را خیلی محکم پشت سرش بست. هر چند ترجیح می داد رژ لب صورتی کم رنگی به لبهای خوش ترکیبش بزند، اما به جز برس و شانه ی مو هیچ وسیله آرایشی و یا بهداشتی دیگر نتوانست پیدا کند و یا حتی اسپری که به

زیر بغلش بزند ولی او قانع تر از آن بود که با کمبود این جزئیات، موجبات آزردهی روحی خود را فراهم کند این بود که به تصور خودش در آینه چشمکی زد. روسری قرمز و روپوش سیاه رنگی را که آن را در هم در کمد لباسهایش پیدا کرده بود به تن کرد و به اتاق سمیه رفت، سمیه آماده بود حتی چادر سیاهش را به سر کرده و از همان ابتدا حسابی رو گرفته بود، جیران را که دید به رویش لبخندی رضایت بخش زد و بعد هر دو به تالار رفتند.

آذر خانم با دیدن آنها از جایش بلند شد. از شدت اضطراب و دلهره ای که سر تا پایش را فرا گرفته بود کم مانده بود که گریه کند و بعد مثل بچه ای که با التماس به دنبال مادرش می گرید، خودش را به سمیه رساند و گوشه ای چادر او را در مشت عرق کرده خیسش گرفت و با صدای شکسته و لرزان و لحنی ملتمسانه گفت:

– این جور با زندگیت بازی نکن، به جوونیت رحم کن، تو رو به خدا قسم...

و سمیه با فریادی که بر سرش کشید مجال ادامه صحبت به او نداد:

– دست از سرم بردار، هرچی می کشم از دست توئه

و چادرش را با نفرت خاصی از دست او بیرون کشید، آذر خانم همانطور به روی زمین زانو زد و دو دستش را به زمین تکیه داد، جیران که با دیدن این صحنه فشار عصبی بر دل و روحش فائق آمده بود با اکراه به او نزدیک شد، آذر خانم سرش را بالا گرفت و به نگاه جیران چشم دوخت و با همان صدای شکسته این بار رو به جیران گفت:

\_ حداقل تو همراهش نرو، اگه حاجی بفهمه...

و مجدداً سمیه با فریاد بلندش صحبت مادرش را با نیمه تمام گذاشت:

\_ آله بس کن، حاجی حاجی، زندگی خودتو و منو، خاک زیر پای حاجی کردی، س نبود،

حداقل بذار حالا که خبر مرگش اینجا نیست یه نفس راحت بکشیم، آخر من چه گناهی کردم که هجده ساله اما نباید مثل دخترهای هم سن و سال خودم احساس طرب کنم و از زندگی لذت ببرم! هان؟ تو بگو من چه خیری از زندگی دیدم، غیر از این که تو همه شو به تاراج دادی، چرا نمی خوای بفهمی من از تو بدم میاد، از حاجی بدم می یاد، اصلاً از همه آدمهای این خونه بدم می یاد و اگه راحت می شی از خودمم بدم می یاد دیگه راحت بذار.

به سرعت از خانه خارج شد و در را چنان محکم بست که در در چهار چوبه ی خودش به سختی لرزید و آذر خانم با رفتن او خودش را به روی زمین انداخت، بر قالی کف تالار چنگ خفیفی کشید و با تمام وجود شروع به گریستن کرد و جیران برای آن که حداقل تا لحظاتی از آن خانه و از آن واکنشها و رفتاری غیر معمول و آزار دهنده ساکنانش دور شود با عجله به دنبال سمیه خانه را ترک گفت. سمیه پشت در ایستاده بود گویی که مطمئن بود جیران همراه او

خواهد آمد و بعد بدون این که حرفی بزند با قدمهایی محکم به قسمت پشتی حیاط رفت و داخل پارکینگ عریض و بزرگی شد. چراغ آنجا را روشن کرد جیران درست مثل آن که در

شب تولدش سوپرایزش کرده باشند غافلگیر و شگفت زده شد و بی اختیار اندیشه اش را به زبان راند .

\_این همه ماشین؟ مال کیه؟

سمیه پوزخندی زد و بعد با لحنی که معلم شاگردش را گوشزد می کند گفت:

\_ مال باباته، مزدا، مرسدس، موسو، پژو، اما خودش با این پیکان می ره سرکار به نظر تو این چی رو می رسونه؟ جیران ساکت ماند و سمیه داخل خودرو مزدا شد و آن را روشن کرد و به روی جیران چراغ زد که زودتر سوار شود و جیران مثل آنکه تازه به خود آمده باشد به جانب او رفت و داخل شد.

به انتهای حیاط که رسیدند سمیه از اتومبیل پیاده شد و با قدرت و تبحر خاصی درب عریض و سنگین حیاط را گشود و بعد سوار بر اتومبیل آن جا را ترک گفت و برایش اصلاً مهم نبود که در را پشت سرش ببندد و جیران نمی دانست که این قبیل حرکات مرموز و محکم او را به پای جسارتش بگذارد یا اینکه حماقتش! سمیه با تبحر خاصی رانندگی می کرد و نگاهش را از شیشه جلو جدا نمی کرد. جیران هم بر حسب عادت نگاهش را به بیرون دوخت از اتوبان بلندی که گذشتند وارد یک خیابان عریض فرعی شدند. به جز شلوغی و ازدحام مردم، هیچ چیز دیگر برایش جلوه نداشت. نور خیابانها ضعیف و کنار جدول های سفید خیابان از شدت دوده به سیاهی گرائیده بود، با خود اندیشید این شهر استحقاق و استعداد بیشتری برای زیبایی دارد، اما گویی توجه زیادی به آن ندارند، شاید هم برای خود مردمش عادی بود؟ اما اگر به یک چشم تازه می نگریستی صلاً جالب نبود.

بعد از آن سمیه اتومبیل را به داخل کوچه باریک و تاریکی که پستی و بلندی های زیادی داشت هدایت کرد و تقریباً در انتهای این کوچه بود که جلوی آپارتمان سیاه رنگی ایستاد و از

جیران خواست که همراه او پیاده شود. اتومبیل‌های زیادی نیز آنجا پارک کرده بودند ولی سمیه درست جلوی در آن خانه ایستاد گوئی از قبل برایش جا گرفته باشند و بعد خیلی شتابزده خودش را به در رسانده و انگشتش را به روی دکمه زنگ طبقه ششم فشار داد. مدتی بعد صدائی در آیفون پیچید:

- بله؟

سمیه \_ سمیه عادل

\_ به به! خوش اومدی، هرچند که دیر اومدی.

و در باز شد. سمیه خیلی سریع داخل شد و جیران پشت سر او حرکاتش را تقلید می کرد. با آن که آسانسور کوچکی در حاشیه غربی راه پله ها وجود داشت سمیه ترجیح داد از پله بالا رود جیران را هم مثل خودش به نفس نفس انداخت تا این که به در نیمه بازی رسیدند سمیه در را گشود و صدای هم همه بالا گرفت. تقریباً باز کردن راه برای هردو آنها غیر ممکن بود و جیران نمی دانست از بین آدمهای رنگ و وارنگی که مثل کرم داخل هم می چرخیدند و از جلو دیدگانش می گذشتند چطور بگذرد و یا حداقل چطور به آنها سلام کند؟ و یا اصلاً نمی دانست که به کدام سو باید برود، تا این که سمیه مچ دست او را محکم گرفت و همانطور که به تمام آنهایی که جلوی راهش بودند سلامی گذرا می کرد جیران را با خود به اتاق نسبتاً خلوتی برد و جیران آنجا توانست نفسی تازه کند..

جیران \_ وای خدای من! نزدیک بود خفه بشم.

سمیه بلافاصله چادرش را از سرش جدا کرد و در حالی که از داخل کیف دستی اش دامن نارنجی رنگی را خارج می کرد نگاهش را دور اتاق چرخاند. به جز سه چهار دختری که گوشه ی اتاق روی صندلی نشسته و چیپس و ماست و خیار و نوشابه می خوردند کس

دیگری را ندید. پس با خیال راحت شلوار مشکی گشادی را که به پا داشت با دامن تنگ نارنجی که در دست داشت معاوضه کرد و بعد موهایش را که به دقت جمع کرده بود باز کرد و زلفهایش را روی شانه های لختش ریخت و رژلب سرخابی رنگ تندی را به دور لبهایش کشید و بعد نگاهی به جیران دوخت و بی اختیار به لباسش خندید. جیران هم به خنده او خندید و پیراهن و روسری اش را به دقت از خود جدا کرد و لبه تخت گذاشت و بعد در حالی که سمیه دست او را می گرفت هردو از اتاق خارج شدند.

همان موقع پسر نسبتاً جوانی به سمیه سلام کرد و با خوشحالی رو به جیران پرسید:

\_ معرفی نمی کنید؟

سمیه با خنده گفت:

\_ یکی از بهترین دوستان من ... راستی حامد

کجاست؟ پسر خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

\_ منتظرته، توی اون یکی سالونه، البته اگه تو این شلوغی پیداش کنی.

سمیه به روی پسر به علامت تشکر خندید و دوباره درحالی که دست جیران را می کشید و همراه خود می برد وارد سالنی شد که در نظر جیران به مانند دیسکوهای آمریکایی آمد، رقص نوری که با رقص جوانان پرشور آنجا به هم آمیخته شده بود به همراه موزیک تند و تکنویی که با صدای مافوق صوت حتی شیشه های خانه را به لرزه در می آورد. همه اینها باعث شد که جیران را حسی غریب فرا گیر شود.

آن طور که از ایران شنیده و یا دیده بود با آنچه که در زمان حال نصیب دیدگانش می شد آنقدر متناقض و متضاد بود که از شدت حیرت و شگفتی حتی اختیار حرف زدن نیز از او

سلب شده بود. گویی که آنجا دنیایی بود که هیچگونه ارتباط و پیوستگی با دنیای بیرون نداشت به جمعیتی می نگریست که حتی خیلی زیباتر از غربیها رقص غربی و تکنو می کردند و این از همه چیز برایش جالبتر بود! تا اینکه با فشار خفیفی که بر بازویش احساس کرد به خود آمد و بعد متوجه سمیه شد که او را با خود به گوشه ی سالن می برد و درست همانجا متوجه پسری بلند قامت با چشمانی که مردمک آن شدیداً قرمز شده که پوستی برنزه، با چشمانی روشن و موهایی تیره داشت شد. سمیه به محض این که خوش را به او رسانید او را به آرامی در آغوش گرفت و به گرمی با هم سلام کردند و بعد سمیه با

اشارات دست گوئی جیران را به پسر معرفی کرد چرا که صدایش در میان آن همه صدای نابهنجار گم شده بود. بعد از آن دختری بسیار جوان و البته زیبا که شاید بیشتر از چهارده سال نداشت به همراه ظرفی شکلات خوری که داخل آن پر بود از قرصهای رنگی به سمیه نزدیک شد و سمیه در حالی که از او تشکر کرد یکی از آن قرص ها را برداشت و بلافاصله آن را بلعید بعد دختر به جیران نزدیک شد و ظرف قرص را به طرف جیران دراز کرد در حالی که فریاد می زد، تا صدای خود را به گوش جیران برساند از او پرسید:

دختر \_ اکس می زنی؟

جیران نیز فریاد بر می

آورد:

\_ متوجه نمی شم؟!

دختر \_ می گم اکس می ترکونی؟



جیران که باز هم متوجه منظور دختر نشده بود از روی احتیاط تنها با دستش ظرف قرصها را به آرامی پس زد و

تشکر کرد و دوباره چشم به جمعیتی دوخت که با انرژی عجیبی مشغول پایکوبی بودند و هنوز از اندیشه آنها فارغ نشده بود که پسر جوانی که تمام موهایش را ژل زده و روی سرش سیخ کرده بود و یک شلوار بی نهایت گشاد به همراه پیراهن آستین رکابی تنگ طوسی رنگی به تن داشت دستان جیران را بدون هیچ توجهی محکم گرفت و او را داخل جمعیت رقصنده کشانید و بعد بر سر او با خوشحالی فریاد کشید:

— برقص دختر! برقص.

جیران که احساس وحشت خفیفی سراسر وجودش را پر کرده بود رویش را از او برگرداند و خودش را به کنج سالن رسانید و درست کنار گلدان پایه بلندی که آن جا بود ایستاد و شاید هم پناه گرفت خودش هم نمی دانست که با دلشوره عریضی که او را در بر گرفته و یا شور غریبی که در دلش بر پا شده بود چه کند؟ در نظرش تمام آن جمعیت به طرز عجیبی از لحاظ ساختمان روح و مغز با یک هم طراز بودند جز او! ولی چرا؟

ای کاش که قدرت تفکیک و یا تجزیه این حس غریب را داشت ولی افکارش پراکنده تر و ذهنش مشوش تر از آن بود که اطمینانی مسرت بخش و یا آرامشی قابل اعتماد را در خود و دیگران جستجو کند. برای آخرین بار افکارش را در مغزش زیر رو کرد اما باز هم نتوانست آنچه را که می دید با آنچه که شنیده بود تطبیق دهد. درست حالت روحی سرگردان را داشت که پا به عالمی دیگر گذاشته و از درک حقیقت این محیط نو، عاجز مانده است و درمانده.

هنوز در همین حال و هوا بود که ناخودآگاه متوجه سمیه شد که درست در مرکز جمعیت رقصنده قرار گرفته و بقیه رقصنده ها او را حلقه وار گرفته بودند و در حالی که با صدای بلند دست می زدند و به دور او می چرخیدند، یک صدا با هم می خواندند:

دختر حاجی اکبر دید می زنه چپ و

راست باباش خبر نداره همیشه اینجا

اونجاست.

و سمیه در حالی که با صدایی بلند به طرز وحشتناکی می خندید به دور خود می چرخید و سرش را چنان محکم به چپ و راست نوسان می داد که موهایش مثل سیلی از دو طرف محکم به صورتش می خوردند. جیران که واقعاً دیگه گیج شده بود و حتی مبهوت تر از گذشته به سرعت سالن رقص را ترک گفت و خودش هم نمی فهمید که چرا و چطور آنقدر بیهوده در اتاقی را گشود ولی آنجا هم چند نفری دختر و پسر بودند که...

این دفعه حالت تهوع شدیدی به او دست داد و خوشبختانه در بعدی را که گشود در دستشویی بود، وحشت زده داخل آنجا شد و در را محکم پشت سرش بست. سرش را به پشت در تکیه داد و در حالی که خیلی تندتر از معمول نفس می زد و چشمانش را بست شاید که نفس به شماره افتاده اش را موزون کند و از هیجان تشدید شده قلبش بکاهد. بعد از مدت کوتاهی جلو آینه دستشویی رفت و چشم به تویرش دوخت. قیافه اش آنقدر رنگ پریده و مغموم بود که گوئی طناب قطوری را برای اعدامش جلوی دیدگانش ترتیب داده باشند! شیر آب را باز کرد و بی محابا چند بار با آب یخ صورتش را شست و بعد از آنجا خارج شد. دیگر جرأت نمی کرد که در هر کدام از آن

اتاقهایی که در سینه دیوارها جا گرفته بودند را باز کند. تا این که چشمش به دختر نسبتاً جوانی افتاد که روی کاناپه

ای نزدیک در همان در دستشویی نشسته بود از این که جا برای نشستن او هم بود خوشحال شد و خودش را به روی کاناپه با حالتی درمانه رها کرد و بی اختیار زیر لب زمزمه کرد:

- وای خدای من!

چشمانش را بست. مدتی بعد از طنین صدایی را که در گوش پژواک مانند به صدا در آمد چشمانش را گشود و دختر که خوب می دانست جیران به وضوح متوجه او نشده برای مرتبه دوم با لحنی مسالمتجویانه پرسید:

دختر \_ حالتون خوبه؟... می تونم کمکتون کنم؟

جیران در حالی که بالا تنه اش را به روی کاناپه می کشید تا محکم تر روی آن بنشیند خنده ای مبهم کرد و با بی قراری گفت:

\_ من واقعاً گیج شدم!

دختر بلافاصله و با یقین خاصی گفت:

\_ راستش فکر نمی کنم شما اهل چیزی باشید یعنی مطمئنم که نه قرص خوردید نه...

و جیران مثل آن که یکی از هزاران سؤال مبهم ذهن خود را به یکباره متوجه شده باشد شتاب زده پرسید:

\_ بینم جریان این قرصها

چیه؟ دختر خنده ای تلخ کرد

و گفت:

– چطور نمی دونی اکستازی! واقعاً که مزخرفه، به آدم انرژی مضاعفی می ده و اونو از حالت طبیعی خارج می کنه چرا که اثر مستقیم و شدیدی به روی سلولهای مغز گذاشته و خیلی از اونها رو برای مدت زمان خاصی غیر فعال می کنه و خدا می دونه چقدر عوارض و بدبختی به دنبال داره.

جیران صبر کرد تا صحبت های دختر کاملاً پایان یابد و بعد با فراست خاصی گفت:  
 – البته من قبلاً یک مقاله در اینترنت راجع به این ماده مخدر خوانده بودم اما اصلاً نمی دونستم به این شکل و به این راحتی، درست مثل یک شکلات استعمال می شه، راستش اصلاً نمی تونم فکرش رو هم بکنم که این قرص ها به این صورت توی ایران بخواد مصرف بشه.

دختر خنده ای با مهربانی کرد و از جیران با کنجکاوی خاصی پرسید:

– می شه از لهجه ی قشنگتون تشخیص داد که به تازگی وارد ایران شدید درسته؟ جیران سرش را به علامت تأیید تکان خفیفی داد و گفت:

– بله، من بعد از خیلی سال که خارج از کشور بودم الان اینجا هستم، راستش با این که یکی دو ماهی بیشتر نمی شه که اینجا هستم ولی هرچه بیشتر پیش می ره من گیج تر می شم چون هر چیزی که انتظارشو ندارم برام داره اتفاق می افته بعضی وقتها فکر می کنم خداوند می خواد منو غافلگیر بکنه.

دختر خنده ای محبت آمیز به روی مبهوت جیران زد و بی اختیار دست او را در میان دستهای گرم خود گرفت و فشرد و گفت:

... خوب این خیلی خوبه که تو نسبت به پیرامون و اتفاقات اطرافت تا این حد وسواس داری ... راستش من سال آخر رشته جامعه شناسی هستم و فکر می کنم که بتونم تا حد زیادی در رفع ابهامات باطنی که تو رو اینطور دگرگون کرده کمک کنم، کافیه تو راجع به اونها از من بپرسی و من هم تا جایی که بتونم روشنت کنم.

جیران نفس نسبتاً عمیقی کشید و گفت:

... چه خوب! واقعاً از آشنایی شما خوشوقتم هرچند که اسمتونو هنوز نمی دونم.

دختر باز هم به مهربانی خندید و گفت:

... من ویدا هستم و شما خانم...؟

و این بار جیران به مهربانی خندید و گفت:

- جیران!

دختر سرش را تکان خفیفی داد و با اعتماد به نفس کاذبی اظهار داشت:

... خوب جیران خانم از کجا شروع کنیم؟

جیران نگاهش را به ویدا دوخت و در چشمان او نگاهی یافت که اعتمادش را جلب کرد افکارش را مجدداً در مغزش زیر و رو کرد و بعد خیلی آرام و شمرده گفت:

... خوب می شه اول از همه یه کم منو راجع به این خونه این \*\*\*\*! روشن کنید که

حداقل من بدونم که می بایست چیکار کنم؟

... ویدا به آرامی گوشه موهایش را پشت گوشش قلاب کرد و با لحن صمیمانه ای گفت:

... بین عزیزم ، اینجا یه اِکس \*\*\*\* هست که مهمونهای اون قرص اِکس استعمال می کنند

تا با هیجان بیشتری پای کوبی کنند و یا به قول خودشون اساسی حال کنند، توی جامعه ما

\*\*\*\* کاملاً ممنوعه یعنی چه با اکس چه بی اکس اصلاً رابطه دختر و پسر تا قبل از ازدواج ممنوعه حتی در حد قدم زدن و یا سینما رفتن چه برسه به رقصیدن اون هم با این شکل و شمایل و حالا دقیقاً ما در یکی همایش های شدیداً غیر قانونی و ملعون شده جامعه ایران

هستیم که اگر پلیس امنیتی یا همون صد و ده بویی بیره و اینجا بریزن یه جورایی فاتحه همه خونده می شه، می فهمی؟

– حدس می زدم! ولی اینها هیچکدوم عین خیالشون نیست یعنی حداقل نمی ترسن؟ اصلاً چرا باید اینجوری باشه؟ من توی امریکا \*\*\*\* های مختلفی رفتم ولی تو هیچکدوم از اون ها قرص اکس به هم تعارف نمی کردند! خیلی از اون ها مثل من حتی شکل این قرص ها رو ندیدند چه برسه به این که مصرف کنند.

ویدا خنده تلخی کرد و گفت:

– این چیزها فقط مال جهان سومی هاست. برای باطل کردن مغز این جوون های بیچاره که این تعداد یک ده هزارم بقیه شون هم نمی شن.

این یه واقعیه که جوون های ما یا از این مملکت می رن و یا اگه میمونن شانس کمی برای خوب موندن و خوب زندگی کردن دارن و متأسفانه هیچ توجه خاصی هم به این موضوع نمی شه یعنی همه یه جورایی می خوان روی این مسئله سرپوش بذارن و به جای این که مسئله رو حل کنن صورت مسئله رو پاک می کنن و یا با خشونت هر چه تمام تر با این ضدو نقیض ها برخورد می کنند در حالی که دیگه اینو همه دنیا می دونن که فرار از هر چیز به ضد خود اون تبدیل می شه و یا این که ذهنیت ضد هر چیزی به خود آن امر می انجامد پس مبارزه راهکار

نمی تواند باشد می بایست پیشگیری کرد و درمان. مثلاً توی همین \*\*\*\* و یا روی تختهای بیمارستان و یا حتی گوشه خیابان ها و توی اتاقهاشون افتادن و هیچ کس نمی خواد قبل از این که اون ها را به جهنم حواله کنند یه راهکار عملی ارائه بده و این جوون های در به در را از این همه خطری که مثل کنه دورشونو گرفته و چشماشونو کور کرده نجات بده! اینجا همه سعی دارند که همه چیز را به ظاهر آروم نشون بدن ولی هیچ کس نمی خواد این تخم مرغ یک دست سفید و قشنگ رو بشکنه تا ببینه چطور از داخل خون مرده و فاسد شده و متأسفانه وقتی بشکنه بوی گندش همه جا رو بر می داره! این دخترها و پسرها همشون میانگین سنی ای که دارند بین چهارده تاهیزده سال و بیشتر هم نیست و زمان بلوغ، زمانی که نوجوان به اوج خواهش ها و تمایل های جنسی و روحی خودش می رسه، حالا فکرش رو بکن اگه به جای یه راهکار علمی و یک آزادی نسبی و یا توجهی محترمانه مثل پتک بر سر آنها کوبیده بشه، هیچ بعید نیست که اونها بخوان به اشتباه با حشیش، ماری جوانا، اکستازی و افیون خودشو به ظاهر ارضاء کنن و بخوان امنیت خاطر و آزردهی روحشونو به غلط با این جور نکبت ها به خودشون تزریق کنن، اونوقت شاید یه مدت کوتاهی بشاش باشن اما تا آخر عمر مغموم می شن و سرخورده، دیگه نمی تونن درست فکر کنن، آدمی هم که نتونه درست فکر کنه نمی تونه درست تصمیم بگیره و یا درست زندگی کنه، اونوقت کی مسئوله؟ هیچکس! همه میگن از بی وجودی خودش بوده ولی این جواب توی این دوره و زمان خاص که علم بشری به سرعت نور داره جلو می ره تو می تونی توی یک چشم به هم زدن از این سر دنیا به اون سر دنیا با دوستت چت کنی، می تونی با بشقاب حلبی بزرگ که روی پشت بوم خونه ات می ذاری تمام دنیا رو توی یک جعبه کوچولو به خورد چشم و مغزت بدی، وقتی عصر، عصر ارتباطات و دنیا، دنیای تکنولوژی به چطور می شه کتمان کرد که همه ما به نوعی در این آسیب اجتماعی

سهیم نباشیم! من فکر می کنم یک نوجوون، خصوصاً جوون ایرانی که ذاتاً موجودی باهوش و مدعی است اگر از طرف جامعه کوچک که خانواده او نه و جامعه بزرگ که کشور و دولت او نه حمایت کامل بشه هیچ وقت خودشو تو این جور فاضلابها قایم نمی کنه تا با موشهای دیگه دمشو محکم به این زمین و هوا بکوبه وقتی هم که از فاضلاب می زنه بیرون این براش مهم نیست که تمام بدنش سیاه شده و یا بوی گندی میده و یا چرا همه از اون فاصله می گیرن چون دیگه قدرت تفکیک این واکنش ها رو نداره فقط این براش مهمه که امروز تونسته بعد از چند روز عقده هاشو برای ساعتی هم که شده خالی بکنه ولو برای چند لحظه، حالا اون عقده چیه؟ تمام اون تمایلاتی که ناخودآگاه تو وجودش ریشه کرده بود ولی هم به جای توجیه و مراقبت با اون برخورد کردند و حالا اون تمناها شده عقده و حالا دیگه این عقده رو برخلاف گذشته نمی شه با هیچ جواب و توجیح منطقی ارضاء کرد بلکه باید نشست و فرو پاشی یک نسل رو تماشا کرد.

صحبتش که تمام شد به نقطه ای نامعلوم بدون این که پلک بزند خیره شد جیران دست او را فشرد و بعد خیلی با احتیاط پرسید:

– می تونم پپرسم با این وجود یعنی با این همه درایتی که مد نظر تون هست، خودتون چرا اینجا اومدید؟ ویدا نگاهش را به جانب جیران منحرف کرد در حدقه چشمانش قطره اشکی حلقه زده بود، نگاهی داشت سرشار از غم و محنت و جیران غمی گران را در چهره اش خواند.

ویدا – من یه خواهر به اسم «ندا» دارم که فقط هفده سالشه شاید باورت نشه ولی از همه چیز و همه کس تویی این دنیا بیشتر دوستش دارم، نمی دونم چرا؟ ولی شاید به خاطر درد دل هایی باشه که با من کرده یا اشکهایی که روی سینه ام ریخته، هر چی هست این دو سال اخیر



خیلی بهش علاقه مند شدم برخلاف گذشته که اصلاً هیچ حسی بهش نداشتم! خلاصه از این حرف ها که بگذریم ندا سنی نداره و تحت تأثیر دوستی هایی که داشته و یا جای خیلی چیز های دیگه، نمی تونه درست تصمیم بگیره شاید باورت نشه در سال گذشته هفده بار تمام قصد خودکشی داشت اگه دستشو ببینی پر از بخیه است. من، مادر و پدرم خیلی سعی کردیم اونو توجیه کنیم ولی هرچه کردیم خلاف انتظارمون نتیجه گرفتیم. خصوصاً پدرم به شدت اونو کتک می زد و هر چی مادرم بیشتر اونو تهدید می کرد ندا

بیشتر به کارهای ناجورش ادامه می داد همه اینها باعث شد تا این که ندا از همون کوچکی از رویی ترس تمایل به دروغ گفتن و پنهان کاری پیدا کنه و جامعه وقتی پنهان کاری را در بچه پرورش بده یک نسل قربانی می کنه درست مثل حالای ندا، اونم یه جوری قربانی شده و من دارم سعی می کنم این بار برخلاف هزار راه رفته و به نتیجه نرسیده گذشته به جای این که پشت تریبون برم، اونو در آغوش بگیرم و باهاش دوست بشم! مثل یه رفیق واقعی تا به من، اعتماد کنه، که کرد. حالا دیگه هیچ چیزیشو از من مخفی نمی کنه هر جایی می ره به من می گه و جالب اینه که

اینقدر به من اعتماد پیدا کرده که از من خواهش می کنه همراهی اش کنم مثل حالا که من همراه اون اومدم و این فرصت خویبه که دورادور کنترلش کنم و مراقبش باشم، می دونی امشب ندا به من می گفت:

« ویدا جون دیگه مثل سابق که این قدر اصرار و اشتیاق برای رفتن به اینجور \*\*\*\*\* ها داشتم رو ندارم » باورتم نمی شه وقتی این حرف رو شنیدم چقدر سبک شدم، چقدر خوشحال شدم، شاید توی راهی که من برای موفقیت خواهرم برداشتم امشب اندازه هزار شب جلو افتادم و حالا به این قضیه ایمان کامل دارم که اگه آدمیزاد رو نسبت به تجربه حوادث و

پیرامون اطرافش آزاد بذاری خودش بالاخره راه درست را انتخاب می کنه ولی اگه جلوی تمام راه های نادرست رو که پیش روی اون قرار داده سد کنی اون سرکش می شه و این سدها رو می شکنه و ممکنه این سرکشی به قیمت غرق شدن خود اون تموم بشه!

جیران متفکرانه خندید و گفت:

جیران \_ کاملاً حق با شماست من با شما موافقم.

و خواست باز به صحبتش ادامه دهد که متوجه حضور همان پسری شد که سمیه در بدو ورودش او را در آغوش گرفته بود، پسر خیلی هیجان زده پرسید:

- جیران توئی؟

جیران خیلی آرام و شمرده جواب داد:

- بله... چطور؟

حامد \_ هیچی! یعنی سمیه حالش خیلی بده، تو می تونی رانندگی کنی یا من خودم برسونمتون خونه؟ جیران مثل برق از جا پرید و وحشتزده پرسید:

جیران \_ حالا کجاست؟

حامد \_ توی اتاق... پرسیدم می تونی رانندگی

کنی؟ جیران آب دهانش را قورت داد و

گفت:

\_ بله ولی مسیر را بلد نیستم.

پسر زیر لب ناسزایی نا مفهوم گفت و بعد با عصبانیت هر چه تمام تر ادامه داد:

\_ خیلی خوب. زودتر آماده شو خودم می برم تون.

جیران نگاه ملتهبش را به ویدا دوخت، ویدا چشمانش را به علامت تسلی خاطر به روی جیران بست و جیران در حالی که به زحمت می خندید از او تشکر کرد و با عجله به جانب همان اتاقی رفت که لباس هایشان را گذاشته بودند و بعد با کلافگی هر چه تمامتر آنها را پیدا کرد روسری و پیراهن خودش را به تن کرد و چادر و مقنعه و شلوار سمیه را به دست گرفت، پسر کنار اتاق ایستاده بود. جیران شتابزده پرسید:

- سمیه کجاست؟

پسر بدون هیچ توضیحی لباس های سمیه را از جیران گرفت و از او دور شد و جیران قبل از آنکه او را دنبال کند او را در میان جمعیت گم کرد و بعد همان طور که چشمان جستجو گرش را در سالن می چرخاند متوجه حضور همان پسر شد که سمیه در حالی که رنگ پریده و مغموم به او تکیه داده بود خیلی آرام به همراه پسر قدم برمی داشت سپس به سمت در خروجی می رفتند جیران نیز وحشت زده خودش را به آنها رسانید.

داخل اتومبیل که نشستند عصبانیت پسر تشدید شد. همانطور که اتومبیل را روشن می کرد بر سر سمیه فریاد کشید:

\_ صد دفعه گفتم تو که جنبه اش را نداری زیاده روی نکن که دیگه حوصله منو سر بردی دیوونه!

و بعد خیلی محکم دنده را جازد و با سرعت عجیبی شروع به حرکت کرد. سمیه با اکراه دستش را جلو برد تا دست پسر را که روی دنده بود در دست بگیرد ولی او دست سمیه را محکم پس زد و گفت:

\_ ولم کن... دیوونه.

و سمیه پیشانیش را به شیشه تکیه داد و آهی سرد و کوتاه کشید و گفت:

- حامد جان...؟

که حامد بر سرش فریاد کشید:

\_ خواهشاً تا وقتی برسونمت هیچی نگو باشه؟ به این دختره هم بسپار آمار بازی در نیاره، خسته شدم از بس بخاطر سوتی های جنابعالی زندگیم تباه شد!

و بعد تا رسیدن به خانه حتی یک کلمه هم هیچکدام حرفی نزدند ولی جیران تا رسیدن به خانه بغض کرد خودش هم نمی دانست که چرا تا این حد دلمرده و مشوش است ولی می توانست حدس بزند که شاید به خاطر این موضوع باشد که دیگر مثل گذشته اش بر افکار و تصمیمهایش تسلط ندارد و به راحتی به هر کس اجازه می دهد برای او تصمیم گیری کرده و یا خیلی بی پروا به جانب او بی احترامی کنند.

\*\*\*

به خانه رسیدند سمیه به کمک جیران از اتومبیل پیاده شد و سلانه سلانه خودش را به در رسانید و بعد با کلید در عریض حیاط را گشود. حامد خیلی زود از اتومبیل پیاده شد و بدون خدا حافظی آنها را ترک گفت و جیران سوار بر اتومبیل آن را به داخل پارکینگ هدایت کرد. داخل خانه که شدند آذر خانم از شدت هیجان آمیخته به دلواپسی به یک باره از کمر به روی دیوار سر خورد و روی زمین نشست و سمیه بی اعتنا تر از همیشه از کنار او گذشت. جیران زیر لب به آذر خانم سلام کرد و برای اینکه سمیه کنترلش را در راه رفتن به دست آورد، زیر بغلش را گرفت و او را به همراه خود به اتاقش برد.



به اتاق که رسیدند سمیه خودش را به روی تخت انداخت سرش را داخل بالش کرده و با تمام وجود شروع به گریستن کرد. جیران با احتیاط کنار او نشست و به آرامی چادرش را از سرش جدا کرد و موهایش را نوازش کرد:

\_ سمیه جان حالت خوبه؟

و سمیه همچنان به هق هقش ادامه می داد تا این که با صدای زنگ موبایلش مثل اسپند روی آتش از جا پرید و

همانطور که کیفش را به قصد جستجوی گوشی به روی تخت می ریخت ناخودآگاه اندیشه اش را بر زبان راند که « حامد »!

و بعد گوشی را در میان دستان خیس و لرزان خود گرفت و با صدای بغض آلودش گفت:  
- الو بفرمایین؟

و بعد خیلی زود به گمان خود آهی سرد حواله کرد و با تأسف هرچه تمام تر گوشی را به سمت جیران دراز کرد:

\_ فکر کنم نامزدته!

و این بار جیران مثل اسپند از جا پرید و گوشی را از دست سمیه گرفت و بعد درحالی که از شدت اشتیاق آمیخته به هیجان صدایش به طرز محسوسی می لرزید، به نیک سلام کرد و از او خواست کمی منتظر بماند آن وقت با عجله آنجا را به مقصد اتاق خودش ترک کرد.

وقتی به اتاق خواب سمیه بازگشت حکم پرنده ای را داشت که به تازگی از قفس گریخته باشد. شاد و خرامان در نظرش همین چهار دقیقه صحبت با نیک کافی بود که تمام زشتی ها و ناملایماتی را که به خود دیده بود از یاد ببرد و با تمام وجودش بخندد مخصوصاً حالا که نیک

مژده خوبی به او داده بود. مژده وصال و این بود که جیران در پوست خود نمی گنجید اما سمیه به تخت تکیه زده و پیشانیش را به زانو تکیه داده بود. از لرزش شانۀ هایش معلوم بود که مشغول گریستن است، جیران نزدیک او روی تخت نشست و موهای او را محکم بوسید و گفت:

\_ نیک تا ده روز دیگه اینجاست، دیگه بلیط شو اوکی کرده.

سمیه با اکراه سرش را بالا آورد و با چشمان و گونه های خیسش مدتی را بی صدا به جیران خیره شد و بعد خیلی بی مقدمه اظهار داشت:

\_ من خیلی بدبختم، خیلی!

جیران او را در آغوش کشید و گفت:

\_ نه عزیزم! اصلاً فکرشم نکن.

سمیه سرش را به سینۀ جیران چسبانید و گفت:

\_ چرا جیران، تو چون خودت خوشبختی چرا فکر می کنی بقیه هم مثل تو احساس می کنند؟ جیران برای مرتبۀ دوم به موهای سمیه بوسه زد و گفت:

\_ من خوشبختم؟ آگه یک لحظه خودتو جای من بذاری حتماً حرفتو پس می گیری. و بعد پوزخندی زد و با خود تکرار کرد:

- من خوشبختم!

در همین حین احساس تلخ و کشنده ای بر دلش چنگ زد و چشمانش بی آن که مژه بزند به نقطه ای نا معلوم خیره شد و بعد با صدای خفیفی ادامه داد:





\_ سمیه جان! من اینجا زندانی شدم، در نهایت بی عدالتی از نیک دور شدم، همه ی هدفهام آرزو شده، آرزو هام بابدک شده رفته آسمون، همه هستی من زیر یک خروار خاک رفته، من حتی نتونستم برای لحظه آخر کنارش باشم و حالا باید اینجا تو خونه کسی که یک عمر فکر می کردم اونم مثل من دوستم داره، به من فکر می کنه، احتیاج داره زندونی بشم. همه تفریحم این که عصرهای جمعه با خانم رحمتی توی ماشین خیابون ها رو دید بزخم یا چشم به تلویزیونی بدوزم که جز این که مغز و وقت آدم رو می خوره هیچ مزیتی نداره، هرچند که دیگه حتی ارزش وقت و زمان رو هم از دست دادم، چرا؟ خنده داره، چون به پدر خودم اعتماد کردم، نمی دونم شاید ناراحت بشی چون اون پدر تو هم هست اما اون خیلی نامرده، خیلی! با شنیدن این حرف سمیه سرش را از سینه جیران جدا کرد، در میان اشکهایش خنده تلخ اما معنا داری کرد و پرسید:

\_ کی گفته اون پدر منه؟ حاجی پدر منه!؟

و بعد مثل انسانی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد، به طرز عجیب و وحشتناکی شروع کرد به خندیدن آنقدر که جیران از خنده او وحشت کرد و بعد به یکباره آرام شد، دوباره سرش را به سینه جیران تکیه داد و به هق هق افتاد. خوب که گریه کرد و عقده هایش را در قالب اشک فرو پاشید دست جیران را در دست گرفت و بنای درد دلش را با او این چنین آغاز کرد:

\_ وقتی مادرم با حاجی ازدواج کرد من فقط پنج سالم بود یعنی چهارده سال پیش ... مادر من زن بی پناهی بود که یکسال بعد از تولد من پدرمو که رفتگر بود توی یه سانحه تصادف از دست داد، بعد از رفتن بابام ما دیگه واقعاً

هیچی نداشتیم، نمیدونم وقتی بهت میگم هیچی میتونی عمیقاً درکش کنی یا نه؟ این بود که مادرم رفت توی یه خونه بزرگ و کلفت شد بهمون یه اتاق دادند با یک تخت و یک فرش دوازده متری که از سرمون هم زیاد بود ... صاحب اون خونه یک مرد مومن مهربون بود، خیلی مهربون به اسم سید هاشم خان، از اون قیافه هایی که هر چی نگاهشون

می کنی سیر نمی شی، خلاصه هم مومن بود و هم ثروتمند، از یک دست می داد و از دو دست از خدا پس می گرفت، خوب یادم میاد که از بس به سر و وضع و خوراک من می رسید؛ من مثل بچه مرفه های تهرون، تپل و تمیز و سفید راهی مدرسه می شدم. هیچ کس باور نمی کرد که من دختر کلفت اون خونه باشم، به همه می گفتم سمیه نوه منه ،

اون موقع حاجی راننده ی سید هاشم خان بود، جوون هم بود، می گفتند تازگیها از زنش جدا شده، زنش هم بچه اش رو دزیده رفته خارج، این بود که سید هاشم خیلی هواشو داشت، به اونهم می گفتم پسر. خوب یادم میاد که اون آخری ها که سید هاشم خان زنده بود من ۸ ساله بودم، یه روز که از مدرسه اومدم خونه، سید هاشم خان منو بغل کرد و گفت که تو از امروز یه بابای مهربون داری و حاجی غلامی را با انگشت نشانم داد هنوز یادم نمیره حاجی از خوشحالی خندید، دستاشو باز کرد و گفت بیا بغل بابا! منم دویدم رفتم، هر چه سالها عقده پدر داشتم از حاجی هم بدم نمی اومد همیشه منو می برد مدرسه برام خوراکی می خرید، دیگه بهش عادت کرده بودم.

سید هاشم خان به حاجی یک طبقه از خونه اش رو با اثاثیه کامل داد چون بیچاره بچه نداشت . حاجی هم که از قبل آدم چاپلوسی بود کارشو خوب بلد بود خودشو خیلی زود تو دل سید هاشم خان جا کرد یواش یواش راهش به همه جا باز شد و از زیر و بم زندگی سید هاشم خان باخبر شد. موقعیت های خوب را شناسایی می کرد و بعد سر فرصت اونها رو شکار می کرد.

می دونی جامعه ما خیلی ظاهر بینه. ای کاش این رسم ور می افتاد. تا امثال حاجی با سید هاشم خان قاطی نمی شدن، تا امثال حاجی از آب گل آلود ماهی نمی گرفت، اینجا از وقتی که آدم چشم باز می کنه روی ظاهر تاکید می کنن از توی مهد کودک گرفته تا توی دانشگاه هیچ کس انگار نمی خواد باور کنه بابا هر چی

هست توی این دل لا مذهبه. به اسم و شکل و قیافه! به تلویزیون که نگاه می کنی تو فیلم ها و سریال ها اگه زنی از اولش چادر سر کرد دیگه مطمئنی تا آخر قصه این نابغه دست از پا خطا نمی کنه، اگه یه پسری تو خیابون لایب کشید و چراغ قرمز رو رد کرد، اسمش یا هوتنه یا داش سیبا! اما هیچ کس امشب منو ندید که با چادر سیاه از خونه رفتم بیرون و با روسری سرخ برگشتم خونه، اما هیچ کس نگفت بابا این دختر اسمش سمیه است، اما قرار نیست هر کی اسمش از ائمه بود مثل اونها پاک بشه و طاهر مثل من که به خفت و خواری افتادم!... آخرش هم همین می شه یک روز که حاج سید هاشم که مثل یک فرشته پاک و طاهر بود از مرض قندی که داشت فوت می شه، یکی مثل حاجی حج ندیده ما با یک انگشتر عقیق و زلف کج و محاسنی که به هم می زنه همه رو فریب می ده چرا که دیگه حالا همه مردم ما از کوچیکی واسه اینطور فریب خوردن ها مستعد شدن، دیگه واسه حاجی کاری نداشت وقتی اسناد و مدارک سید هاشم خان رو به اسم و نفع خودش جعل کنه حتی مدارک جبهه رفتن سید هاشم خان را! دیگه خودت تا آخر خط و بفهم که چطور توی یک چشم به هم زدن همه مال و منال حاج سید هاشمو بالا کشید و یک آبم روش خورد، شاید تو هم باورت نشه که حاجی که حالا دو رکعت هم نماز نخونده یک روزم روزه نگرفته اما خیلی ها میان ازش مسئلت می پرسند جالبه! نه؟ تازه همش که این نیست، من هشت سالم بود یک شب خوابیدم و صبح که بیدار شدم حاجی گفت بچه ها پولدار شدیم، من او روز هر چی برای مرگ سید هاشم خان گریه

کردم حاجی ذوق پول های اونو کرد بعدشم خونه رو فروخت اومد اینجا تهران دیگه چطور می تونست اینقدر با عوام فریبی خودشو جا کنه و پول رو پول بیاره، بماند! فقط بگم که شبی توی زندگی من هست که از اون شب به بعد من واسه همیشه بدبخت

شدم، از همون شب یک خط سیاه روی کل داستان زندگی من کشیده شد... گاهی وقتها این آدم که شرایط رو تعیین می کنه و گاهی وقت ها هم شرایط هستند که بود و نبود آدم رو تعیین می کنند و آدم تا میاد به خودش بیاد می بینه آب از سرش گذشته، اون شب هم همین شد، من همش شانزده سالم بود کلاس دوم دبیرستان شاگرد ممتاز کلاس،

اون هم دبیرستان تیزهوشان، سالی نبود که از مدرسه و ناحیه به من لوح تقدیر ندن، نمی دونی چقدر عاشق درس خوندن بودم! اما اون شب نصفه شب بود که حاجی اومد تو اتاق نشست کنارم، رفتارش مشکوک بود ولی کی باور می کرد... کی باور می کرد که اون کثافت همون شب ...

بعد سرش را بالا گرفت چشم در چشم جیران دوخت و با صدایی نخراشیده فریادی خفیف برآورد:

– می فهمی جیران! واسه همین من بدبختم واسه این که اون شوهر مادر من بود ولی به من نظر کرد، واسه این که دیگه بعد از اون من نتونستم درس بخونم وقتی هم که خواستم درس بخونم اون دیگه نداشت، واسه این که بعد اون شب، سه شب دیگه هم اومد سراغم و این دفعه با چاقو و کتک تهدیدم می کرد واسه اینکه مادر من عاشق حاجی بود اما وقتی که قضیه رو فهمید مرد. اونم مثل مادر تو مرد. اما نه جسمش بلکه روحش، مغزش، فکرش، واسه همین از حاجی خواست طلاقش بده و خودش با دست های خودش حلقه عقد حاجی رو کرد توی دستای من، می فهمی؟

دختر شو زن همسرش کرد، می فهمی؟ اون هم به زور، دیگه خودت فکرش رو بکن تو این سه سال من چی کشیدم، هنوز هم هیچکس نمی دونه که حاجی شوهر منه، نه پدر من! واسه همینه که مادر کودن من مونده تا همه فکر کنن

همه چیز مثل سابقه، اما نیست. حاجی از مادرم متنفره، میگه عاشق منه ولی من از اون متنفرم، عاشق مادرمم، اما اون نمی فهمه، یعنی نمی دونه من چقدر دوستش دارم! اگه می دونست منو فدای این ننگ نمی کرد و بعد صورتش رو در میان دستانش مخفی کرد و شروع کرد به طور وحشیانه گریستن و بر خود لرزیدن. آنقدر به شدت می لرزید که جیران وحشت کرد و او را محکم در آغوش فشرد ولی سمیه مثل گنجشکی که در زیر باران گیر افتاده باشد با تمام وجود در خود می لرزید و بعد به یکباره خودش را از آغوش جیران بیرون کشید و شتابان به داخل دستشوئی داخل اتاق گریخت و ناخودآگاه شروع کرد به استفراغ کردن.

جیران در آن لحظه آنقدر وحشت زده شده و اعصاب و مغزش کرخ شده بود که در حالی که با کف دو دستش به شدت به شقیقه هایش فشار می آورد اتاق خواب سمیه را وحشت زده ترک گفت و آذر خانم هم که معلوم می شد

پشت در اتاق سمیه گوش ایستاده او نیز همچون جیران وحشت زده با اکراه و تردید همراه جیران داخل اتاقش شد، در را که پشت سرش بست همانجا پشت در تکیه داد و نشست. جیران به جانب او بازگشت چشم در چشم او دوخت ولی آذر خانم طاقت نیاورد در چشمان و نگاه ناباور جیران چشم بدوزد و نگاهش را به زمین دوخت. جیران به کنار

او روی زمین نشست، چشمانش غرق در اشک شد و آذر خانم پشت پرده اشکش گم شد پس خودش هم نفهمید که چرا این سوال را از آذر خانم پرسید:

\_ چرا با سمیه اینکارو کردی؟

و آذر خانم در میان هق هق گریه ای که امانش نمی داد گفت:

\_ مجبور شدم، می فهمی! آخه چرا هیچ کس نمی خواد منو درک کنه، به خدا مجبور شدم، به پیغمبر مجبور شدم، این اولین و آخرین راهی بود که واسم مونده بود، من عشقمو فدای دخترم کردم ولی اون احمق فکر می کنه من اونو فدای حاجی کردم.

جیران آرنجش را محکم به چشمانش کشید و گفت:

\_ ولی بهت بگم آذر خانم، که منم مثل سمیه فکر می کنم، شما اونو فدای حاجی کردین. آذر خانم با شنیدن این صحبت بیش از پیش از خود بی خود شد، با بی قراری هر چه تمام تر از جا بلند شد و به سرعت اتاق را ترک کرد.

جیران از خواب که بیدار شد یک راست جلوی آینه رفت. صورتش ورم کرده و چشمانش خسته به نظر می رسید .

چشمانش پف عمیقی کرده و گوشه هایی آن از شدت گریه زیاد نازک شده و می سوخت. در یک نگاه، تمام دیشب را از خاطر گذراند و آهی عمیق و سرد به آن حواله ساخت. از پله های تالار که پائین آمد، شوکت خانم مشغول جارو کشیدن کف سالن بود با بی تفاوتی پرسید:

\_ آذر خانم کجاست؟

شوکت خانم جارو را خاموش کرد و گفت:

\_ سمیه خانم را بردند دکتر، طفلک حالش خیلی بد بود.

با شنیدن این خبر اشتهای جیران نیز کور شد، با ناراحتی روی کاناپه یک لم افتاد و به فکر فرو رفت یک فکر خوب مثل آمدن نیک و یک فکر بد مثل بازگشت حاجی، یکی در میان

فکرهای زشت و زیبا به سراغ او آمدند تا این که او باز هم خوابش برد و ساعتی بعد با بوسه گرم آذرخانم چشمانش را باز کرد.

آذرخانم \_ خوب خوابیدی دخترم؟

جیران که بانگاه خمارش تصویر ناواقع آذرخانم را می دید پلکهایش را به آرامی مالش داد و گفت:

جیران \_ بله سمیه کجاست؟

آذرخانم \_ توی اتاقش، یک آرام بخش خورد و خوابید.

جیران ناخودآگاه نگاهش به سمت ساعت دیواری منحرف شد، ساعت دوازده بود و او غیر از خواب شبانگاهی اش

دو ساعت تمام در همان بدو صبح خوابیده بود. آذرخانم با مهربانی کنار جیران نشست و پیشانی او را بوسید و بالحنی ترحم انگیز گفت:

\_ الهی بمیرم برات که غصه خودت کم بود، غصه ما رو هم می خوری...

جیران با فراست خاصی پرسید:

\_ از کجا می دونید؟

آذرخانم \_ از چشمت می خونم.

جیران - چشمم؟

و آذرخانم ساکت ماند و بعد جیران ادامه داد:

\_ ولی وقتی شماها رو می بینم خیلی از غصه هامو فراموش می کنم.

آذرخانم صمیمانه او را در آغوش فشرد و دوباره بوسه ای محکم بر گونه جیران زد و گفت:

– الهی دورت بگردم، درد و بلات بخوره به جونم.

و جیران که بیش از پیش با این گونه تعارفات و منظرآت بیگانه بود در جواب این صحبت آذرخانم به تبسمی کوتاه بسنده کرد و گفت:

جیران – آذرخانم؟

آذرخانم – جانم؟

جیران – وقتی منو می بوسید من خیلی لذت می برم ... باور کنید یک لحظه احساس می کنم مادرم، بانو هستید.

آذرخانم با خوشحالی خنده ای کرد و گفت:

– خوب از قدیم گفتند که هر چیز که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند.

جیران تبسمی شیرین کرد و گفت:

– موافقم!

و بعد مدتی هر دو ساکت ماندند. بعد از آن شوکت خانم سجاده و چادر نماز آذرخانم را به دستش سپرد و آذرخانم سجاده را پهن کرد و چادر سفید و گلدار نمازش را به سر کرده و جیران بی اختیار با صدای بلند اندیشید:

– مثل فرشته ها شدید!

آذرخانم خندید، آهی سرد کشید و بعد دو دست را به نزدیک گوش هایش برد و برای نماز ظهرش نیت کرد و

جیران دستانش را زیر چانه اش گذاشت و تا مادامی که نماز آذرخانم پایان پذیرد به تماشایش نشست. وقتی نماز خواندن آذرخانم پایان گرفت همانطور که روی سجاده نشسته بود تسبیح بزرگی را از کنار مهر نمازش برداشت و شروع کرد به زیر لب ذکر گفتن و زمزمه



کردن. جیران نیز با اکراه به او نزدیک شد و کنارش بر روی زمین نشست و صبر کرد که ذکر گفتن آذر خانم خاتمه پذیرد و بعد از آن با اکراه هر چه تمام تر پرسید:

\_ آذر خانم، آگه یه سوالی ازتون بکنم ناراحت نمی شید؟

آذر خانم همان طور که تسییح را بوسیده و به پیشانی اش می زد گفت:

- نه عزیزم، بگو!

جیران آه کوتاه و بی صدایی کشید و گفت:

\_ هنوز هم شما پدر منو دوست دارید؟ هنوزم عاشقش هستید؟

با شنیدن این سوال آذر خانم در دلش شور غریبی برپا شد، لبخند مختصری بر روی لبانش

نشست و خیلی زود محو شد و بعد نگاه متأثر خود را به نگاه جستجوگر جیران دوخت و

درحالی که در حدقه چشمانش قطره اشکی حلقه زده بود با صدایی لرزان و بریده گفت:

\_ عاشقش بودم! آره یه زمانی به خاطرش حاضر بودم حتی جون بدم. اما حالا ... حالا دیگه

ازش متنفرم، دیگه چیزی هم ندارم که فدای اون بکنم اگر هم به خاطر سمیه نبود حتی یک

لحظه هم اینجا بند نمی شدم. و بعد بدون آن که پلک بزند قطرات اشک از گوشه چشمانش

از روی گونه هایش غلطیدند و بر روی چادر نماز سپیدش جان باختند.

جیران دست سرد آذر خانم را درمیان دستان سپید و کوچک و گرم خود گرفت و خیلی آرام

و محتاطانه پرسید:

\_ اون چی؟ دوستت داره؟

آذر خانم درمیان اشکهایش پوزخندی عصبی زد و گفت:

– دوستم داره؟ باز خوبه من اولش عاشقش بودم اون که از همون اول هیچ احساسی نسبت به من نداشت ... منم خیلی سعی کردم تا اونو با خودم هم احساس کنم اما نشد! هر چی من بیشتر کوتاه می اومدم اون بدتر می شد.

جیران دست آذر خانم را به آرامی بوسید و برای مدت کوتاهی به او خیره شد و بر چهره او غمی گران خواند و رنجی جانکاه بر وجودش مستولی شد با این وجود نتوانست از فروپاشی افکاری که در مغزش غوطه ور بودند خودداری کند و اندیشه اش را بر زبان راند.

– می دونی آذر خانم، من عاشق علم روانشناسی هستم اونجا بود که کتابهای روان شناسی زیاد می خوندم حتی بیشتر از کتابهای درسی و توی همین کتاب ها بود که به ایده های جالبی دست پیدا کردم که حالا هر چی بیشتر می گذره

این ایده ها رو به صورت تجربه عمیقاً درک می کنم مثلاً این مطلب را من چند ماه پیش از این توی یه کتاب معروف خوندم که افرادی که توی زندگی خیلی از خودشون مایه می دارن و امیال های خودشونو فدای خواسته های دیگران می کنند به افراد سلطه پذیر معروفند و محبتی که دیگران نسبت به فرد سلطه پذیر ابراز می کند خیلی زود سرد می شه و کم کم دیگران رو خسته می کنه چرا که فرد مقابل می بینه خواهش هایش همیشه به راحتی برآورده می شه به همین خاطر فرد مقابل به تدریج دچار احساس گناه و بعد از اون ترحم و رنجش و نهایتاً منجر به تنفر از شخص سلطه پذیر می شه، به طور کلی اگر رابطه را با قربانی کردن خودت برای کسی که دوستش داری شروع کنی، نهایتاً رابطه تو با تنفر از کسی که خودتو براش قربانی کردی پایان می گیره.

آذرخانم با مهربانی جیران را در آغوش کشید گونه اش را محکم بوسید و گفت:  
 \_ تو چقدر دختر دانایی عزیزم، کاش سمیه هم مثل تو فکر می کرد.  
 جیران خنده تلخی کرد و گفت:

\_ ای کاش شما در گذشته مثل الان من فکر می کردید.

آذر خانم با آهی عمیق که از حسرت دلش بر می خواست جیران را از آغوش خود جدا کرد  
 و هیچ نگفت. جیران مدتی با خود اندیشید و بعد گفت:

\_ من در این مدت کوتاهی که ایران بودم متوجه سه اشتباه بزرگ زنهای ایرونی شدم که  
 برام خیلی عجیبه و بعد بدون آن که منتظر جوابی از جانب آذر خانم باشد با لحنی که معلم  
 شاگردش را گوشزد می کند ادامه داد:

\_ اول این که بیشتر زن های ایرونی سعی می کنند که ظاهر خودشونو مطابق محیط آرایش  
 کنند و اونها بر این باور غلط هستند که هر قدر زیباتر جلوه کنند بیشتر مورد پذیرش و احترام  
 قرار می گیرند. دوم این که زنهای ایرونی به طور خودآگاهانه از کسب استقلال مالی چشم  
 پوشی می کنند و بیشتر سعی می کنند و حتی لذت می برند که به مردان خود وابسته و متکی  
 باشند و سوم این که در کمال حماقت ازدواج را جایگزین عشق می کنند.

آذرخانم با چشمان حسرت بار خود که حالا مردمکش از فشار اشکهای حلقه زده شده در آن  
 به وضوح می لرزید به چهره مشتاق جیران خیره شد و بعد چشمانش را بست. با بستن  
 چشمانش سیلی از اشک گونه های مرطوب او را پوشانید جیران برای مرتبه دوم دست آذر  
 خانم را بوسید و به چهره اش خیره شد به راستی که چه نگاه زیبایی

داشت و جیران به وضوح می توانست در اعماق آن نگاه حسرت زده و غمناک آرامشی تحذیر کننده و التیام بخش راجستجو کند این بود که بی اختیار آذر خانم را در آغوش کشید و در گوش او نجوا کرد:

\_ آذرخانم به خدا شما مثل یه فرشته می مونید.

آذرخانم بازوان جیران را در دست گرفت و با مهربانی گفت:

\_ همه آدمها یه جورایی فرشته هستند دخترم!

جیران بهت زده خودش را از آغوش آذر خانم بیرون کشید، به چشمان زیبایش خیره شد و بعد با تأمل هر چه تمام تر گفت:

\_ وای خدای من، شما چقدر مثل مادر من حرف می زنید. باورم نمی شه! یعنی باورتون می

شه؟ این حرف همیشگی مادر من بود که همه انسانها ذاتاً فرشته هستند حتی اونهایی که مرتکب گناه می شن بازم ذاتاً فرشته هستند مثل زنهایی که خودفروشی می کنند و مجبور می شن برای این که خرج زندگیشونو در بیارن، فاحشه می شن، اونها هم فرشته هستند اما فرشته هایی لعنت شده!

صحبتش که تمام شد اندیشه آنچه را که برزبان رانده بود او را از داخل به خود مشغول کرد و او را هراس غریب و باطنی فراگیر شد، با خود اندیشید که گاهی اوقات انسانها خیلی مسلط تر از آن که فکر می کنند حرف می زنند این تغییر حالت مغموم درچهره جیران شده بود برای آن که مغلظه کرده و او را از این حالت مشوش خارج سازد در حالی که سعی می کرد به لبخند مصنوعی اش روح و طراوت ببخشد گفت:

– دلم گرفت جیران بس کن عزیزم، تو فکر این باش که سمیه قراره برامون یه فرشته کوچولو بیاره.

جیران این حرف را که از دهان آذرخانم شنید مثل شاپرکی که پيله اش را می درد از خوشحالی فریاد خفیفی برآورد و با هیجان پرسید:

– جدّاً؟

آذرخانم با اشتیاق گفت:

– پس چی فکر کردی، دکترش همین امروز گفت و من خیلی خوشحالم که حداقل مادرشون سمیه باعث می شه که اون نسبت به زندگیش تعهد بیشتری پیدا کنه.

چشم به جیران دوخت تا عکس العمل او را نیز ببیند ولی جیران خیلی زود از هیجان کاذبش انصراف داد چرا که از باور این که این فرشته کوچک که در شکم سمیه بود در حقیقت فرزند پدر او شاید هم به نوعی خواهر او محسوب می شود بیش از پیش با خودش شرمنده شد پس بدون هیچ توضیحی از جا برخاست و مغموم و پریشان حال آذرخانم را به قصد اتاقش ترک گفت.

\*\*\*

بعد از ظهر همان روز جیران ترجیح داد برای فرار از غم و کسالتی که به یک باره او را در بر گرفته بود، کمی در حیاط خانه پیاده روی کند و خوشبختانه هوا خیلی سبک تر و ملموس تر از آن بود که جیران انتظارش را می کشید این بود که جیران نفس عمیقی کشید و این هوای پاک و تازه را به ریه هایش بخشید و بعد از آن احساس بهتری به او دست داد و بعد درحالی که دودستش را به پشت گوش قلاب کرده بود شروع کرد به قدم زدن تا این که احساس کرد کسی بازویش را می فشارد.

سمیه بود! نگاه سرشار از مودت به او دوخت و تبسم کرد و پرسید:

- حالت چگونه؟

سمیه خنده ای تلخ کرد و گفت:

- بدنیستم.

و بعد درحالی که بازوی جیران را می فشرد با او هم قدم شد، جیران دامن چین دار سفید بلندی به همراه پیراهنی هم رنگ به تن کرده بود که با نسیم ملایمی که می وزید چین های دامنش درخود نوسان کرده و می رقصیدند همچون زلفهای سیاه و براقش که این بار برخلاف همیشه آن ها را آزاد گذاشته بود تا به هر سو که خواستند پر

بکشند و صورت مهربان و ملیح او را که نگاهی غمناک بر آن سایه افکنده بود رویایی جلوه دهند، نگاهی که آن را از کف حیاط جدا نمی کرد و چشم دوخته بود به موزاییکهایی که کف آن را پوشانده بودند. درهمین موقع باز هم تبسمی شیرین کرد و رو به سمیه گفت:

- شنیدم به زودی مادر می شی!

سمیه لبش را به دندان گرفت و با حالتی عصبی جواب داد:

- اونم از بدبختیمه، نمی دونم این یکی دیگه از کجا پیداش شد.

جیران بازویش را از چنگال سمیه آزاد کرد و آن را بر روی شانه سمیه گذاشت و با صمیمیت خاصی گفت:

- بچه که خوبه، شیرینیه!

سمیه - برای کسی که اصلاً مزه شیرینی رو احساس نمی کنه، همه چیز به تلخی می زنه.

جیران - وای خدای من، تو دیگه از منم بی انصاف تری.

سمیه \_ یعنی به من حق نمی دی که بی انصاف باشم؟ آخه مگه کسی هم بود که واژه انصاف را از کوچیکی تا حالا برام تعریف کرده باشه؟

جیران به آرامی شانه سمیه را بوسید و گفت:

\_ خودت چه حسی داری؟

سمیه با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-هیچی!

جیران کمی با خود اندیشید و بعد خیلی کنجکاوانه پرسید:

\_ با این حساب چرا سعی نمی کنی از حاجی جدا بشی؟

باشنیدن این سوال سمیه شروع کرد به قهقهه زدن اما قهقهه ای که در اعماق آن غم بزرگی موج می زد و بعد به یک باره ساکت شد، باچشمان بی فروغش به جیران چشم دوخت و گفت:

\_ توچی می دونی دختر! تا وقتی که خودحاجی نخواد که عمراً نمی خواد من نمی تونم ازش جداشم، مگه این که دلیل محکمه پسندی داشته باشم که ندارم چون حاجی نه معتاده نه بیکاره نه قاچاقیه و نه دست بزن داره، وقتی هم اینا رو نداره یعنی من غلط می کنم توی دادگاه اسم طلاق رو پیش بکشم، اونجا کسی نیست که از من پرسه چرا حاجی سن باباته؟ چطور شد که حاجی ناپدریت بود، بعد یهو شوهرت شد؟ روزی چند دقیقه اونو می بینی؟ وقتی با هم هستید اون فقط از تو چی می خواد؟ و من قبل از این که برای اونها شاکی باشم متهم می شم.

و بعد با نفرت خاصی پایش را محکم به زمین کوبید و زیر لب آه غلیظی کشید.

جیران بر شانه او فشار خفیفی وارد ساخت و پرسید:

\_ تو فکر می کنی حاجی خوشحال بشه وقتی بفهمه که تو

حامله شدی؟ سمیه خنده ای عصبی کرد و گفت

– خوشحال می شه؟ بال در میاره، تو فکر کردی چرا نسبت به مادرم اینقدر بی احساس بود؟ چون فهمیده بود مادر بدبخت من یکه زاست و دیگه از بچه خبری نیست، وقتی که تو رو از اونجا می کشه اینجا، فریبت می ده و زندانیت می کنه که چقدر عقده اولاد از دست رفته و به دست نیاورده اش رو داره!

جیران خنده ای متفکرانه کرد و دوباره با حالت خاصی پرسید:

– آخرش که چی؟ تو که می گی هیچ کس نمی دونه تو در حقیقت زن حاجی هستی بعد اگه بخواد این بچه ...

و سمیه نگذاشت حرفش تمام شود و با بی خیالی گفت:

– خوب می گه این بچه مادرمه، تازه مثلاً به کی می خواد بگه؟ ما جز حاج آقا معین زاده که با کسه دیگه ای رفت و آمد نداریم اولاً کسی رو نداریم اون حاج آقا بیچاره هم سال تا سال اینجا پیداش نمی شه خودش و یک زن بی عار و یک پسر جوون، که اونه هم نه حواسشون به این حرفاست و نه سالی یک بار در خونه ما رو می زنن. اما این منم که دیگه مجبورم تو خونه حبس بشم، وای که اگه حامد بفهمه من زن حاجیم نه دخترش ...

و بعد دوباره لبش را به دندان گرفت و به فکر فرو رفت، جیران آهی عمیق اما بی صدا کشید و گفت:

جیران – تو چرا با حامد ...

و سمیه باز هم نگذاشت جیران حرفش را تمام کند و با عصبانیت و حرص خاصی گفت:

– چرا؟ خودمم نمی فهمم یعنی نمی دونم! چون اون به مادر من خیانت کرد منم می خوام به اون خیانت کنم، چون من جوونی نکردم و اون نداشت تا اومدم به خودم پیام منو از خودم گمراه کرد حالا من اونو گمراه می کنم دیشب داشتم به خودم فکر می کردم که بهتره این



بچه رو تا حاجی نیومده کورتاژ کنم اما بعد می بینم آش کشک خالمه، بخورم پامه، نخورم پامه، تازه شاید یه موجود کوچولوی دوست داشتنی بتونه عقده های منو تا حد زیادی ارضاء کنه، چه می دونم این روزها هم که حامد خیلی نسبت به من سرد شده می گه تو نه می تونی زیاد بیای بیرون و نه زیاد با من حرف بزنی، می دونم که خیلی زود ترکم می کنه شاید وجود این بچه بتونه باعث بشه که من کمبود خیلی ها رو حس نکنم. هان؟ تو چی می گی؟

جیران با مهربانی لبخندی روی لب های خوش ترکیبش جا باز کرد و گفت:  
جیران \_ البته حق با توه.

و بعد هر دو در پس سکوتی حزن انگیز، اندیشمندانه به پیاده روی خود در طول و عرض حیاط ادامه دادند و آنقدر بر مغز خود و سوالها و جوابهای مخیله اشان اصرار و پافشاری کردند تا آن که آسمان به رنگ خون شد و خورشید فروغش را به غروب دل انگیزش فروخت و عریان از آسمان گریخت.

جو خانه از همیشه سنگینتر و دmq تر بود. سمیه مضطرب، آذرخانم پریشان، و جیران از ورود پدرش تا حد امکان منزجر و دلواپس بود با خود اندیشید که اگر یک روز و فقط یک روز دیرتر می آمد او می توانست به راحتی نیک را ملاقات کند چرا که فردا صبح علی الطلوع نیک به تهران می رسید و قرار بر این بود که در هتل لاله تهران اقامت پذیرد.

حاج اکبر که ساعتی بیش از ورودش به خانه نگذشته بود یک لم روی کاناپه افتاده و ران پای راستش را روی پای چپش انداخته بود و با تبسمی مرموز غرق در اندیشه و تفکرات خودش بود و جیران حتی برای لحظه ای سلام و یا خوش آمد گوی مرسوم و عامیانه حاضر به دیدار او نشده بود و همانطور که زانو در آغوش کشیده و منزجر بر روی تختخوابش نشسته، همچنان سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط باشد در نهایت نیروی مغز و تخیل خود را به کار می

گرفت شاید راهی پیدا کند تا این که بتواند فردا بعد از مدتها دوری و انتظار نیک را ببیند و همان وقت با خود اندیشه ای محکم کرد که من می بایست حتماً او را ببینم به هر قیمتی که شده جان، ناموس، شکنجه! هر قیمتی چرا که ارزش دیدار او با نیک برایش بسیار نامحدود بود و با هیچ قیمتی در دنیا تخمین پذیر نمی شد.

آن روز جیران تا شب با خود اندیشید اما وقتی آسمان یکسره سیاه شد فکر او با جرقه ای آتشین آسمان مغزش را روشن و شفاف ساخت و درست مثل خیلی از آدمها که وقتی برای سخت ترین مشکلات مغز آنها به آسانترین راه حل دچار می شود و از پیروزی راحت الوصل خود خرسند می شوند فریاد خفیفی برآورد:

— چرا زودتر فکرشو نکرده بودم!

و بعد خرامان به سوی اتاق سمیه پر کشید از این که آذرخانم هم آنجا بود خوشحالیش تشدید شد. پس کنار او نشست و همه آنچه را که در مخیله اش نقش بسته بود برای آنها بازگو کرد و درخواست خود را نیز با آذرخانم در میان گذاشت و آذرخانم مردد از ابراز موافقت خود تنها چشم به نگاه دلواپس و ملتمسانه جیران دوخت پس وقتی آن همه عطش، بی قراری و آشوب را که در نگاه شفاف و بی گناه او زبانه می کشید دریافت، چاره ای جز تسلیم و همکاری با جیران ندید.

\*\*\*

فردای آن روز طبق نقشه از پیش تعیین شده جیران آه و ناله ای سوزناک از پس دل دروغین سر داد و آذر خانم با حاج اکبر تماس گرفت تا این که اجازه خروج از خانه بابت مراجعه به درمانگاه را کسب کند که طبق آنچه که پیش بینی می کردند قرار بر این شد که خانم رحمتی هرچه سریعتر خودش را به آنجا رسانده تا جیران را به درمانگاه برساند، چهل و پنج دقیقه

بعد نیز خانم رحمتی پشت در خانه به انتظار ایستاد و جیران آرام، سبک و خرامان به همراه آذرخانم که بیش از حد معمول دلواپس و مضطرب بود سوار بر اتومبیل با او همراه شدند.

خانم رحمتی آن روز مثل همیشه دمق و کج پشت فرمان اتومبیل نشسته و با نگاه سردش خیابان ها را دنبال می کرد و هر از گاهی هم از آینه جلوی شیشه نگاهی به جیران می انداخت ولی جیران مشتاق تر و خوشحالت تر از آن بود که بتواند حتی به ظاهر خود را ناتوان و دردمند نشان دهد این بود که خانم رحمتی همانطور که با نگاه سرد استفهام آمیزش در آینه او را زیر نظر داشت، پوزخندی موزیانه زد و خطاب به جیران پرسید:

– مثل اینکه حالتون از منم بهتره؟

و آذرخانم با شنیدن این سوال رنگ از رخسارش پرید و بعد نگاه نگرانش را به جیران دوخت و چاره ای جز سکوت نداشت. آذرخانم هم پشت دستش را به پیشانی جیران چسباند و گفت:

– آذرخانم خدا رو شکر مثل اینکه حالت داره بهتر می شه!

و جیران تبسمی پر معنا به آذرخانم زد و آذرخانم برای تسلی خاطر جیران پلک ممتدی زد و لبخندی از سر همدردی و ملامت نثارش کرد بعد از آن جیران برحسب عادت نگاهش را به بیرون افکند. نگاهش به بیرون بود ولی تصویری جز نیک جلوی چشمانش نبود، قلبش با قدرتی عجیب بر قفسه سینه اش می کوبید گوئی که برای رسیدن به نیک قلبش از تمام وجودش حریص تر و مشتاق تر است، دلش به شدت غش می رفت و دستانش خیس عرق شده بود و نفسهایش به شماره افتاده بود، بی اختیار می خندید و همچون کارگردانی مجرب و قهار هزاران سکانس و پلان از دیدار عین الوقوع خود با نیک را در مغزش اکران می کرد.

با خود اندیشید که نیک راستی سزاوار این همه مودت و عشق جان نثار اوست چرا که جیران تا چندی پیش اصلاً فکرش را هم نمی کرد که نیک آنقدر مصمم، از آن سوی دنیا به جانب او بشتابد و بار دیگر جیران را به حقیقت عشق خود مصمم و امیدوار سازد و باز هم با خود اندیشید که او هم اکنون که به دیدار نیک می رود چقدر خوشبخت است و او در گذشته بارها طعم این خوشبختی را چشیده بود و حالا خوب می دانست که هیچ آرامشی در دنیا نمی تواند به اندازه اعتماد مسلم آدمیزاد به عشقی که در سر دارد، التیام بخش باشد و خود چنان غرق در این آرامش غنی شد که برای لحظاتی چند از اندیشه نقشه فرارش فارغ شد. این بود که آذرخانم در حالی که آثار و نشانه های هراس و وحشت به وضوح در چهره رنگ از کف داده و چشمان ملتهب و نگرانش هویدا بود، ضربه ای خفیف بر بازوی جیران آورد. جیران نیم نگاه پرسشگرش را به او دوخت و او با حالتی عصبی و با اشاره چشم و ابرو به او فهمانید که وقت پیاده کردن نقشه اش است و جیران با اندیشه ی سخت فارش به خودش آمد و این بار به واقعیت بیرون را نگاه کرد. حق با آذرخانم بود وقت، وقت گریز و فرار بود. ترافیک بالا بلند که اتومبیل آنها در بین سیلی از اتومبیل های دیگر جا گرفته و هر چند دقیقه، چند سانتی متر به جلو حرکت می کرد، این بود که جیران نفس عمیقی

کشید نگاهی به چهره عصبی خانم رحمتی و بعد به چهره مهربان اما هراسناک آذرخانم دوخت دستش را به دستگیره در برد لبش را به دندان گرفت و با خود به جرأت زمزمه کرد:

\_ یک ... دو ... سه!

و مثل برق از اتومبیل بیرون پرید و شروع کرد با تمام وجود به دویدن آن قدر سریع که چادرش از سرش جدا شد و بر زمین افتاد و آن قدر متمرکز که حتی برای لحظه ای نه چشم به هم می زد و نه به عقب برمی گشت تنها تمام

نیروی خود را در پاهایش بسط داده و خلاف جهت وزش باد می دوید در این حین تنها بوق ممتد اتومبیلها به گوش می رسید که به طعنه و مسخره برایش به صدا در می آوردند و یا راننده هایشان فریاد می کشیدند! اما اصلاً برایش مهم نبود، او تنها می دوید تا این که خودش را به ابتدای صفوف اتومبیل هایی رسانید که به ترتیب راه آزاد را در پیش گرفته و پیش می رفتند و همان جا بود که برای لحظه ای ایستاد نگاه وحشت زده اش را به پشت سرش انداخت، برخلاف انتظارش خانم رحمتی او را دنبال نکرده بود ولی نمی بایست فرصت را از دست داد! این بود که سوار بر اتومبیل زرد رنگی که مطمئناً یک تاکسی بود شد و در حالی که از شدت هیجان و نفسهای منقطع و محکمش نمی توانست به درستی صحبت کند، بریده بریده گفت:

- هتل لاله!

و راننده نگاهی به او انداخت و پرسید:

- در بست؟

جیران دست در جیب خود کرد و مقداری از پولهایی که از آذرخانم گرفته بود به جانب راننده دراز کرد و گفت:



. فقط سریع حرکت کنید! خیلی سریع\_

و راننده که مشخص بود مبلغ چشم گیر پول ها او را بیش از پیش راضی و خرسند ساخته، با خوشحالی هر چه تمام تر گفت:

\_ ای به چشم! فقط این دو تا خانم رو می بایست برسونم که البته مقصدشون توی مسیره!  
و جیران تازه متوجه دو دختر جوانی شد که در حالی که با هم پیچ پیچ می کردند هر دو چشم از او بر نمی گرفتند ولی او برایش هیچ مهم نبود، نه نگاه کنجکاوانه این دو دختر و نه نگاه های متعصب تمام راننده های اتومبیل هایی که با سرعت از بین آنها گذشته بود و نه نگاه سرد و خشن و حالا جستجوگر خانم رحمتی که مطمئناً خون خودش را می

خورد در بین تمامی این نگاه ها تنها یک نگاه به چشم او می آمد و برایش مهم می نمود و آن هم نگاه مشتاق، عاشق و منتظر نیک بود که او نیز عاشقانه و خاضعانه به دنبال این نگاه پر می کشید.

\*\*\*

به هتل که رسید یک راست داخل لابی هتل شد، چه حس غریبی!  
دیگر چیزی نمانده بود که قلبش از جا کنده شود بی اختیار به جای بینی با دهانش نفس می کشید و همانطور که به جلو قدم برمی داشت سرش را به هر سو دوران می داد. شاید که نیک را در بین حاضرین بیابد ولی قبل از آن که

جیران او را بیابد نیک به یک باره در جلو دیدگان او حاضر شد آن قدر غیر منتظره که جیران شوکه شد و یک قدم به عقب برداشت هنوز باورش نمی شد که فقط یک قدم با نیک فاصله داشته باشد. فقط یک قدم! این بار نفس در سینه اش حبس شد و تنها چشم به نگاه مهربان و

زیبای نیک دوخت و پرده ای از اشک چشمان او را پوشانید، حالا او تصویر نیک را متزلزل و مات می دید که دستش را به جانب او دراز کرده، او نیز دستش را به آرامی پیش برد و در دست گرم نیک قلاب کرد و فشاری مختصر بر دستانش وارد ساخت و نیک با فشار مشابهی جواب داد با این جواب چیزی در دل جیران به ناگاه فرو ریخت، احساس کرد تمام بدنش یخ کرده و دستش به شدت ضعف رفت و همان موقع اشکهایش بدون این که پلک بزند از داخل چشمانش سقوط کردند، حالا می توانست واضح و شفاف نیک را ببیند هیچ تغییر نکرده بود مثل همیشه زیبا و جذاب بود با همان نگاه گرم، با همان انرژی مثبت، با همان روح والا!

و بعد نیک دست جیران را به سمت خود کشید و ترس از آن که نیک او را در آغوش بگیرد مثل صاعقه ای از مغز تا نوک پایش را شکافت، خوب می دانست که این گونه ابراز احساسات کاملاً غیر قانونی است و حتی از دست دادن با نیک هم به شدت اکراه داشت این بود که دستش را با وحشت پس کشید و با صدایی که خودش هم با زحمت می شنید بریده بریده گفت:

– نیک! ... باورم نمیشه تو اینجائی!

نیک لبخندی سرشار از عشق و صمیمیت به روی جیران زد و گفت:

– چقدر ذوق کردی دختر!

و جیران سرش را به زیر افکند و با آن که جواب سوال خود را از پیش می دانست صدایش را نازک کرد و پرسید:

– زشت شدم؟

نیک که این بار صدایش می لرزید، هیجان زده گفت:



– هی جری؟... دلم برای لوس بازیها تنگ شده بود، دیوونه ی کوچولوی من، تو همیشه برای من قشنگی مثل یک عروسک!

جیران سرش را به آرامی بالا آورد و نگاه گذرا به چهره بشاش نیک انداخت. چرا که می توانست بیشتر از آن به چهره او خیره شود و یک لحظه باطناً خودش را محاکمه کرد که چرا باعث شده او را در پس آن همه درس و کار و مشغله و این همه راه طولانی تا آنجا بکشد و از این خودخواهی خود به شدت شرمنده شده بود! هرچند که از صمیم قلب مطمئن بود همانطور که نیک پیشنهاد این سفر را داده، خود نیز با تمام وجود و عشق و علاقه به پیشنهاد خود جامه عمل پوشانده است و همینطور غرق در افکار رنگین و پراکنده خود بود که نیک او را به خود آورد.

– جری؟ ... حواست کجاست؟ مثل این که اونقدر که من از دیدن تو خوشحالم، تو راغب نیستی؟!

جیران خنده ای تلخ کرد و با لحنی افسرده پیشنهاد داد:

– بهتر نیست یه جا بنشینیم؟

و نیک با تبسمی محکم پیشنهاد او را تصدیق کرد و بعد هر دو به سمت کاناپه ای بزرگ در اواسط سالن هتل روانه شدند.

و بعد نیک با احتیاط روی کاناپه نشست و دستش را بلند کرد تا دست جیران را گرفته و او را پیش خود بنشانند که جیران همان جا خشکش زد. نیک با صدایی نخراشیده پرسید:

– جری؟ چی شده؟

ولی جیران وحشت زده به نقطه ای خیره شده بود. نیک بالطبع به موازات زاویه نگاه جیران، نگاهی به آن نقطه محسوس دوخت و متوجه زن چهارشانه و یک سر سیاه پوشی شد که با قدم هایی سریع، محکم و سنگین به جانب آنها می شتابد. او آن زن را نمی شناخت ولی جیران اصلاً فکرش را هم نمی کرد که خانم رحمتی تا این حد اعجوبه باشد! حتی تصورش را نمی کرد که به همین زودی اسیر گماشته پدرش شود، این بود که بی صدا همان جا ایستاد تا خانم رحمتی به او نزدیک شد، نگاهی سرشار از خشم و نفرت به جیران و بعد به نیک انداخت و بعد در حالی که بازوی او را در دست گرفته بود او را با خود به طرف در خروجی هتل برد و حالا جیران آنقدر مغزش کرخ و حواسش غافلگیر شده بود که قدرت تفکیک هیچ گونه عکس العملی را نداشت تنها مثل آدم آهنی که هیچ گونه روح و اختیاری از خود ندارد بدون آن که حتی بر قدم برداشتن خود آگاه باشد با خانم رحمتی همراه شد و بعد صدای قدم های سنگین و سریع در گوشش طنین انداخت. در پس آن نیز صدای نیک:

– هی جری؟ کجا داری میری ... جری؟

در همین حین که خانم رحمتی مثل گرگ زخمی به نظر می رسید به یک باره رویش را به جانب نیک برگرداند و بدون این که حرفی بزند چنان نگاه وقیح و سنگینی حواله نگاه مضطرب و جستجوگر نیک کرد که نیک همان جا مات و مبهوت ایستاده و خانم رحمتی در حالی که سریع تر از قبل حرکت می کرد و جیران را همراه خود می برد. او را بر روی صندلی جلو نشاند و خود نیز پشت فرمان نشست و به راه افتاد.

جیران نیز مدتی را همان گونه مبهوت چشم به جلو دوخت و بعد با اندیشه سخت این که مبادا آذر خانم به او خیانت کرده باشد، نگاه دلواپس خود را به پشت سرش و به جانب او

نشانه گرفت ولی وقتی چشمان قرمز و خیس و چهره ملتهب آذر خانم را دید که سرش را به علامت تأسف تکان می داد خیلی زود از گمان زشت خود منصرف شد.

به خانه که رسیدند خانم رحمتی پیشاپیش هر دو آنها حرکت می کرد داخل سالن خانه که شدند، حاجی مثل اسپند روی آتش از جا پرید و به آنها نزدیک شد و چشمان حریص و قرمز خود را به چهره مایوس جیران دوخت. جیران سرش را به جانبی دیگر چرخانید آن گاه حاج اکبر سیلی محکمی بر گوش و سپس در دهانش کوبید که دهان جیران پر شد از مزه شور خون و لبهایش بی حس شد. مشخص بود که خانم رحمتی از قبل همه چیز را با تلفن گزارش داده بود چرا که دیگر حرفی برای گفتن نداشت و به یک خداحافظی بسنده کرد و آنجا را به سرعت ترک گفت.

بعد از رفتنش، حاج اگر نگاهی همچو نگاه گرگ گرسنه که در بیابان گیر افتاده باشد به چشمان وحشت زده و

معصوم آذر خانم انداخت و دستش را بالا برد که سیلی دیگری این بار حواله او سازد که با صدای بلند و محکم سمیه دستش در هوا جا ماند.

سمیه \_ حاجی بس کن ... آگه به روی هر کدوم از اونها دست بلند کردی بی آبروت می کنم! جیران با اکراه سرش را بالا آورد و سمیه را دید که در فاصله دو قدمی آنها قرار داشت و از شدت حرص و عصبانیت چهره اش برافروخته و چشمانش تنگ به نظر می رسید و حاجی تا به حال او را این چنین در نیافته بود ولی هرچه بود تهدید او بیش از حد مؤثر و قابل نفوذ بود چرا که حاجی یقیناً دستش را پایین آورد و در حالی که زیر لب ناسزایی نا مفهوم نثار آنها می کرد در خانه را پشت سرش قفل کرد و از خانه خارج شد.

بعد از آن جیران مثل آدم از حال و هوش رفته ای که آب به صورتش پاشند و تازه به خود آمده باشد ناخودآگاه

جیغ خفیفی کشید و بعد زانوانش از شدت ضعف شدید بدنی اش تا خوردند ولی قبل از آن که به روی زمین رها شود آذرخانم زیر بغلش را محکم گرفت و به کمک سمیه او را به روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری نشانند و بعد آذرخانم بر سر شوکت خانم که حاج و واج ایستاده و به آنها می نگریست فریاد برآورد که برای جیران آب قند بیاورد.

جیران بعد از خوردن آب قند احساس بهتری پیدا کرد حداقل دیگر به آن شدت احساس ضعف نمی کرد هر چند

که سمیه و آذر خانم به شدت نگران احوال او بودند و حالا چاره ای جز تسلی خاطر جیران نمی دیدند از این رو هر کدام در یک ضلع زاویه نگاه او و رو به رویش به پشت میز ناهار خوری به همراه خود جیران مثلثی را تشکیل دادند، مدتی را هر سه نفر با سکوت خود افکارشان را زیر و رو کردند تا این که جیران با صدای شکسته و محزونش سکوت را شکست و خطاب به آذر خانم پرسید:

\_ این خانم رحمتی چطور... چطور منو پیدا

کرد؟ آذر خانم آهی سرد کشید و گفت:

\_ به راحتی، تعقیبت کرد... باور کن خیلی سعی کردم گمراهش کنم اما نشد.

و جیران در حالی که مثل بچه های یکی دو ساله از شدت غصه لب ور می چید رو به هر دو آنها پرسید:

جیران \_ حالا من چی کار کنم؟

سمیه \_ حالا که حاجی فهمیده دیگه هیچی ... همون دیروز می خواستم بهت بگم نقشه ات خیلی ایراد داره ولی دیدم چاره ای دیگه هم نداری.

آذر خانم \_ جیران جون، تو که به این موضوع آگاه بودی که بالاخره حاجی می فهمه پس نباید اینقدرها هم ناراحت باشی، این اتفاقی بود که همه ی ما برای وقوعش آماده بودیم.

جیران \_ آره، ولی باورم نمی شد اینقدر سریع همه چیز لو بره .

سمیه \_ تو خیلی زود تصمیم گرفتی، باید کندتر پیش می رفتی.

آذر خانم \_ حالا اتفاقیه که افتاده، یه جمله معروفی هست که می گه : حافظه خوب، حافظه ایه که بدونه چطور امور بی اهمیت رو فراموش کنه!

جیران \_ یعنی این که نیک به خاطر من این همه راه اومده و من نتونستم حتی یک لحظه کنارش بشینم اینقدر بی

اهمیته؟

سمیه \_ جیران ، کمی صبر داشته باش ، مهم اینه که شما همدیگر رو دوست دارید، این

مهمه و هیچکس هم نمی تونه شما رو از هم جدا کنه، چون شما عاشق هم هستید پس

خیلی قدرتمندید، حاج اکبر سگ کیه؟ جیران \_ ولی نیک یک هفته بیشتر اینجا نیست اگر

نتونم تو این یک هفته اونو ببینم تکلیف چیه ؟

آذر خانم \_ همین هم می شه ! مگه ندیدی چطور حاجی درو قفل کرد و رفت، این یه رقم

کار رو تا حالا نکرده بود باید منتظر بقیه اش هم بود تازه دیگه به من هم اعتماد نداره، خانم

رحمتی خیلی زرنگه، حاجی هم زرنگتر از اون ، مطمئنم شستش خبردار شده!

جیران سرش را به میز تکیه داد و هق هق ملایمی سر داد و سمیه که دیگر طاقت دیدن این قبیل شکوه ها و ناله ها از او سلب شده بود با حالتی منزجر و عصبی آنها را به قصد اتاقش تر گفت ولی مدت زمان زیادی از رفتن به اتاقش

نگذشته بود که از بالای پله ها با اشتیاق خاصی جیران را صدا زد و وقتی جیران سرش را بالا گرفت و نگاه خیسش را متوجه او ساخت سمیه با دستش گوشی تلفن همراهش را به او نشان داد و جیران دانست که نیک با او تماس گرفته پس با امیدواری و هیجان هر چه تمام تر از پشت میز جدا شد و خودش را به سمیه رساند و بعد با دست خیسش که از شدت هیجان عرق کرده بود گوشی را به دست گرفت و چهار یا پنج بار آب دهانش را در پس بغضی عمیق که راه گلویش را سد کرده بود خورد تا توانست تنها یک کلام به نیک سلام کند.

- سلام!

همین، و بعد به هق هق افتاد و نتوانست ادامه دهد ولی به خوبی صدای نوازشگر نیک را می شنید که در گوش مشتاق او طنین می انداخت.

\_ خوبی عزیزم؟... داری گریه می کنی؟ ... آخه چرا؟ ... کاش می دونستی من بیشتر از این اشکها به صدای گرم احتیاج دارم ... جری خواهش می کنم ... فقط چند ثانیه! ... حداقل بگو اون زن کی بود؟ تو کجا غیبت زد؟ فردا میای اینجا؟ می خوای برات یه اتاق رزرو کنم که راحت باشی؟ جری ... کاش می دونستی من فقط به خاطر تو این همه راه رو اومدم، کاش می دونستی چقدر مثل سگ جون کندم تا تونستم خرج بلیطمو در بیارم حتی ساعتو فروختم!... می دونی جری ، یعنی باید بهت بگم پاپا و ماما هیچکدوم از این سفر من اطلاعی ندارن... فکر می کنن اومدم شارلوت پیش تام!... جری ؟ صدامو می شنوی ؟

ولی جیران همچنان می گریست و متاسفانه هر چه بیشتر صدای نیک را می شنید خاطرش آزرده تر و عذاب وجدانش بر او فراگیرتر می شد اما مجالی جز گریه نداشت. حتی نمی توانست یک کلمه صحبت کند ، شاید در بین صحبت های نیک صدها بار دهان خود را گشود تا به او بگوید چقدر دوستش دارد اما هر بار حنجره او به جز صدای هق هق اش نوای دیگری را از خود بیرون نمی داد و سمیه برای آن که به آن جنگ عصبی که بین نیک و جیران سایه انداخته بود خاتمه بخشد گوشی را محکم از دست جیران بیرون کشید و خطاب به نیک گفت:

\_ سلام، من دوست جیران هستم.

و نیک با صدایی که غرق در امید و خوشحالی بود پرسید:

- بله می شناسم!

و بعد سمیه در حالی که دست جیران را برای گرفتن گوشی دراز کرده بود با عصبانیت پس می زد ادامه داد:

سمیه \_ من شاید نتونم به زبان شما خیلی خوب صحبت کنم اما می گم که جیران فردا حتما به دیدن شما میاد.

\_ متشکرم خانم، فقط یک سوال! حالش

چطوره؟ سمیه - خوب.

نیک \_ خوب؟ اون حتی نمی تونست از شدت ناراحتی حرف بزنه .

سمیه \_ باور کنید فقط هیجان زده شده، همین!

سپس صدای نفس محکم و عمیقی از جانب نیک شنید و بعد از آن نیک با صمیمیت خاصی ابراز کرد:

نیک \_ متشکرم خانم، بابت همه چیز، شما دوست خوبی برای جیران هستید، لطفاً مواظبش باشید .

سمیه لبخند مختصری بر روی لبانش نشست:

- بله، البته!

و بعد وقتی متوجه سکوت نیک شد ترجیح داد که دیگر خداحافظی کند پس خیلی ساده و مختصر هر دو از هم خداحافظی کرده و سمیه گوشی را قطع کرد، بعد از آن جیران خودش را در آغوش سمیه انداخت و از ته دل بنای گریستن سر داد . چنان می گریست که قلبش از شدت هیجان و التهاب با صدایی همچو طبل بر سینه سمیه می کوبید آن قدر محکم که سمیه احساس می کرد یک قلب مشترک در سینه هر دو آنها می تپد و بعد جیران در میان حق هق اش با زحمت هر چه تمامتر این جمله را ادا کرد:

\_ چرا بهش گفתי .. فردا ... می بینمش... من که ... نمی تونم!

سمیه بوسه ای محکم به شقیقه داغ جیران زد و گفت:

\_ بالاخره یه کاریش می کنیم! به قول مادرم، خدا بزرگه.

و بعد دستش را لا به لای موهای جیران فرو برد و همانطور که او را نوازش می کرد با

حسرت هر چه تمامتر گفت:

\_ چرا گریه می کنی؟ ... اگه من یکی رو داشتم که این قدر دوستم داشت از خوشحالی روی

پا بند نمی شدم ... بین چقدر دوستت داره. اونوقت می گن خارجی ها بی احساسن.

او دوباره بر شقیقه جیران بوسه ای دیگر حواله کرد و گفت:

\_ باورت نمیشه، گوشیم شصت و پنج تا میس کال خورده بود همه اش هم نیک بوده ... این

خیلی خوبه که تا این حد به تو وابسته و دلبسته است.



سختی وارد می ساخت تا در میان غصه هایش به روی جیران بخندد با لحنی تسلی بخش گفت:  
\_ بسه جیران، مهم اینه که نیک اینقدر تو رو دوست داره.

سپس به او کمک کرد تا اتاقش را طی کند و روی تختخوابش دراز بکشد در همین حین آذر خانم داخل اتاق شد. با ورود او سمیه بلافاصله از جایش بلند شد و اتاق را با بی اعتنائی خاصی ترک کرد و این بار آذر خانم در کنار جیران نشست و جیران بیچاره از شدت سر درد عمیقی که به عصبهای چشمانش نیز سرایت کرده بود نمی توانست

چشمانش را باز نگه دارد. آذر خانم دست جیران را در دست گرفت و آنقدر او را نوازش کرد که جیران در میان ناله هایش به خوابی عمیق فرو رفت.

\*\*\*

صبح فردای آن روز جیران با تکان های شدیدی وحشت زده از خواب پریده و تصویر نا واضح و البته ناخوشایند حاج اکبر را دید که بالای سرش ایستاده و مرتب تکرار می کند:

\_ بلند شو بینم ... زود باش!

جیران که ضعف عمیقی در سر تا پای خود احساس می کرد به زحمت خودش را از تخت جدا کرد و ساکت و دلمرده چشم به حاج اکبر دوخت که به همان شدت دیروز عصبانی و پریشان به نظر می رسید و بعد حاج اکبر نفس محکمش را از سوراخ های بینی اش خارج ساخت و با لحنی منزجرانه خطاب به جیران ابراز داشت:

\_ گوش کن جیران خانم! من یک عمر شرمنده اخلاق نابجای مادرت شدم بس بود، دیگه نمی دارم که تو یه علف بچه به ریش من بخندی! می فهمی؟ نمی دارم!

بعد تن صدایش را به طرز عجیبی بالا برد در حالی که چشمانش را تیز کرده و به نگاه هراسان جیران می دوخت ادامه داد:

من تو رو آدم می کنم، من نمی دارم مثل مادرت سرکش بشی فکر کردی اینجا کجاست؟ هان؟ فکر کردی می تونی هرزه بازیهایت را که اون ور آب داشتی با خودت تا اینجا بکشونی؟ آره؟ خیلی احمقی! ... ولی من نمی دارم. من تکلیف تو و اون پسره پدر سگو روشن می کنم تا دیگه دنبال ناموس مردم بار سفرشو نبنده.

جیران که حالا در پس آن همه اهانت و ناعدالتی به شدت کنترل اعصاب خود را از دست داده بود بر سر حاجی در کمال خشم و نفرت فریاد کشید:

\_ تو فکر کردی کی هستی؟ هان؟ فکر کردی چون در تولد من سهم بودی می تونی تمام اختیار منو صاحب بشی؟ اون هم با این وضع؟ ... چطور وقتی نمی تونی در مورد زندگی خودت تصمیم بگیری می خوای سکاندار زندگی من باشی؟

این بار نوبت حاجی بود که بر سر جیران فریاد بکشد آن هم به شدتی که آب دهانش نیز به همراه صدای نخراشیده و رعشه برانگیزش بر صورت جیران پاشیده شود:

\_ خفه شو، دختر! تو هنوز دهننت بوی شیر میده ... تو اگه تا حالا صاحب داشتی که مثل زنهای هرزه هوار نمی کشیدی.

جیران \_ من هوار می کشم؟ این تویی که سعی می کنی با ابراز خشم در دیگران احساس تقصیر و گناه بوجود بیاری تا این طوری بتونی به اونها اعمال نفوذ کنی! اما من مثل بقیه احمق

نیستم که در برابر فریادهای تو دچار شک و تردید بشم و احساس تقصیر بکنم تا این که تو احساس قدرت بهت دست بده .

حاج اکبر که اصلاً فکرش را هم نمی کرد که جیران تا این حد در زیرکی او دقیق شده باشد برای خالی نبودن عریضه سیلی محکمی بر گوش جیران نواخت و همانطور که اتاق را با عصبانیت ترک می گفت با لحنی تهدید برانگیز و موزیانه اعلام داشت:

– همین امروز تکلیفمو با این پسره روشن می کنم، یا اونو می کشم یا تو رو! فوقش اینه که میرم زندان، درسته؟ و بعد خنده ای مرموز کرد و گفت:

- خیالی نیست!

سپس از اتاق خارج شد در را پشت سرش محکم بست.

چند دقیقه بعد آذر خانم با سینی صبحانه داخل اتاق شد ولی چشمش که به جیران افتاد که وحشت زده بر خود لرزید و سیل واران اشک ریخت. سینی را همانجا کنار در گذاشت و به سوی جیران خیز برداشت او را در آغوش گرفت و پیشانی جیران را محکم به سینه اش چسبانید و زمزمه کرد:

– محکم باش دخترم، محکم باش.

جیران در میان هق هق اش گفت:

– تموم شد! همه چی تموم شد! ... بانو همیشه می گفت ...

و هق هق گریه امانش نداد و ادامه حرفش در زیر و بم ناله هایش پنهان شد.

آذر خانم سرش را نوازش کرد و پرسید:

– بانو چی می گفت عزیز دلم؟

جیران بی اختیار دست آذر خانم را در دست گرفت و وحشت زده گفت:  
 \_ بانو می گفت زندگی هر آدمی به داستانه، این داستان دو تا پایان داره، یک وقتی که آدم  
 می میره ... یکی وقتی که عشق آدم می میره. دیدی آذر خانم، دیدی این آخر داستان من  
 بود. حاجی می گفت یکی از ما رو می کشه.

آذر خانم بوسه ای محکم بر موهای خوشبوی جیران زد و در نهایت همدردی گفت:  
 \_ غلط کرده، اون به چیزی گفت، تو چرا باور کردی.  
 جیران سرش را به اکراه از سینه آذر خانم جدا کرد و با مردمک های لرزانش به چشمان  
 خیس آذر خانم چشم دوخت و گفت:

\_ ولی اون بین من و نیک فاصله می اندازه، جدایی توی عشق یعنی مرگ!  
 آذر خانم آه کوتاه و بی صدایی کشید و گفت:  
 \_ ولی من مطمئنم آخر داستان، نیک و جیران به هم می رسید عزیزم! مطمئنم.  
 جیران در حالی که دست لرزانش را مشت کرده بود و نزدیک دهانش می برد، ضجه زد و  
 در نهایت التماس گفت:

\_ آذر خانم کمک کن!  
 \_ من؟ از خدا بخواه عزیزم.  
 جیران \_ خدا؟ اون آگه به من توجه می کرد که من این طور اسیر نمی شدم!  
 آذر خانم \_ اوه عزیزم، تو صدایش کردی و اون نشنید.  
 و جیران خاموش ماند. حتماً حق با آذر خانم بود در حالی که از شدت اضطراب و ناله به  
 سکسکه افتاده بود با لحنی مشوش پرسید:

\_ چطور ازش بخوام که کمکم کنه؟ آن وقت لبخند مختصری روز لبهای خوش ترکیب آذر خانم نشست. موهای روی صورت جیران را با محبت خاصی به پشت گوشش قلاب کرد و گفت:

آذر خانم \_ هر جوری که دوست داری، خدا شنونده خویبه، فرق نمی کنه چطور بگی! توی دلت، زمزمه کنی، زار بزنی ... هر جوری که می خواهی، فقط اینو بدون که اون خیلی مهربونه، خیلی زیاد، دست رد به سینه ات نمیداره عزیزم.

جیران همانطور که بی اختیار سکسکه می کرد گفت:

\_ من وقت زیادی ندارم، می خوام مطمئن بشم که حرفهامو می فهمه.

بعد با اکراه هر چه تمامتر پرسید:

\_ می توئم خواسته هامو بنویسم؟ آره میشه براش

نامه نوشت؟ آذر خانم در میان اشکهایش لبخند

شیرینی زد و گفت:

\_ آره عزیزم می شه، هر چی دلت می گه همونو بکن ولی یادت نره که خداوند از رگ گردن

به انسان ها نزدیکتره!

\*\*\*

جیران به اصرار فراوان آذر خانم صبحانه اش را خورده بود و حداقل حالا احساس ضعف کمتری می کرد ولی اوضاع روحی اش خیلی بهتر از سابق می نمود چرا که نشانی از امید را در دلش جویا شده بود کاغذ سپیدی به دست داشت و خودکاری سرخ رنگ سعی می کرد که بنویسد ، نمی دانست آغاز نامه اش را به خدا چگونه آغاز کند؟ افکارش آنقدر پراکنده و احساساتش متورم شده بود که نمی توانست بر آنها تسلط پیدا کند ولی وقتی که قلم به کاغذ

برد و در ابتدای نامه اش برای اولین بار به خدایش سلام گفت. دیگر احتیاجی به تمرکز و تسلط نداشت چرا که به جای مغزش دل تکیده اش همچو پروانه از قفسه سینه اش پر کشید و آزاد شد:

خدای عزیزم سلام

می دونم که الان می گی جیران هم مثل خیلی های دیگه، حالا که تو کارش گره افتاد یاد من افتاده و من در این مورد هیچ حرفی ندارم جز یک کلمه، تسلیم! خداجون ولی قبول کن که همین لحظه یعنی لحظه ای که من در اوج نیازم و تو غرق در قدرت، بهترین لحظه برای نزدیک شدن به توه، من فکر نمی کنم آدم های بی نیاز بتونن به اندازه آدم های نیازمند به تو نزدیک بشن و تو رو احساس کنن به هر حال الان زمان مناسبی برای این قبیل توجیهاست نیست ،  
حالا من فقط اومدم که التماس کنم و ازت بخوام مراقب نیک باشی و اجازه بدی یک بار فقط یک بار دیگه ولو برای یه لحظه کوتاه بینمش ... خواهش می کنم!

دوست جدید تو و دوستدار

همیشگی تو جیران

بعد نامه رو به دقت تا کرد و زیر تخت خوابش گذاشت سپس به فکر فرو رفت، یک ساعت! دو ساعت! ...

و او غریب به پنج ساعت را تنها در اتاقش با خود اندیشید، بعد از آن آذرخانم خیلی بی مقدمه در اتاق ظاهر شد و

جیران هر چه در چهره او دقیق شد نتوانست بفهمد که او خوشحال است و یا مضطرب! تا این که خود آذر خانم نیز به اعتراف افتاد.

\_ جیران! ... نمی دونم خوشحال باشم یا ناراحت؟ راستش نیک الان اینجاست.

جیران هیجان زده فریاد خفیفی کشید:

\_ اینجاست؟ شوخی می کنی!

\_ نه عزیزم، باور کن! با حاجی اومده، تو هنوز حاجی رو خوب نشناختی، فکر کردی به این سادگی از سر قضیه ای می گذره، حالا هم منو فرستاده دنبال تو، می خواد به خیال خودش با نامزدت و تو اتمام حجت کنه از طرفی هم سمیه رو خواسته، قراره سمیه مترجم شما بشه .

عرق سردی روی مهره های جیران نشست. تصور آنچه می شنید برایش سخت بود و دور از باور! چه باید می کرد؟ چه باید می گفت. خفقان گرفته بود. تنها صدای بلند و سنگین طپش های مکرر قلبش بود که در گوشه هایش می پیچید و در پس آن صدای هراسان آذر خانم:

\_ حاجی خیلی عصبانیه، سه دوره تسبیح نذر کردم که حاجی با این جوون درگیر نشه، خدا خودش رحم کنه!

بغض سختی مثل خرچنگ گلوی جیران را چسبید. دلش می خواست فریاد بکشد، زار بزند و شاید هم زمین را از روی حرص به دندان بگیرد:

آذر خانم \_ جیران خانم؟ چرا هیچی نمی گی؟

جیران با نگاه ناباور خود به آذر خانم خیره ماند. از نگاه خاص او آذر خانم دردمند شد. دستپاچه و کلافه به جانب میز توالی اتاق رفت و شانه ی جیران را با خود آورد پشت سر جیران نشست و مشغول شانه کشیدن به موهای جیران شد.

آذر خانم \_ فقط ترو به خدا قسم، رفتی پایین با حاجی دهن به دهن نشو، بذار یه امروز به خیر بگذره.

و صدایش آهسته و دردناک در هم شکست جیران همچنان ناباور و مبهوت با مغزی که تمام اندیشه های مخیله اش در آن کرخ شده بود به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود. آذر خانم اشک می ریخت و بر موهای او شانه می کشید و او تنها نفس می کشید و ساکت بود. شانه زدنش که تمام شد، آستین پیراهن سیاهش اشک های روی گونه و بینی اش را زدود. روسری تیره ای را از چوب لباسی جدا کرد و آن را با دقت بر سر جیران گذاشت و زیر گلویش گره زد.

آذر خانم \_ حسابی خوشگل شدی عزیزم.

سپس او را خیلی آرام بوسید. دستش را گرفت و او را به جانب خود کشید .

آذر خانم \_ بهتره دیگه بریم پائین، می ترسم حاجی فریاد بزنه و آبروریزی کنه!

و جیران خیلی آرام از جایش بلند شد هنوز هم مبهوت بود و ساکت.

آذر خانم \_ راستی عجب نامزد جالبی داری ... تا حالا یه خارجی رو از نزدیک ندیده بودم، ماشاءالله چه قد و هیكلی داره.

خندید. سپس نگاهی به جیران کرد تا تاثیر صحبتش را در چهره او بجوید. چهره جیران چنان می نمود که هیچ نمی شنود و نمی بیند، تنها مثل یک آدم ماشینی دستور می پذیرد و عمل می کند.

جیران پله ها را به همراه آذر خانم، یکی یکی زیر پا می گذاشت، حالا می توانست از بالای پله ها او را ببیند، تنها امید و بزرگترین نوید زندگی کوچک و تهدید شده اش را! نیک ...



هر چه به او نزدیکتر می شد، دلشوره اش بیشتر و طپش های قلبش محکم تر و سنگین تر می شد. سرش به روی بدنش سنگینی می کرد و کف دستانش حسابی عرق کرده بود.

وقتی کاملاً داخل سالن شد، همه ی نگاه ها به او معطوف شد.

و او تنها به یک نگاه تعلق داشت، نگاه نیک ...

نیک، به احترام جیران از جا بلند شد و آن لحظه تنها یک آرزو داشت دلش می خواست جیران را در آغوش بگیرد و سر تا پایش را غرق بوسه کند.

و جیران از شدت ضعف درونی، زانوانش تا نخوردند، ناخودآگاه روی نزدیکترین صندلی نشست و دسته های صندلی را از زور و فشار درونی اش محکم فشرد. حال او رو به روی نیک بود. هردو به هم می نگریستند نگاهی سرشار از عشق، مودت، محبت و عاطفه اما با هراس و ترس و غربت!

و باز هم حاج اکبر بود که قلب هر دوی آن ها را به سردی می شکست. این بار نیز با تک سرفه ای تصنعی هر دو آنها را به وحشت انداخت و خطاب به سمیه گفت:

\_ سمیه خانم آماده اید؟

سمیه زیر لب گفت:

\_ بله حاجی، شما بگید من منظورتونو می رسونم.

بعد سمیه با اکراه هرچه تمامتر سرش را بالا آورد و به جیران نگاهی گذرا انداخت اما جیران شش دنگ حواسش متمرکز به روی نیک بود و بعد صدای خشن حاج اکبر در خانه طنین انداخت:

– بهش بگو، اول کاریه فکر نکنه من آوردمش اینجا مهمونی! بگو آوردمش تا تکلیفشو همینجا و همین ساعت یک سره کنم ... بگو!

و سمیه همان طور که بنا بر دستور حاجی حسابی رو گرفته و چشم از زمین بر نمی داشت حرف حاجی را این چنین به نیک انتقال داد:

سمیه – پدر جیران از این که شما دعوتشون قبول کردید و این جا اومدید تشکر می کنه. نیک لبخند کوتاهی زد و گفت:

– من هم متشکرم.

حاجی بالحن عصبی پرسید:

– چی گفت؟

سمیه – هیچی، تشکر کرد.

حاجی – بهش بگو این هرزه بازی ها و بی بند و باری ها مال همون گورستونیه که توش بوده، اینجا اگه من لب تر کنم بگم دنبال ناموس من، حاج اکبر! کسی دندون تیز کرده تیکه بزرگت گوشته ... بگو!

سمیه – پدر جیران می گه، بهتر بود قبل از اینکه این طور سر زده بیاید اینجا با من هماهنگ می کردید، چون الان اصلاً فرصت مناسبی نیست و جیران بنا به یک سری دلایل خصوصی و خانوادگی نمی تونه در کنار شما باشه.

نیک – می تونم پپرسم چه دلایلی؟ جیران خیلی حالش بده! من احساس کردم به شدت احتیاج به کمک داره، واسه همین هم اومدم ایران!

حاجی – چی می گه؟

سمیه \_ می گه حق با شماست، شما اختیار دخترتونو دارید.  
حاجی \_ بهش بگو، از این که یه ذره عاقله خوشم اومد، اما پاشو از کفش دختر من بیرون کنه  
واسه همیشه و زودتر برگرده به مملکت خودش.

سمیه \_ پدر جیران از این که شما پسر عاقلی هستید اظهار تمایل کرده و می خواد شما  
برگردید به کشورتون تا این که جیران هم به موقعش برگرده اونجا، پیش شما.  
نیک \_ بهشون بگید، من بدون جیران نمی تونم برگردم، حتی اگه لازم باشه حاضرم همین  
امروز باهاش ازدواج کنم!



و بعد نیک با نگاه دلواپس خود به نگاه عاشق و منتظر جیران خیره شد حالا جیران بدون آن که پلک بزند اشک می ریخت و چشم از نیک بر نمی گرفت و شاید آگه نیک در آن لحظه جیران را به دیده حقیقت می نگریست او را در آسمان ها باز می یافت و سمیه نیز تحت تأثیر آن همه عشق آمیخته به صداقت با حسرت به جیران می نگریست ولی با فریاد حاجی برق از چشم هر دو آنها بیرون جهید.

حاجی \_ چی گفت سمیه خانم؟ حواست کجاست؟

سمیه \_ بله! گفت من به زودی برمی گردم، حتی آگه لازم باشه همین امروز!

حاجی \_ بگو آره، لازمه.

سمیه \_ این احتیاج به فکر و فرصت داره.

نیک \_ ولی این جری که باید تصمیم بگیره!

حاجی \_ چی گفت؟

سمیه \_ می گه من حرفی ندارم.

حاجی \_ بهش بگو آگه بخواد به من کلک بزنه سرشو می برم، تهرون زیر دست منه، خیلی

زود می ره گم می شه از این جا بیرون، صداشم در نیامد.

سمیه \_ حاجی ... نه ببخشید پدر جیران می گه خود جیران هم با من موافقه که شما فعلاً از

اینجا برید و به ما فرصت بدید راجع به این مسئله بهتر فکر کنیم.

و نیک یک بار دیگر نگاه دلواپس خود را به چشمان خیس جیران دوخت و با نظری دقیق

واکنش جیران را نسبت به این صحبت در چهره اش جستجو کرد و جیران با نوسان خفیفی که

به سرش داد و در پس آن با پلک آرام که زد چنین به نیک وانمود که کاملاً موافق است و بعد نیک با کمال بی میلی گفت:

نیک \_ اگه این واقعاً حرف جریه که ظاهراً هم هست، من حرفی ندارم برمی گردم و منتظر می مونم.

حاجی \_ چی گفت؟

سمیه \_ گفت من حرفی ندارم، برمی گردم.

حاجی \_ پپرس کی؟ سمیه \_

کی برمی گردید؟ نیک \_ پنج

روز دیگه بلیط دارم.

سمیه \_ می گه پنج روز دیگه برمی گرده! یعنی بلیطش مال اون موقع است.

و حاج اکبر زیر لب زمزمه کرد: به جهنم!

و بعد خطاب به سمیه گفت:

حاجی \_ بگو راننده الان پشت در منتظره، زحمت رو کم کنه.

سمیه \_ فرمودند راننده بیرون منتظر شماست.

و نیک با دلواپسی هرچه تمامتر و برخلاف میل باطنی اش از جا بلند شد. دل او هم مثل

جیران آشوب بود بر دلش نیرویی عظیم چنگ می کشید که مثل یک احمق با او رفتار شده

و مثل یک زندانی محکوم نیز با جیران! اما مطمئن

نبود و همین عدم اطمینانش باعث شد که برای آخرین بار به عزیزترین هم دمش نگاهی

جانسوز حواله سازد و بعد دستش را به جانب حاج اکبر دراز کرد و حاج اکبر هاج و واج از

آنچه او با نیک برخورد کرده بود و از این که این چنین مصمم و آرام عکس العمل نشان می

داد دست نیک را در دست خود فشرد اما خیلی محکم! آن قدر که دست سپید نیک در میان دستان قطور و زمختش مثل موم جمع شد ولی نیک دم برنیاورد برای لحظه ای به چشمان نافذ و نگاه متعصب حاج اکبر نگریست، پس سرش را به زیر انداخت و با دلی پر آشوب، افکاری ناامن و هراسی عظیم آنجا را به سرعت ترک گفت.

بعد از آن جیران به چشمان حریص حاج اکبر نگاه منزجرانه ای حواله کرد و چقدر دلش می خواست که آن لحظه او را ناراحت و عصبی کند که کرد.

جیران \_ اگه می دونستی که تا چه حد ازت متنفرم هیچ وقت سعی نمی کردی منو اینجا نگه داری.

قبل از این که حاج اکبر بخواهد عصبانیتش را بر طبق عادت با شکنجه او ارضاء کند به سرعت او را ترک گفت .

داخل اتاقش که شد در را محکم بست و به آن تکیه زد چشمانش را بست رگبار گریه اش صورتش را خیس کرد و خیلی آرام اندیشه اش را بر زبان راند:

\_ خدایا ممنونم، من اونو دیدم! باورم نمی شه تو این قدر زود جواب نامه منو داده باشی ... ای کاش زودتر از اینها برات نامه می نوشتم.

خدای خوبم سلام

الان که این نامه رو برایت می نویسم، احساس نسبتاً راحتی نسبت به گذشته دارم. حدوداً یک ماه از اومدن نیک می گذره و ما تقریباً هر روز باهم تماس داریم و من برخلاف گذشته سعی می کنم که حس خوبی از خودم به اون انتقال بدم تا دیگه مجبور نشه بیاد اینجا و با حاجی درگیر بشه، هرچند که نیک باهوش تر از اینه که نخواد موقعیت منو در اینجا درک کنه ، اما

اونم مثل من مجبوره خودشو به نفهمی بزنه، یعنی فعلاً هیچ کدوم چاره ای جز این نداریم. دیروز آذرخانم می گفت بهترین کار اینه که من صبر کنم تا حداقل به سن قانونی برسم، یعنی هشت ماه دیگه! و اگر این هشت ماه هم بخواد به سرعت این هفده سالی که از من گذشته سپری بشه، با کمال میل قبول می کنم که کردم!

خدای خوب من، می دونم حتی از این که مثل یک احمق راجب چیزهایی که خودت به اونها وقوف کامل داری صحبت می کنم، لذت می بری و حالا می خوام که خوشحالترت کنم، پس گوش کن:

بانو در گذشته می گفت که یک روز یک آدمی می ره، می ره تا می رسه به آسمون ها، اونجا سه تا فرشته رو می بینه، می ره پیش اولی و می بینه که چقدر سرش شلوغه! حتی به زحمت می تونه نفس بکشه و خلاصه یه عالمه کاغذ از زمین به آسمون به دست این فرشته مهربون می رسید و فرشته اون ها رو چهارگوش می کرده و خیلی زود پستشون می کرده! آدمه به فرشته اولی می گه:

\_ تو داری چیکار می کنی که اینقدر سرت شلوغه؟ فرشته می گه:

\_ من از جانب خدا مأمور این هستم که نامه های تمام مردم ها رو که حاوی نیازها و خواسته هاشون از خداست بگیرم و برای خدا پست کنم که البته تعدادشون خیلی زیاده! آدمه به اون فرشته می گه خسته نباشی! و می ره تا می رسه به فرشته دومی و می بینه که سراون هم مثل فرشته قبلی خیلی شلوغه، می پرسه تو مشغول چه مأموریتی هستی؟ و فرشته دومی می گه:



\_ من مأمور این هستم که جواب نامه های مردم رو که خداوند برایشون پر کرده به دستتون برسونم.

آدمه می گه خسته نباشی! و می ره تا می رسه به فرشته سومی و می بینه اون فرشته روی یک ابر سفید دراز کشیده و دست هاشو با حسرت زیر چونه اش مشت کرده و زل زده به آسمون! پس از اون می پرسه:

\_ کار تو چیه اینجا؟

و فرشته سومی آهی سرد می کشه و می گه:

\_ من مأمور این هستم که نامه های سپاس و قدردانی را که مردم در پس جواب نامه های خداوند به اونها می فرستند

، دریافت می کنم و به خداوند برسونم اما افسوس که تا به حال هیچ نامه ای دریافت نکردم! و من نمی دونم خداجون این حس غریب نامه نوشن من برای تو آیا از همین قصه آشنایی بانو بود که شروع شد و یک میل ذاتی بود؟ هرچه بود شیرین بود و مؤثر و حالا من می خوام تو رو به خاطر تمام داشته هام شکر کنم. مثل سلامتی که به من دادی و عشقی که در دلم دارم ، دوستانی که در کنارم دارم، بابت همه اینها از تو عمیقاً سپاس گذاری می کنم.

دوست جدید تو و دوستدار همیشگی تو جیران.

و این نامه را نیز در کنار نامه اولش گذاشت و بعد نفس عمیقی کشید و حسس خوبی همچون موجی از نور سر تا پای او را در بر گرفت و جیران ناخودآگاه با خود خندید اما دیری نپایید که با صدای فریادهای گوش خراش از جانب سمیه لبخند بر روی لبش ماسید!

شتابزده از اتاق خارج شد و خواست داخل اتاق خواب سمیه شود که کسی از پشت سر محکم دستش را گرفت جیران نگاهش را به عقب برگرداند. آذرخانم بود در حالی که بی اختیار لبش را به دندان گرفته بود می گریست با صدایی که به جای شنیدن می بایست احساس می کرد به جانب جیران گفت:

\_ بیا بریم بخوابیم ... هر چند وقت یک بار همین آش و همین کاسه.

جیران نگاهی به روی ساعت دیواری انداخت. ساعت دو نصفه شب بود ، با بی قراری گفت:

\_ حاجی هم تو اتاقه؟

آذرخانم در میان اشک هایش لبخندی تلخ زد و گفت:

. آره عزیزم ، واسه همینه که سمیه ناراحته \_

خواست بیشتر توضیح بدهد ولی خیلی زو منصرف شد ، جیران با تأسف گفت:

. دلم برای سمیه می سوزه ، مرگ عزیز برای آدم خیلی سخت و کشنده است \_

آذرخانم همان طور که دست جیران را گرفته و او را به طرف اتاقش می برد با تعجب و آفری پرسید:

مرگ عزیز ؟ ولی سمیه ... \_ و

جیران حرف او را برید و گفت:

\_ شما بگید چه فرقی می کنه؟ اگه آدم بخواد به اجبار با کسی زندگی بکنه که جای یه عزیزو تو زندگیش گرفته!

آیا مرگ اون عزیز احساس نمی شه؟

آذرخانم بوسه ای بر شقیقه جیران زد و از صمیم قلب گفت:

\_ تو چقدر با احساسی ! چقدر با شعوری ، چقدر خوبه که با این سن کم این همه فهم داری.

جیران خنده ای به مسخره کرد و گفت:

\_ فعلاً که سن من بیشتر از شعورم به دردمی خوره ... وای آذرخانم من برای هجده ساله شدنم روزشماری می کنم.

آذرخانم \_ می دوم عزیزم ... ولی الان وقت خوابه .

و جیران در حالی که از دور برای آذرخانم بوسه می فرستاد به اتاقش رفت و با تأثر خاطر هر چه تمام تر آنقدر با خود کلنجار رفت تا این که خوابش برد.

\*\*\*

اما صبح روز بعد، برای جیران اتفاق جالبی افتاد. اتفاقی که او را به طرز عجیبی غافلگیر کرده و قدرت بیان او را کور کرده بود و این آذرخانم و سمیه بودند که هر کدام یک طرف او بر روی تخت نشسته و سعی بر مجاب ساختن جیران داشتند چرا که حاج اکبر چاره ای جز این برای آنها نگذاشته بود .

آذر خانم \_ حداقل یک کلمه حرفی بزن! دختر مگه لال شدی؟

سمیه جیران؟ ... می دونم خیلی سخته، ولی اگه بهت بگم این اتفاق یه جورایی هم تنها راه بازگشت تو باشه، چی می گی؟

ولی جیران همچنان ماتش برده بود ، آن هم به نقطه ای نامعلوم! درست مثل انسانی که روح از کالبد آن عروج کرده باشد ، بدنش یخ بود و رنگ رخسارش پریده بود تا این که سمیه دست چپ او را در دست گرفت و با لحنی ملتمسانه به اظهار نظرش ادامه داد:

جیران، چی فکر کردی دختر؟ فکر کردی اگه این اتفاق برات نیفته و بر فرض حاجی رضایت بده که تو فعلاً ازدواج نکنی.

آذرخانم میان حرفش پرید:

\_ چی می گی سمیه؟ ... بهش بگو خواستگارها الان پایین نشستند .

سمیه \_ اگه اجازه بدی بهش می گم، تو بهتره بری پایین چون وقتی اینجایی هم من معذبم هم مهمونها!

آذرخانم از جا بلند شد، نگاه خسته و ملتهبش را به جیران و در پس آن به سمیه دوخت و با نگاه و حرکت چشم و ابرویش از سمیه خواست جیران را راضی کند و شتابزده اتاق را ترک گفت.

سمیه خود را به جیران نزدیک کرد و صورتش را جلوی دیدگان جیران برد هرچند که در زاویه ی دید او قرار گرفت اما نگاه جیران به روی او نبود. کلافه تر از همیشه عضلات صورتش چینی خفیف خوردند و بعد بغض کهنه ای گلایش را فشرد، شاید این همان بغضی بود که از ابتدا شوکه شدن جیران بیچاره در گلایش خونه کرده بود و حالا بعد از خروج مادرش می توانست آن را آزاد کند پس هق هق به ناله گریستن گذاشت و چقدر خوشحال شد وقتی که متوجه شد جیران نیز، حال و هوای او را گرفته و می گیرد. پس او را در آغوش گرفت، شانه ها و موهایش را غرق در بوسه کرد و در گوشش نجوا کرد:

\_ به خدا تمام دیشب رو با حاجی دعوا کردم ، گفتم اگه از تصمیمش منصرف نشه هم خودمو می کشم هم این بچه که تو شکمه! اگه بدونی چقدر کتکم زد ... ببین!

و بعد رو سریش را کنار زد . روی گلایش کبود شده بود و ملتهب و البته خراشیده! جیران سرش را به زیر انداخت و بعد با دستانش صورتش را پوشاند و شروع کرد با صدای بلند به گریه اش ادامه دادن.

سمیه \_ جیران؟ عزیزم؟ این حاجی خیلی نفهم خیلی احمق، خیلی نامرده! شکی نیست! اما گاهی اوقات دشمن آدم ناخواسته به نفع آدم کار می کنه، می فهمی؟

و جیران در میان حق هقش سرش را به علامت نفی تکان خفیفی داد و سمیه ادامه داد:

\_ گوش کن جیران، یه چیزایی هست که من و مادر به تو نگفتیم، یعنی نمی خواستیم که تو ناامید بشی، اما حالا بهت می گم، گوش کن ... جیران! تو حتی اگه هجده ساله هم می شد نمی توانستی از کشور خارج بشی، می دونی چرا؟ چون می بایست حتماً اجازه پدر داشته باشی که عمراً حاجی نمی داشت تو تا پدرت زنده است و دختری می بایست برای خروجت از پدرت اجازه داشته باشی، تازه تو که پاسپورت و همه مدارکت به گفته خودت گم کردی، سی تی زن اونجا هم که نیستی، یعنی هیچی! یعنی صفر، می فهمی؟

و جالب این که اگه نیک دوباره برگرده و بخوهد با تو اینجا ازدواج کنه و همراه خودش ببره، باز هم نمی شه می دونی چرا؟ چون باز هم تو برای ازدواجت باید برکه رضایت پدرت رو تحویل بدهی.

امروز صبح داشتم فکر می کردم که اگه تو با این پسره که حاجی اینقدر هم روش اصرار داره ازدواج کنی زیاد بد

نمی شه، چرا؟ چون می تونی بعد از یه مدت از اون طلاق بگیری که البته تو باید اینقدر اونو آزار بدی تا اون خودش این لطف رو در حقت بکنه و گرنه بازم این تو نیستی که حق طلاق داری، بگذریم، وقتی هم که طلاق گرفتی دیگه راحت می تونی از کشور بزنی بیرون بری هر جا که می خوای اون موقع دیگه اختیارت دست خودته در غیر این صورت هیچ راهی نداشتی و نداری!

جیران سرش را به اکراه بالا آورد و وحشت زده پرسید: :  
 \_ پس تکلیف نیک چی می شه؟... اون ... اون اگه بفهمه...  
 و سمیه حرفش را برید:

\_ بفهمه ؟ دلیلی نداره بفهمه، نیک چه نشونی از تو، اینجا داره به جز شماره موبایل من؟! که هر وقت تماس گرفت می گم رفتی سفر، یکی دو ماه! فکر کنم همون یک ماه اکتفا می کنه و تو آزاد می شی، جیران به خدا راست می گم، خیلی به نفعته این پسر هم پسر بدی نیست چند بار دیدمش، باباش حسابی دمش کلفته صد تا مثل حاج اکبر رو می خره و آزاد می کنه، واسه همین هم حاجی قند تو دلش آب شده و اصرار داره که تو با علی، پسر حاج معین ازدواج کنی ... ولی جیران به جون خودت قسم، به نفعته، تازه وقتی از این پسره جدا بشی، آبروی حاجی هم یه جورایی می ره و تو شاید انتقامت رو گرفته باشی درسته؟!

در همین موقع حاجی داخل اتاق شد و تلخ و محکم خطاب به سمیه گفت:  
 تو برو پایین! -

و بعد سه قدم به جیران نزدیک شد در حالی که سعی می کرد لحنی مسالمت جویانه داشته باشد به او گفت:

\_ این چه قیافه ایه جیران خانم ؟ ... راستش بعد از این که این پسره اجنبی رو دیدم دلم بر نمی داره که تو رو تنها بذارم ... یعنی بهتره که شوهر کنی. می دونم که باید زودتر از این ها بهت می گفتم ، اما می دونستم که لجبازی!

گفتم دقیقه نود بهت بگم که تو هم نخوای زیاد گریه و زاری کنی ... مرگ یک بار شیون هم یک بار!

و بعد خنده ای کوتاه و مسخره کرد، به جیران نزدیک تر شد و خواست بازوی جیران را در دست بگیرد که جیران پیش دستی کرد و مثل این که او را برق گرفته باشد خودش را وحشت زده کنار کشید این بود که حاجی دستهایش را به علامت تسلیم تا بالا برد و با لحنی پیروزمندانه، خیلی آرام و محکم گفت:

– تو یه بله بگو، قول می دم کاری به کارت نداشته باشم، تو برو سی خودت ما هم می ریم برای خودمون، اما فکر نکن اگه اینجا بمونی برات طاق نصرت می زنم! به خدا اگه بخوای لج بازی کنی با تو کاری می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

سپس به جانب در بازگشت و قبل از خروجش تأکید کرد:

– حاج اکبر تا پنج دقیقه دیگه پایینی، شوکت رو می فرستم آماده ات کنه.

بعد از اتاق خارج شد. مدتی بعد شوکت خانم داخل اتاق شد، او نیز به جانب جیران نگاه ترحم انگیز داشت، پس با اکراه به او نزدیک شد و موهایش را شانه زد و تا مادامی که پیراهنش را عوض کرد و روسری و چادر گلدار بر سر او کرد جیران هیچ نگفت. در بیغ از یک کلمه! و بعد همراه جیران از اتاق خارج شد و او را به آشپزخانه برد، سینی نقره ای پایه داری را که ده استکان گالش در چای داخل آن بود را به دست جیران سپرد و با احتیاط در گوش او نجوا کرد:

– بین عزیزم، اول جلوی خانم ها بگیر بعد به ترتیب برو جلو، زیاد کمر تو خم نکن، نخند

اما لبخند بزن وقتی هم نشستنی سر تو بالا نیار تا مادر دوماه بگه! باشه؟

جیران سرد و خاموش بود. با همان حالت نیز از آشپزخانه خارج شد:

\_ خدایا چه کنم؟ ای کاش فقط دو دقیقه فرصت داشتم تا باز هم فکر کنم خدا جون حق با سمیه است؟ خدایا خواهش می کنم یه چیزی بگو، وای خدا جون دارم به تالار نزدیک می شم، همشون اونجا هستند دارم می بینمشون، خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار، من فقط می خوام به نیک برسم به هر قیمتی که شده، اگه این راهشه! حرفی ندارم ولی اگه نیست! اگه نیست بگو، خواهش می کنم من دلم شور می زنه ته دلم یه کسی هست که می گه جیران داری گول می خوری اوه نه ... خدای من نکنه خودت باشی؟

بعد سینی چای از دستش به روی زمین افتاد و صدای نابهنجار و دلخراش شکستنی در پس آن جیغ خفیفی که ناخودآگاه کشیده بود در فضای خانه طنین انداخته و جیران همانجا خشکش زد، درست وسط تالار در میان جمعیتی که جملگی چشم به قیافه مبهوت او دوخته بودند تا این که مادر داماد از جا بلند شد، گوشه چادرش را در دستشگره کرد و نزدیک جیران رفت و با صدایی که تقریباً همه به وضوح می شنیدند خطاب به جیران گفت:

\_ بیا بریم عزیزم ... بیا بریم پیش خودم بشین، هیچ عیبی نداره، فدای سرت عزیزم. دست جیران را گرفت و او را نزد خود برد و نشاند. جیران همچنان مبهوت، نگاهش به شوکت خانم بود که چطور با حول و ولا استکان های شکسته را از مرکز مجلس جمع می کند اندیشید:

\_ این استکان ها رو کی شکسته ؟

که گرمی دستی را بر دستهای یخ زده اش احساس کرد مادر داماد بود زل زده و به چشمان جیران نگاه می کند و همانطور که در او دقیق شده بود دستبند سنگین و پهن طلایی را در دست چپ جیران کرد و باز هم با صدایی نه چندان بلند گفت:



\_ ماشالله آقا عادلای چه دختر نجیبی دارید ... آقای خدا بیامرزم همیشه می گفت، عروس که شب خواستگاری دستش بلرزه نجیبه و دامادی هم که دلش بلرزه، عاشق!

جیران مثل اینکه پتک بر سرش کوبیده باشند، به خود آمد:

\_ داماد؟ ... خدای من بیدارم! آره؟

و باز هم آن صدای آشنا مادر داماد گوشش را خراشید:

\_ ماشالله چه عروس قشنگی!

ولی این بار خیلی آرام گفت تا فقط جیران بشنود و جیران با مردمک های لرزان چشمانش

به او چشم دوخت، صورت سپید، بینی بلند عقابی، با یک خال در زیر آن و دیگر هیچ

ندید بقیه هرچه که بود زیر حجاب سیاهش پنهان بود و در پس آن دختر جوانی سرش را

جلو آورد و جیران وحشت زده به او نگریست. شبیه مادرش بود درست مثل یک سیب

که از وسط نصفش کرده باشند با همان پوشش، همان نگاه و همان تبسم!

و بعد نگاهش را در تالار چرخانید. آذر خانم، سمیه، حاج اکبر و مردی هم سن و سال حاج

اکبر به همراه پسر جوانی که یکی یکی از دانه های تسیحش بازی می کرد و دیگری چشم از

زمین بر نمی داشت و او در میان این جمع که به نظرش کمر همت به قتل او بسته بودند غریب

بود. حتی سمیه هم با حاجی موافق شده بود! دلش به حال خودش ریش ریش شد.

باز هم نگاه هراس ناکش را به مادر داماد دوخت که هنوز هم او را مشتاقانه می نگریست! بی

اختیار از جا بلند شد و با سرعت در حالی که تمام مسیر اتاقش را می دوید آنها را ترک گفت.

سمیه \_ جیران؟ ... می خوامی با نیک صحبت کنی؟ و جیران به یک باره چشمانش را گشود:

\_ چی شد! زنگ زده؟

سمیه \_ نه! می خوامی تو بهش زنگ بزنی و بگی می خوامی بری مسافرت؟ و جیران در جایش نشست، زانوانش را در آغوش کشید و با یکی از حزین ترین ملودی های دنیا پرسید:

\_ بگم می رم مسافرت؟ بازم به نیک دروغ

بگم؟ سمیه کنارش نشست و با لبخندی

مسخره گفت: \_ آره عزیزم! چه فرقی می

کنه، یه مدت می ری و بر می گردی، من با

حامد هم مشورت کردم. اون هم می گه

این تنها راهیه که می تونی به نیک برسی،

شوهر! می دونی اینجا خیلی از دخترها با

این سرپناه میگیرن! شوهر! آره شوهر تا

وقتی یک مرد با تو نباشه تو هیچی، می

فهمی؟ این یه قانونه! مثل قانون طبیعت، تو

می تونی پدرت به عنوان یک مرد رد کنی

اما می بایست یه مرد دیگه رو بیاری تو

زندگیت و گرنه کلات پس معرکه است.

این بحث سنگینه من نمی تونم الان براش  
بازش کنم، می دونم که بی انصافیه بی  
عدالتیه ولی حقیقته .

جیران آه سرد کوتاه و بی صدایی کشید و پرسید:  
\_ اینجا دخترها فقط می تونن انتخاب بشن؟... یعنی مثل  
دیروز من؟ سمیه سرش را تکان داد و گفت:

\_ اوهوم، همینه، رسمه!

جیران \_ چه رسم سردی! آدم لرزش می گیره!

سمیه \_ این رسم مال خیلی قدیماست، اون وقتا که زنها رو تو کوچه نمی داشتند برن، مال اون  
وقتها که حتی پاشنه در مردها و زنها از هم جدا بود اما حالا که دخترها پا به پای پسرها می رن  
دانشگاه، محل کار، کنفرانس، تلویزیون، و

رادیو، دیگه این رسم خیلی خنده داره، اما متأسفانه ما هیچ وقت با زمان پیش نرفتیم درست  
مثل آدمی که در عصر جدید همگام با همه مردم کره زمین زندگی می کنه اما لباسهایش از  
برگ درخت هاست! همه یه جوری نگاهش می کنن حتی مسخره اش می کنن، خودش یه  
جورایی احساس حقارت می کنه اما حق اعتراضی نداره چون در غیر این صورت مردم قبيله  
اش طردش می کنن و اون تنها و سرخورده می شه.

جیران لبخندی تلخی کرد و یک کلام گفت:

- آره.

و دوباره سمیه در گوش او نجوا کرد:

\_ به حاجی چی بگم؟ هر چند که آخرش کار خودشو می کنه، اما گفته ازت بپرسم که چی کار می کنی؟ جیران پتو را تا انتها بر روی سرش کشید و با صدایی شکسته و لرزان گفت:

\_ اگه این تنها راهشه بگو باشه!... دیگه حتی قدرت فکر کردن هم ندارم، برو بگو باشه و راحتم کنید.

\*\*\*

و هنگامی که جیران این صحبت را می کرد حتی تصورش را هم نمی کرد که به این سرعت و تنها بعد از بیست و چهار ساعت خودش را این گونه در آینه ببیند با آن همه سرخاب و سفیدابی که به صورتش مالیده بودند چقدر قیافه اش در نظرش کریه و مصنوعی می آمد. خودش هم به خاطر آورد که چطور از او یک تندیس گچی ساخته اند چرا که همه اش را در وحشت و توهم سپری می کرد تنها صحنه ای که مادر شوهرش مولود خانم با دو سکه طلا زیر ابروهایش را بر می داشت را به خاطر داشت چرا که خیلی دردش آمد ولی ای کاش همه درد ها اینقدر سطحی و کوتاه بود حالا دیگر او دردی در دل خسته و شکسته اش داشت که به دنبال موهومی برای آن تمام دیشب را نخوابیده بود ولی وحشت زده تر از آن بود که بتواند حتی برای ثانیه ای به افکار پراکنده اش تسلی بخشید او حالا حتی می ترسید برای لحظه ای به نیک بیندیشد چرا که فکر او خاطر معذبش را می آشفته چرا که از شدت شرمندگی آمیخته به عذاب وجدان درونی اش حتی یارای اندیشیدن به او را نداشت.

تصور خاطرات گذشته، قول و قرارهای عاشقانه نشان و رویاهایی که با صیقل فکری هم می تراشیدند و جلایشان می دادند برایش حکم سیانوری داشت که او را در جا به درک بفرستد. این وسط تنها یک راه برایش باقی مانده بود! یک ریسمان بلند که از استحکام آن

آگاهی نداشت ولی تنها راهی بود که او می توانست به روی آن قدم بگذارد، چاره ای نداشت اما همین ریسمان مجهول الحال بخشی از دردهای کهنه وافکار مشوش او را می پوشانید. پس بار دیگر با خود محکم اندیشید:

— من تنها با علی ازدواج می کنم تا به نیک برسم

تا به حال این جمله را بیش از صدها بار با خود تکرار کرده بود گویی که او را به مغزش فرمان می دهد و ترس از این دارد که روح او نیز به سبب ناآگاهی از این کرده ی ناغافلانه اش او را ترک گوید.

اشک در چشمانش حلقه زد و بار دیگر به تصویر متزلزل خود در آینه خیره شد و به اشکهایش که فرو افتادند و تصویرش در آینه ثابت ماند. همیشه در تصورش زمان ازدواجش را نقاشی کرده بود، خودش را در کنار نیک که موهایش را به دورش ریخته و تنها یک رژ لب صورتی که به لبهایش زده و مقدار کمی ریمل! تا قیافه اش رویایی تر جلوه کند همراه یک لباس سفید تور بلند که دنباله اش را به دست ساقدوش هایش از جنس خود سپرده! اما حالا صورتش مثل ارواح سپید بود و غرق در آرایشی غلیظ و نازیبا و تمام بدنش را هم چادری سپید پوشانده بود چادری که هم موهای او را می پوشاند هم دنباله ای نداشت که به دست ساقدوس بسپارد.

جیران تنها آهی سرد به این همه توفیر و فاصله که بین رویاهای گذشته و واقعیت حالش اتفاق افتاده بود حواله کرد و دوباره چشم در آینه دوخت اما این بار تصویر یک مرد را در کنار خود دید که شانه به شانه اش ایستاده، نه خودش را دیده بود و نه حضورش را درک کرده بود. تنها تصویرش را در آینه می دید و تازه متوجه شد که حتی تصویر این مرد هم برایش دردناک و ملامت بار است چه برسد که از حالا می بایست او را شوهر خود بنامد!

وحشت زده به او نگاه کرد و او نگاهش را به جانب زمین دوخت تا خواست کلمه ای حرف بزند مادر شوهرش، مولود خانم به همراه تنها دخترش آسیه داخل اتاق شدند و بعد مولود خانم جیران را در آغوش کشید و گونه های یخ اش را محکم بوسید و گفت:

– الهی قربونت برم، انشاءالله که خوشبخت بشید و بعد آسیه دست جیران را در دستش فشرد و گفت:

– زن داداش آقا اومدند، بریم پایین!  
و جیران با صدایی محزون و آرامتر از آن که کسی جز خودش را بشنود پرسید:  
– آقا؟

در همین موقع آذر خانم همراه سمیه داخل اتاق شدند. هر دو روی جیران را محکم بوسیدند و بعد آذر خانم سر تا پای جیران را با نگاهش برانداز کرد و سمیه با تردید بر آن چه به زبان می آورد با احتیاط گفت:

– چقدر خوشگل تر شدی جیران! مبارکت باشه!  
جیران نگاه غم زده و وحشت زده خود را به چشمان آذر خانم دوخت. آذر با مهربانی به رویش لبخند زد و جیران در جواب لبخند او خود را در آغوشش انداخت و هق هق بنای گریستن سر داد. آذر خانم نیز او را محکم در آغوش گرفت، کمر او را نوازش داد و در گوشش نجوا کرد:

– محکم باش دخترم، نترس!

و در پس آن جیران صدای مولود خانم و آسیه را شنید که یکی در میان برایش نطق می کردند.

\_ جیران خانم شگون نداره! جیران خانم آرایش هاتون خراب می شه! جیران خانم علی آقا ناراحت می شه ها!

و جیران با خود تکرار کرد:

- علی آقا؟

خودش را از آغوش آذر خانم بیرون کشید. علی کنار در ایستاده بود، چشمانش پر از حرف بود ولی لبانش خاموش، جیران با نگاهی گذرا سر تا پای او را برانداز کرد. لاغر، قدبلند با زلف هایی نه چندان بلند و کج و ریش و سبیل نه چندان پر پشت.

باور اینکه حالا او می بایست در روز عروسیش، شوهرش را به تازگی برانداز کند بر سینه اش چنگی خشن کشید.

خواست لب باز کند و هر چه فحش و ناسزا از کودکی تا به حال در خاطر دارد نثار او و مادر و خواهرش بکند و بگوید که از او متنفر است و تنها به خاطر رسیدن به معشوقش است که تن به این وصلت ننگین می دهد اما اندیشه عاقبت این کارش او را سرزنش کرده و خاموش نگه می داشت تا اینکه آذر خانم به حرف آمد و سکوت سنگین بین حاضرین را شکست.

\_ مولود خانم تگه اجازه بدین من جیران را تا پایین همراهی کنم.

و مولود خانم شانه هایش را به علامت بی تفاوتی بالا انداخت و بعد چادر حریر رنگی را که بر شانه هایش افتاده بود تا سرش را بالا آورد زیر چانه را با دست محکم گره کرد و همراه آسیه که درست مثل مادرش چادر حریر رنگی بلندی بر سر داشت به همراه علی اتاق را ترک کردند.

آذر خانم با دستمال سپیدی زیر چشمان جیران را با دقت و ملایمت پاک کرد و با تشویش خاطر افزونی گفت:

– جیران! تو رو به ارواح خاک مادرت یه امشب رو بی تابی نکن، این همه شب اعتراض کردی، نفرین کردی، گریه کردی، دیدی که آخرش آب از آب تکون نخورد جون حاجی به این عروسی بنده، با دم شیر هم نمی شه بازی کرد، بچگی نکن، من کاری ندارم به خدا ولی این علی خیلی پسر خوبی، خیلی آقااست.

جیران به سردی گفت:

– ولی من که قرار نیست باهاش زندگی کنم.

آذر خانم لبش را به دندان گرفت و ساکت ماند بعد یه دو قدمی نزدیکتر جیران آمد و گفت:

– می دونم! ولی بالاخره که یکی دو ماه بایست کنارش طاقت بیاری.

و جیران آه سردی کشید، سمیه دست جیران را در دست گرفت و به آرامی در گوشش نجوا کرد:

– بخت با ماست! غصه نخور، بذار همشون شاد باشن یه روزیم تو شادی و اونها غصه می خورن.

جیران خنده ای کوتاه بر این گفته سمیه زد، آب دهانش را قورت داد و رو به آذر خانم گفت:

– این مراسم مزخرف کی تموم می

شه؟ آذر خانم چشمک خفیفی زد و

گفت:

– به زودی!



و بعد بازوی سمیه را در دست گرفت و همراه او از اتاق خارج شد. به پله ها که رسید موجی از خانم های ریز و درشت بر سرش ریختند، گروهی در نظرش مثل سرخ پوست ها کل می کشیدند و چند نفری هم اسپند به دست او را دنبال می کردند. دخترهای کوچک هم بر سر او سکه های طلایی می ریختند.

از همان بالای پله ها نظری بر سالن خانه انداخت، همه خانم بودند و یک شکل با چادرهای رنگی، وسط سالن همسفره سپید رنگی پهن بود که رویش پر بود از اشیایی که از آنجا برایش قابل شناخت نبودند و علی پشت این سفره نشسته بود. سپس جیران را به همانجا بردند و کنار علی نشاندند، روی زمین! کنار سفره آذر خانم آخرین نجوایش را در گوش جیران سر داد:

– برای مرتبه سوم میگی بله! حواست باشه ها. هر وقت آقا گفت عروس خانم وکیلیم بگو بله. بازم میگم برای مرتبه سوم.

و بعد رفت. مدتی نگذشت که جمعیت آرام شدند و صدای آقای مجلس بلند شد و جیران هر چه سر و گردن چرخانید تا او را ببیند، او را ندید تا اینکه مادر داماد اولین تشر خود را سر سفره عقد بر جیران زد که:

– سر تو بنداز پایین دختر!

و جیران بالطبع همین کار را کرد و وقتی آقا برای مرتبه سوم پرسید عروس خانم وکیلیم؟ جیران مکث بلندی کرد.

نگاه هراسناکش را به سمیه انداخت که یه سر پارچه سپیدی را که بر سر او گرفته و قند می ساییدند را گرفته بود،

انداخت. سمیه چشمانش را با تسلی خاطر عمیقی به روی جیران بست و جیران با ناامیدی  
آمیخته به دردی با صدائی نخراشیده عنوان کرد.

- بله!



و دوباره صدای کل و هلله و شادی زنها بود که در سالن طنین می انداخت بعد از آن مثل ریگ بر سرش طلا می ریختند، هر کس به عنوانی می آمد و النگویی در دست یا زنجیر و سینه ریزی برگردن او می آویخت و او تنها به یک چیز می اندیشید و آن اینکه بانو چقدر خوشبخت بوده که این قدر روز رخت از دنیا بسته تا چنین عروسی شومی را که برای تنها دخترش ترتیب داده اند، نبیند و این که ای کاش او را به جای بانو با این زمین حقیر و این انسانهای حریص وداع می گفت ولی هر چه بود شیرینی روز وصالی که از خبر سر این پایکوی ها نصیب او و نیک می شد از تلخی مجلس آن شب برای او به حد زیادی می کاست و همین برای جیران کافی بود.

\*\*\*

خلاصه آنکه جیران نفهمید چقدر گذشت، یک ساعت، دو ساعت ... تا اینکه او و علی را به کلیه اتاق خوابهای خانه که حالا بساط شام را آنجا چیده بودند، راهنمایی کردند و جیران که احساس سنگینی خاصی بابت آن همه طلایی که از او آویزان بود او را می آشفت، به زحمت داخل اتاق شد. یک سفره سپید و بلند که برای عروس و داماد بود اما گویی که صدها نفر قرار است با آنها هم سفره باشند! شاهانه بود!

هر غذایی را که جیران اسمش را شنیده بود حالا خود آن غذا را داخل سفره موجود می دید ولی او بی اشتها تر از

آنی بود که این غذاهای مطبوع و متنوع نیز او را به غذا خوردن تحریک کند، تا اینکه صدایی ناآشنا در گوشش طنین انداخت:

\_ جیران خانم شما میل نمی کنید!؟

جیران نگاهش را به جانب صدا چرخانید، علی بود! شاید هم همان شوهرش بود! چه نگاه مهربانی داشت ولی چه فایده که خریداری نداشت. جیران نگاهش را داخل اتاق چرخانید، هیچ کسی آنجا نبود و باز صدای علی:

– خجالت می کشی؟

جیران سرش را به علامت نفی تکان داد.

– پس چرا نمی خورید؟ اگر شما نخورید من هم نمی خورم!

و جیران شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و بعد سنگینی اندکی را به روی ران چپ خود احساس کرد. دست علی بود نزدیک می شد تا دست او را بگیرد و جیران مثل کسی که از قاتلی جانی می گریزد دستش را پس کشید و

علی خجالت زده دستش را پیش کشید. مدتی را هر دو غرق در سکوت و تفکر ماندند تا این که مولود خانم در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود داخل اتاق شد اما چشمش که به عروس و داماد افتاد خنده بر روی لبش ماسید با لحنی معترض و دلواپس پرسید:

– پس چرا غذاتونو نخوردید؟

علی نگاهی به جیران انداخت و جیران با بی تفاوتی گفت:

– من میل ندارم!

مولود خانم با اعتراض پرسید:

– علی تو چی؟

و علی در حالی که صدایش از وحشت و ترس می لرزید بریده بریده گفت:

– من گفتم ... یعنی من به جیران خانم گفتم که اگه غذا نخورند من هم نمی خورم .

مولود خانم پشت چشمی برای علی نازک کرد و به تلخی رو به جیران گفت:  
 \_ عروس خانم، امشب اگه غذا نخوری، خودتون مریض می شید ناز کردن هم باشه  
 واسه بعد ، از حالا تا آخر عمرتون وقت دارید واسه علی آقا ناز کنید اما نه امشب که  
 بایست برید حجله!

جیران با خود اندیشید:  
 - حجله؟

و به حتم دانست که هم از رسم و رسومات امشب است اما چه رسمی خدا می دانست!  
 مولود خانم خیلی زود اتاق را ترک گفت و بعد علی نفس عمیقی کشید و جیران از همان  
 شب دانست که علی به شدت از مادرش ترس و حرف شنوی دارد و چقدر در نظرش خنده  
 دار و مضحک آمد. بی اختیار پوزخندی زد و علی ذوق زده جوجه کبابی را به چنگال زد و  
 به دست جیران داد و گفت:

\_ خوب حالا که خندیدی بایست شامتو بخوری.

### فصل سیزدهم

جیران وحشت زده از خواب پرید. قلبش به شدت می زد و سرش سنگین بود. نگاهش را در  
 اتاق چرخانید.

\_ اینجا کجاست؟ ... ساعت چنده؟

و بعد نگاهش به علی افتاد که دمر روی تخت افتاده بود و خواب بود. از جا بلند شد یک  
 پیراهن حریر صورتی به تن داشت که به خاطرش نمی آورد. با صدای زنگ ساعت به عقب  
 بازگشت دو ضربه، ساعت دو بعد از ظهر بود. لبه ی تخت نشست سرش را در میان دستانش

گرفت و دیشب را به خاطر آورد. چه شب زشتی، خدایا من خواب بودم! من خواب دیدم؟ ولی وقتی دوباره چشمش به علی افتاد بر حدس خود خط قرمزی کشید و آه از نهادش بلند شد. تصورش را هم نمی کرد که همه چیز و همه چیز در بیست و چهار ساعت عوض شود، حالا او دیگر دختر نبود.

\_ وای اگه نیک بفهمه!

و این جمله را با صدای بلند تکرار کرد آن قدر بلند که علی از خواب پرید:

چشمانش را به سختی از هم گشود و خطاب به جیران گفت:

\_ صبح به خیر خانم!

جیران نگاهی سرشار از تنفر به علی انداخت و خواست به او ناسزایی بگوید که یادش آمد علی هم دیشب مثل او ناراحت بود و غمگین از آن که چاره ای جز این ندارد و می بایست همان دیشب کار را تمام کند چرا که دیشب

مادرش، عمه اش و مادر بزرگش پشت در منتظرن! ولی چرا منتظر بودند، چرا علی با آن ملافه سفید بیرون رفت و اصلاً چرا آنها نصف شب کل کشیدن! با خود اندیشید که حتماً دیوانه خواهد شد تا این که صدای علی او را به خود آورد:

\_ جیران خانم، از دست من ناراحتی؟ ... خوب شما چندین سال ایران نبودید نمی دونستید این وظیفه آذر خانم بود که شما را آگاه می کردن من به شما حق می دم ولی به خدا قسم من بی تقصیر بودم.

جیران خسته و ناتوان از جا بلند شد اتاق را ترک گفت و به دستشویی رفت چشمش که به تصویر خودش در آینه افتاد وحشت کرد، زیر چشمانش تا نوک بینی اش سیاه بود موهایش

ژولیده و سرخاب و سفیدآبها روی صورتش ماسیده بود! یادش افتاد که دیشب چطور وحشت زده اتاق را ترک گفت و خودش را به دستشویی رسانید سرش را پایین گرفت و عق زد. استفراغ می کرد! این که چقدر حالش بد بود و بعد از آن چقدر جلوی همین آینه برای خود و به حال خود گریه کرد و زار زد! چقدر موهای خودش را کشید و چقدر بر در و دیوار مشت و لگد حواله کرد، بماند، ولی افسوس که خفقان تنها کاری است که از دستش بر می آمد، شیر آب را تا انتها باز کرد و صورتش را محکم و تمیز با آب و صابون شست و از دستشویی خارج شد. علی پشت در به انتظار ایستاده بود، چشمش که به جیران افتاد، لبخندی دلنشین به رویش زد و گفت:

\_ وای خدای من! تو چقدر قشنگی ... منظورم این که بدون آرایش خیلی خوشگل تری. جیران آهی سرد و کوتاه کشید و با بی تفاوتی از کنار علی گذشت و با نگاهی اجمالی دور تا دور خانه را برانداز کرد.

خانه ی نسبتاً بزرگی بود. دیشب که آن جا می آوردنش سوار بر آسانسور شد خودش را به پنجره رسانید پرده کتانی قرمز رنگ را کنار زد و پایین را نگاه کرد. چقدر ارتفاعش تا پایین زیاد بود و بعد سنگینی دستی را به روی شانهِ اش احساس کرد و باز هم صدای علی در گوشش طنین انداخت:

\_ نمی دونم از این جا خوشت میاد یا نه؟ دوست داشتم مثل همه ی عروسها قبل از شب عروسی خونتو می دیدی ...

راستش من خودم از آپارتمان و برج و خلاصه خونه های آپارتمانی خوشم نیامد، دوست دارم خونم ویلایی باشه ولی به قول پدرم واسه اول زندگی اینجا خیلی خوبه، آرام و مطمئنه، اینجا



یکی از قشنگترین و شیک ترین برجهای ساخته شده تو تهرونه هم رو پشت بوم استخر هست هم سالن پایین استخر داره و جکوزی و سالن بسکت و بیلارد!

نمی دونم شنا بلدی یا نه ولی اگه دوست داشتی باشی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که جیران با لحن سرد و خشن به اعتراض گفت:

\_ آَه ... بسه دیگه چقدر حرف می زنی؟

و روی کاناپه ای رو به روی تلویزیون نشست سرش را در میان دستانش محکم گرفت و قطره اشک از چشمانش فرو ریخت و بر روی گلهای قالی محو شد. بغض کهنه و سنگینی گلایش را می فشرد، سرش را بالا گرفت و سعی کرد حواسش را منحرف سازد پس این بار با نگاهی خانه را دقیق شد، پرده های قرمز، مبلمان سبز، قالی های گل بهی و یک آشپزخانه ای که تمام سرویس کابینتش چوبی رنگ بود. از این همه تناقض خاطرش پریشان شد ولی خیلی زود با خود اندیشید که اینجا خونه من نیست، به جهنم! و برای این باور خود خنده ای تلخ کرد .  
خانه نسبتاً بزرگی بود. حدود چهارصد متر زیر بنا داشت که کفش با سنگ و مرمر سفید، فرش شده بود. با این که در آنجا آن چنان احساس آرامش نمی کرد ولی حس امنیت خاصی او را فراگیر شد و همین برایش کافی بود سرش را به دیوار تکیه زد و چشمانش را بست و وقتی چشمانش را گشود، علی با سینی صبحانه بالای سرش ایستاده بود و به رویش لبخند می زد و بعد تا کمر خم شد و سینی را رو به روی جیران گرفت و در حالی که لبخند از لبش نمی افتاد گفت:

\_ بفرمائید جیران خانم، صبحانه! هر چند وقت ناهاره ولی باشه واسه یک ساعت دیگه تا از

بیرون یک چیزی بخرم!

جیران که با دیدن سینی صبحانه دلش بی اختیار ضعف رفته بود، سینی را از دست علی گرفت و بر یک چشم بر هم زدن لیوان آب پرتقال را تا انتها سرکشید. علی با مهربانی کنار او نشست و مدتی به جیران خیره ماند چنان که گویی از اشتهای وافری که جیران بر این خوردن صبحانه به کار می برد خرسند و راضی است و بعد با بی احتیاطی خاصی خواست تا چند تار موی او را که روی صورتش افتاده بود را به پشت گوشش آویزان کند که جیران مثل آن که برق به او وصل کرده باشند خودش را عقب کشید چند ثانیه با نگاهی سرشار از خشم و نفرت علی را برانداز کرد و بعد سینی صبحانه را محکم به گوشه ای پرتاب کرد و با انزجار خاصی گفت:

\_ چطور حالت کنم؟ دست از سر من بردار.

علی شتاب زده از جا بلند شد سینی صبحانه را از روی زمین برداشت و بعد با قاشق مرباهایی را که روی فرش ریخته شده بود جمع کرد و داخل آشپزخانه برد و جیران هم همانطور به گوشه ای خیره ماند گویی که در این دنیا نیست.

علی سرش را به علامت تأسف تکان خفیفی داد و با لحنی محزون گفت:

\_ من می رم حموم، یه دوش بگیرم.

\*\*\*

مدتی بعد صدای زنگ تلفن به صدا در آمد ولی جیران هیچ انگیزه ای برای جواب دادن نداشت تا این که علی سرش را از پنجره حمام بیرون آورد و با لحنی مسالمت جویانه گفت:

\_ جیران خانم لطفاً تلفن را جواب بدین.

جیران هم با بی میلی هرچه تمام تر گوشی را برداشت:

-الو!

- سلام عزیزم!

برقی از خوشحالی در چشمان جیران جهید و با خوشحالی فریاد بر آورد:

\_ تویی آذر خانم؟

\_ آذر خانم فدات بشم، عروس خانم! تو خوبی؟

خنده بر روی لبهای خوش ترکیب جیران ماسید، عضلات کناره های لبش شل شد و لبهایش

به سمت پایین متمایل شد. بغض کوچکی را که گلویش را می فشرد فشار با آب دهانش

پایین برد و با صدایی محزون و نخراشیده گفت:

- نه اصلاً ... تنهام!

آذر خانم \_ علی آقا کجاست؟

جیران - حموم.

آذر خانم \_ واسه همین می گی تنهام؟ تو که اینقدر لوس نبودی دختر.

قطره اشکی از گوشه چشم جیران پایین افتاد و با همان لحن محزون ادامه داد:

\_ ازش خوشم نیما، فقط منتظرم که زودتر تموم بشه.

آذر خانم \_ چی عزیزم؟

جیران \_ خودت می دونی چی می گم.

سپس هر دو مدتی را به سکوت گذراندند و حال جیران صدای آذر خانم را می شنید که مثل

صدای خودش نخراشیده و غمزده بود.

\_ سمیه می خواد باهات صحبت کنه با من کاری

نداری؟ جیران تنها یک کلمه گفت:

- نه.

آذرخانم \_ مواظب خودت باش عزیزم خدا رو هم فراموش نکن، باشه؟ جیران تنها سکوت کرد و سپس با صدای سمیه در گوشش طنین انداخت:

\_ چطوری عروس خانم؟

جیران صورت خیسش رو با پشت دستش پاک کرد و میان اشک هایش لبخندی زد و گفت:  
- بد! خیلی بد.

سمیه \_ خدا نکنه. دختر قرار شد مقاوم باشی ها ... دو تا خبر برات دارم.

جیران - بگو!

سمیه \_ اول این که پدر شوهر جنابعالی به همراه پدر جنابعالی یا همان شوهر بنده یا همان حاج اکبر یا همان لولو سرخرمن عزیز یک هفته دیگه قراره برن مکه. نمی دونی چقدر خوشحالم! کلی با حامد نقشه کشیدیم که کجاها بریم!

جیران آهی سرد و کوتاه کشید و گفت:

- دوم؟

سمیه خنده ی شیطنت امیزی زد و گفت:

\_ دوم این که نیک زنگ زد.

با شنیدن این پیغام رنگ از رخسار جیران پرید، ضربان قلبش فرونی گرفت و نفسش به شماره افتاد.

\_ خوب! بعد؟ چی گفت؟ هان؟

سمیه که حالا کمی آرام تر از گذشته صحبت می کرد جواب داد:

– خوب چی باید بگه؟ می خواست با تو حرف بزنه، منم گفتم نیستی رفتی سفر تا دو ماه دیگه هم بر نمی گردی.

جیران آب دهانش را قورت داد و وحشت زده پرسید:

– اون چی گفت؟

خوب اولش ناراحت شد و گفت چرا بی خبر رفته ولی وقتی بهش گفتم بعد از این که از این سفر بیاد می تونه برگرده امریکا و با هم وصلت کنید کلی ذوق کرد و گفت با جون و دل منتظرش می مونم!

جیران باز هم وحشت زده اما کمی هم مشتاق پرسید:

– جدی می گی؟

– آره به جون تو ... فقط ببینیم! می تونی دو ماهه طلاقتو ازش بگیری یا نه؟

– معلومه که می گیرم کجاشو دیدی؟!

سمیه با لحن شیطنت آمیز پرسید:

– اوضاع چه طوره؟ دیشب خوش گذشت؟

باز هم خنده بر روی لب های جیران ماسید. آهی سرد و کوتاه کشید و گفت:

– ازش متنفرم همین باعث می شه زجرکشش کنم نمی دونی از صبح تا حالا چند بار اذیتش

کردم، فعلا که حمومه، بذار بیاد، هرچی عقده از سر حاجی این جند وقته که قرنطینه شدم

دارم سرش میارم کاری می کنم که با التماس و

زاری بخواد طلاقم بده ... کی گفته حق طلاق با مرد هاست اگه یک زنی مثل من بخواد حق

طلاق می شه مال زن حالا ببین چی کارش می کنم...

بعد صدای خنده های بلند سمیه به گوشش طنین انداخت:

\_ موفق باشی دختر، موفقیت شما آرزوی قلبی ماست.

جیران خنده ای بی صدا کرد.

سمیه \_ خوب باید قطع کنم، خرجم گرون می شه،

کاری نداری؟ \_ از تماس تو و مادرت ممنونم.

\_ خواهش می شه! خداحافظ.

- خداحافظ.

و گوشی را به آرامی در جایش گذاشت.

\*\*\*

آن شب جیران تصمیم گرفت که باز هم برای خدایش نامه بنویسد اما قبل از آنکه دست بکار

شود با خود اندیشه ای سخت کرد.

\_ آخه خداجون چرا فقط من با تو حرف بزنم، اصلاً تو هم با من حرف بزن حرفهاتو فوت کن

برسه به قلبم باشه!؟

اصلاً بیا با هم قرار بذاریم که از این به بعد هر چی داریم و نداریم واسه هم باشه! من می

دونم که تو با نشانه با بنده هات حرف می زنی و اونها را راهنمایی می کنی، پس تو قول بده

برای من نشونه بذاری، من هم قول میدم که آنها را پیدا کنم، حالا بیا وعده کنیم.

چشمانش را بست دستش را به بالا دراز کرد، نفس عمیقی کشید و احساس کرد که دستی

نرم و گرم دست او را فشرد.

دستش را تا نزدیکی لبانش پائین آورد و بالای آن را بوسید گویی خداوند را می بوسد و بعد

آن را به زیر گوش خود گذاشت و با دست دیگرش آن را نوازش کرد. آنگاه مثل آنکه تازه به

خود آمده باشد از جا پرید نگاهش را به پشت سرش دوخت علی طرف دیگر تخت آرام خوابیده بود نفس راحتی کشید ترس از آن که علی بیدار بوده و به حرکات او بخندد او را حسابی ترسانیده بود.

دستانش را محکم به صورتش کشید و به زیر پتو خزید یکبار دیگر نگاهش را به علی دوخت. چهره اش بیش از حد مظلوم و بی گناه بود، صورت لاغر، چشمان درشت مشکی اش که حالا بسته بود. بینی قلمی و موهای همیشه کوتاه و فرق کجش با آن اندام لاغر و بلندش کاملاً متناقض با چهره و اندام محبوبش، نیک بود. درست مثل احساسی که او نسبت به هر دوی آنها داشت یکی را عاشق و دیگری را فارغ! برای یکی می مرد و جان دیگری را می گرفت. برای رسیدن به نیک حریص و برای دوری جستن از علی حریص تر بود. بسا اینکه رسیدن خود را به وصال محبوبش منوط به جدایی خود از این شوهر بیچاره می دانست و بس. و همین امر بود که جدیت او را در آزار و اذیت علی بیش از پیش تحریک می کرد.

صبح فردای آن روز جیران وحشت زده از خواب پرید و علی در حالی که می خندید سرش را عقب کشید. هنوز هم گرمی بوسه علی را روی پیشانی اش احساس می کرد. خواست بر سرش فریاد بزند و هرچه فحش و ناسزا در چننه دارد به او ناشتا دهد که آب دهانش به گلویش پرید و او را به شدت به سرفه انداخت.

علی خیلی زود یک لیوان آب برایش آورد، آب را که خورد گلویش صاف شد و آرام گرفت ولی دیگر مجالی برای ناسزا گوئیش نمانده بود، چهار زانو روی تخت نشست و با حالتی عصبی موهایش را پشت گردنش انداخت. علی مجله ای به سمت او دراز کرد و گفت:  
\_ اینو بخونی بد نیست، من باید برم سرکار، ساعت دو بعد از ظهر برمی گردم خونه.

و بعد کت خود را به تن کرد، جیران نیز مشغول ورق زدن اجمالی مجله شد، علی نگاهی سرشار از عاطفه و محبت به جیران انداخت و بعد از اتاق خارج شد آنگاه سینی صبحانه اش را که از قبل برای جیران چیده بود روی تخت گذاشت و با لحنی مهربان گفت:

\_ مواظب خودت باش خانمی ... خداحافظ.

و بدون این که منتظر جواب خداحافظی بماند اتاق و در پس آن خانه را ترک گفت: جیران صفحه آخر مجله را نیز نگاهی گذرا کرد و خواست آن را به گوشه ای پرتاب کند که متوجه شد که بعضی از جملات صفحه آخر با ماژیک روشن شده. این بار با نگاه دقیق تری شروع کرد به خواندن آن جملات کذایی:

یک خانه فقط یک خانه است، تا زمانی که عشق به آن پا بگذارد البته پول می تواند خانه ای زیبا بنا کند، اما این فقط عشق است که می تواند به یک احساس زیبا تبلور بخشد.

و زیر آن با مداد سیاهی این گونه نوشته شده بود:

و من همیشه منتظر تولد این عشق خواهم بود، همسر زیبای من.

جیران مدتی را خیره به آن جملات ماند و بعد مجله را وحشیانه به طرف دیوار پرتاب کرد و در پس آن سینی

صبحانه اش را به روی زمین انداخت. سرش را در میان بالش‌ت صورتی اش فرو برد و با صدایی بلند و وحشیانه آنقدر گریست تا اینکه دوباره خوابش برد.

\*\*\*

هر چند روزها به حکم روزگار به سرعت می گذشتند اما همین روزها به تاوان روزشماری و انتظار کشنده ای که جیران در پس آنها داشت برایش به کندی سپری می شدند. علاوه



براین، این چند روز برایش حکم تکراری داشت بسیار کسل کننده و دردناک شده بود ولی چاره ای جز گذشت از آن نداشت.

علی هر روز صبح، صبحانه جیران را برایش می آورد و بعداز ظهر که به خانه برمی گشت نیز غذایی از بیرون در دست داشت. خودش میز را می چید و با اصرار از جیران می خواست که او را در خوردن غذا همراهی کند شبها را نیز خودش آشپزی می کرد و تا ساعتی قبل از شام همه خانه را تمیز می کرد و چای را دم می کرد درست مثل یک زن خانه دار و جیران می دانست که هیچکدام از این کارها برای هیچ مردی خوشایند نیست مخصوصاً اینکه زنش یک لم در خانه افتاده باشد و شبها حتی حاضر نشود دست او را در دست بگیرد. صبوری و تحمل علی بیشتر از آن که برایش شیرین باشد نفرت برانگیز شده بود چرا که در باور خود می پنداشت که علی تنها برای تسخیر دل اوست که این چنین از خود مایه می گذارد! ولی افسوس که او نمی دانست مدتها قبل دلش به تسخیر محبوبی درآمده که او برای وصال با آن محبوب می بایست سر علی را بعنوان مژدگانی به ملکه اقبال تقدیم کند شاید که این ملکه اقبال او را همانگونه که می بایست و به حق بود بر او ببخشد! و البته این را هم می دانست که علی دیر یا زود از تمام این صبر و تحملی که به خرج داده و جواب هم نمی گیرد خسته و درمانده خواهد شد و همان روز، روزیست که جیران آزاد خواهد شد! مثل یک پرنده سبکبال و دیگر برای زنده بودنش قرار نخواهد بود که از این قفس به آن قفس سکنی گزیند بلکه می توانست به یمن بالهایش و برکت آسمان عریض آبی از این زندگی اجمالی و اجباری رخت بر بسته و تا ابد عاشق و آزاد زندگی کند.

اما آن روز اتفاق بدی در زندگی یکنواخت جیران افتاد و آن وقتی بود که جیران حس کرد کسی به شدت او را در

خواب تکان می دهد، به آرامی چشم گشود و تصویر محو زنی را بالای سر خود دید چشمانش را با پشت دست مالش خفیفی داد و دوباره به زن خیره شد و او را شناخت، مولود خانم بود، مادر شوهرش!

مولود خانم \_ پاشو دختر، بلند شو ساعت دوازده است.

جیران خمیازه ای بلند کشید و از جا بلند شد، مولود خانم قری به خودش داد و با تشر خاصی گفت:

\_ سلام عرض شد.

و جیران مثل آنکه تازه یادش آمده باشد اما با بی تفاوتی خاصی گفت:  
- سلام.

و در پس آن سلامی دیگر در گوش جیران طنین انداخت.

او را هم زود شناخت، آسیه بود و در جواب آسیه تنها به یک احوالپرسی مختصر بسنده کرد:  
جیران \_ خوبی آسیه؟  
آسیه - ممنون.

مولود خانم چادرش را از سر جدا کرد و به چوب لباسی آویزان کرد و بعد همانطور که دکمه های روپوشش را باز می کرد با لحنی سرد و خشن پرسید:

\_ همیشه اینقدر

سخرخیزی؟ جیران با بی

تفاوتی پاسخ داد:

\_ کاری ندارم که زود بلند بشم.

مولود خانم نگاه متعصب و تیزی را به جانب جیران نشانه گرفت و با حرص خاصی گفت:  
 \_ کاری نداری؟ ... پس کی به علی صبحانه  
 می دی؟ جیران از روی تخت بلند شد و  
 گفت:

خودش می خوره!

\_ خودش می خوره؟ پس زن گرفته چی کار  
 کنه؟ جیران آه سردی از سر بی حوصلگی سر  
 داد و گفت:

\_ واسه هر موضوعی که زن گرفته باشه یقیناً واسه این نبوده که کلفت داشته باشه!  
 مولود خانم که حالا از شدت عصبانیت برافروخته شده بود، با صدایی نسبتاً بلند ابراز داشت:  
 \_ حاجی نگفته بود، دخترش اینقدر زبون درازه، به گمونم این خیره سری ها رو، اون  
 خراب شده که بودی یاد گرفتی، هان؟

جیران با بی تفاوتی از اتاق خارج شد و مولود خانم عصبانی و آسیه نیز وحشت زده به دنبال  
 او راه افتادند تا این که جیران داخل دستشویی شد و در را محکم پشت سرش بست ولی  
 مولود خانم دست بردار نبود:

\_ خانم تا ساعت دوازده خوابه، اونم چه خوابی! هر چی زنگ زدیم به در کوبیدیم هیچ ...  
 انگار نه انگار، بازم خوبه کلید داشتم وگرنه آبروم تو همسایه ها می رفت. اونوقت می گفتند  
 حاج خانم معینی دلش خوشه عروس آورده تا لنگ ظهر خوابه ...

و هنوز حرفش تمام نشده بود که جیران در دستشویی را باز کرد و با قیافه ای حق به جانب دستانش را به جانب مولود خانم، دراز کرد و گفت:

- خوب بدید.

مولود خانم از شدت تعجب ابروانش را به انتهای پیشانی اش رسیده بود با تعجب و افری پرسید:

- چی بدم؟

و جیران خیلی خونسرد گفت:

\_ کلید! ... گفتید با کلید اومدید تو، قرار نیست کسی جز صاحبخونه هر خونه ای کلید خونه رو داشته باشه، درسته؟ فکر می کنم این قانونیه که همه جای دنیا عمومیت داره و من به غلط با اون آشنا نشدم.

و بعد دوباره کاملاً داخل دستشویی شد و در را پشت سرش بست. ولی هنوز صدای مولود خانم را می شنید:

\_ چه افاده ها، چی فکر کردی، اولاً که ما یک ماه اینجا هستیم چون حاج معین و حاج اکبر مکه تشریف دارن و قرار شده تا وقتی بر می گردند ما پیش علی ... خونه علی باشیم، دوم اینکه من هم صاحب این خونه هستم و حق دارم کلید داشته باشم و به تو هم ربطی نداره ... فهمیدی؟

جیران به کاشی های دستشویی تکیه زده، عضلات صورتش چین خفیفی خورد و اشک از گوشه چشمانش جریان پیدا کرد و باز هم صدای ناخوشایند مولود خانم:

– من احمقو باش که به خیال خودم عروس آوردم، اگه منم مثل تو زن خیره سری بودم و روی حرف شوهرم حرف می زدم ، دستم می شکست و نمی داشتم پسریم با مار غاشیه وصلت کنه! حیف از دختر خواهرم نبود، آفتاب مهتاب ندیده، بذار حاجی برگرده، به جفت حاجی ها چغلی تو می کنم. خیلی از عروسها مثل تو زود دور برداشتن، خیلی مادر شوهر ها هم مثل من دمشونو قیچی کردن، اینجا از این خبرها نیست که تا دوازده بخوابی و مثل دخترهای پاچه ور مالیده با مادر شوهرت دهن به دهن بشی ، یا آدمت می کنم یا نهایتش اینه که هری، راه باز جاده دراز، همین الانش هم دخترهای شونزده ساله، هفده ساله، تو حسرت پسر من شبها می خوابن!

و برای مدتی ساکت ماند و ادامه داد:

منو باش که هی به علی گفتم چرا یک شب فامیل و دعوت نمی کنی، مهمونیه پشت عروسی تو بدی ؟ نگو از ترسبی آبروئی زنشه، دلم واسه پسریم کباب شده ، چطور بره رو دادم دست گرگ و عین خیالم نبود ، ای دل غافل ...

و جیران همچنان بغض کرده و می گریست تا این که صدای علی به گوشش رسید:

علی – مامان چه خبر شده

؟ مولود خانم – سلام

پسریم.

علی – سلام.

آسیه – سلام داداشی.

علی – سلام، چه خبره ؟ صدا تا کجا میاد!

مولود خانم - از خانمت پیرس، تازه عروس هم اینقدر وقیح، بگو بذار جای پات خشک بشه بعداً، علی جون قلبم از وقتی اومدم اینجا یه دم داره تیره می کشه، این دختره ...

جیران وحشیانه در را باز کرد و خودشو در میان جمع آنها قرار داد و خطاب به علی گفت: گوش کن علی مادرت بی اجازه وارد خونه من شده ... \_ مولود خانم فریاد برآورد:

\_ خونه تو ایکیبری؟

و جیران با تمام وجود بر سرش فریاد کشید:

آره خونه من! -

آسیه دو قدم به عقب برداشت و با اعتراض از مادرش خواست ادامه ندهد .

مولود خانم دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

به خدا از حرص این دختره الان سکت می کنم . \_

علی دستش را تا سینه اش بالا برد و با لحنی

عصبی گفت:

\_ بسه تو رو به خدا، چه خبره اینجا؟

جیران آب دهانش را قورت داد و با صورت خیس و ملتهب با لحنی جدی اما شکسته و

مشوش خطاب به علی گفت:

\_ بین علی، اینجا یا جای منه یا جای این خانم، خودت انتخاب کن، من برم یا ...

انگشت اشاره اش را به طرف مادر شوهرش دراز کرد، مولود خانم که مثل اسپند روی آتش

گر گرفته بود با چهره ای حق به جانب و صدایی مطمئن خطاب به علی گفت:

– بهش بگو هری! چیزی که ریخته دختر!  
و علی نگذاشت حرف مادرش تمام شود:

– خیلی خوب مامان، بهتره که شما تو زندگی ما دخالت نکنید، من زنم و دوست دارم و باهاش مشکلی ندارم اگر شما مشکلی دارید هم خیالی نیست، چون این منم که قراره یک عمر کنار اون زندگی کنم نه شما! پس لطفا ما رو تنها بذارید! باشه؟

مولود خانم که از تعجب دهانش باز مانده و رنگ از رخسارش پریده بود تنها توانست با حرکات دست به آسیه

بفهماند که چادرش را برایش بیاورد و بعد از آن همانطور بهت زده روپوش و چادرش را بر تن و با صدایی بغض آلود خطاب به پسرش گفت:

شیرمو حلالت نمی کنم!

علی با کلافگی سرش را پایین انداخت و بعد مولود خانم قصد خروج از آنجا را با قدمهای سنگینش کرد که جیران جلوی راهش سبز شد و با عصبانیت خاصی گفت:

– کلید!

و دستش را به جانب او دراز کرد. مولود خانم کلید خانه را از داخل جیبی روپوش خود در آورد و آن را محکم به صورت جیران پرتاب کرد. کلید به پایین چشم جیران اصابت کرد و زخمی و ملتهب شد. علی با عصبانیت به سمت مادرش آمد تا حرفی بزند و یا شکایتی بکند که مولود خانم از خانه خارج شد و در را در نهایت قوت به هم کوبید و رفت.

بعد از آن علی شانه های جیران را در دست گرفت. قلب جیران مثل قلب گنجشکی زخمی محکم و سریع می زد.

علی با انگشت اشاره اش زخم کوچکی را که زیر چشم چپ جیران ایجاد شده بود نوازش کرد و بعد با دقت و خیلی آرام آن را بوسید. آن گاه جیران را در آغوش کشید، جیران که حالا بیش از پیش به یک آغوش گرم و مطمئن احتیاج داشت، بی اختیار سرش را به سینه ی علی چسباند. علی مهره های کمرش را نوازش می داد و او گوش به ضربان منظم قلبش می سپرد که حالا در پس گوشش می نواخت مدتها بود که این چنین معنای آرامش را درک نکرده بود ولی حالا...

اما به یک باره ورق برگشت، به یاد نیک افتاد و نیک در نظرش الهه عشق و پاکی و خودش کریه و مقصر!





وحشت زده خود را از آغوش علی بیرون کشید. نگاه وحشت زده را به چشمان جستجوگر علی دوخت و سعی کرد بر حس سابق خود نسبت به او تسلط پیدا کند. حس تنفر! بغض عمیقی بر گلویش چنگ کشید، دستان علی هنوز هم برای به آغوش کشیدن جیران باز بود، گویا او هم بابت خاطر جیران وحشت کرده و هراسناک است، یقیناً از عکس العمل جیران وحشت کرده و حسرت آرامش زودگذری که حالا از آغوش او رخت بسته بود را می خورد. با چشمان منتظر و دستان بازش یک قدم به جلو برداشت و جیران به همان اندازه یک قدم وحشت زده عقب نشینی کرد و حالا علی با صدایی لرزان و دلی شکسته اما از صمیم قلب خطاب به جیران گفت:

– می دونی عزیزم! تو امروز برای اولین بار اسم منو صدا کردی. من خیلی خوشحالم، خیلی! جیران نگاه ملتهبش را به چشمان اشک آلود و مردمکهای لرزان علی دوخت و دلش به حال او آتش گرفت ولی تسکین و التیام او از عهده اش خارج بود چرا که هر چه عشق و محبت در دل داشت متعلق به نیک می دانست و حاضر نبود حتی ذره ای از آن را برای این مرد شوهر نما خرج کند. پس نگاهش را از او دزدید و با قدمهایی سنگین راه اتاق خواب را در پیش گرفت اما همچنان صدای پای علی را می شنید که او را دنبال می کند. به داخل اتاق جستی زد و در اتاق را به سرعت پشت سر خود قفل کرد و تنها یک صدا شنید و آن آه جانسوز علی بود.

خدای خوب من سلام!

امروز صد و بیست و پنجمین روزیه که مثلاً با علی ازدواج کردم و طی این مدت این یازدهمین نامه ای است که برای تو می نویسم، راستش این تنها دلخوشیه که دارم. اون روزی هم که با تو

دست دادم و تو دست منو لمس کردی و من هم بوسیدم حس خیلی بهتری دارم حتما خودت اینو متوجه شدی با این حال خیلی خسته ام، خیلی زیاد! هر چه

بیشتر علی را اذیت می کنم اون بیشتر به من محبت می کنه، بانو همیشه می گفت: آدمیزاد موجود غریبه ها! ولی من تازه می فهمم اون چی می گفته، راستی یادته تو چند نامه قبلم از تو خواستم دیگه قیافه مولود خانم را نبینم؟

متشکرم که این کار را برای من کردی، خیلی ازش متنفرم! دیروز سمیه می گفت که مولود خانم یک دختر بدبخت و بی کس و کاری بوده که بعد از اینکه حاجی معینی بعد از دو تا زن دیگه با اون ازدواج می کنه کلی پول به پاش می ریزه و مولود خانم هول می کنه و از شدت شوق ثروت، وحشی می شه! خودتم خوب می دونی که پول که زیاد بشه یا پول آدمو خراب می کنه یا این که آدم پولو خراب می کنه! بیچاره علی که نه مادری داشت که درست حسابی بهش محبت کنه نه نامزدی که دوستش داشته باشه و نه حالا که با من عروسی کرده خوشبخت شده.

هر شب صدای گریه هاشو می شنوم که چطور ضجه می زنه ولی من چه کنم؟ من خودم هم گرفتار و اسیرم اما از تو می خوام که بعد از این که من از علی جدا شدم، یک همسر مناسب که لیاقت عشق اونو داشته باشه، براش دست و پا کنی! چند شب پیش به من می گفت که خیلی بچه دوست داره و عاشق بچه است! خدا جون، تو رو خدا در آینده اونو صاحب سه چهار تا بچه تپل کن، از اون بچه های سفید و توپولی که هر کس ببینه هوس می کنه از اون بچه های چاقی که پشت رونهای تپلشون چین می خوره نافشون از شکم قلبه شون میزنه بیرون و یه عالمه لپ دارن، باشه؟ خلاصه دیگه سفارش نکنم ها! هوای علی رو داشته باش خیلی مرد خوبی عاقبت به خیرش کن. دیگه برات بگم دیروز سمیه رو دیدم شکمش خیلی باد کرده بود فکر کنم دیگه نزدیک فارغ شدنشه، می گفت حامد فکر می کنه که این بچه اونه و خبر نداره دسته

گل حاجیه! چه می دونم شاید هم واقعا دست گل حامده و حاجی خبر نداره، عجب شیر تو شیری شده خدا جون!

بابای من با من جنگ داره، آمریکا با عراق، بچه ها دیگه بابا هاشونو نمی شناسن باباها هم تکلیف خودشونو با زن هاشون نمی دونن، خیلی جالبه نه؟ شاید دور و بری های من این شکلین! شاید هم دور و بری های تو! خلاصه اینکه قضیه فرار سمیه با حامد خیلی جدیه! نقشه هاشونو کشیدن، اصلا دوست ندارم بره! خیلی تنها می شم. دیگه این روزها دلم به این نامه نوشته و ننوشته واسه تو خوشه و تلفن بازی با سمیه و یا بعد از مدتها اونو دیدن. خلاصه این که به سمیه هم کمک کن! بیچاره دلش خونه، اونم خیری از جوونیش ندیده، اون رو هم عاقبت به خیر کن. خواهشا تلافی گناه سنگینی رو که داره می کنه سرش در نیار که از همین الان معلومه کمرش می شکنه. می دونی دست

خودش نبود! بعضی وقتها بعضی آدمها، آدمو وادار می کنن که مثل یک احمق رفتار کنه! یعنی تو راهی پا می ذاره که می دونه اشتباه ولی دلش خوش باشه که حداقل ریسک کرده مثل من که به خاطر حاجی مجبور شدم با علی ازدواج کنم مثل سمیه که بخاطر حاجی مجبور شد این قدر احمق بشه! خدایا شنیدم که بنده هاتو به واسطه سختی ها امتحان می کنی اما این وسط یک مشکل هست که من نمی دونم این امتحانای توست که اینقدر سخته یا ما بیش از حد کودنیم؟ ولی ادعای من می شه که عاقلیم! وقتی می فهمیم که کودنیم که خودمونو ته چاه می بینیم. حالا که نگاه ساعت می کنم می بینم علی الانه ست که بیدار بشه، امروز هم مثل هر روز من هم خیلی کثیفم هم ژولیده، خونه هم مثل منه. بیچاره وقتی از سر کار میاد تازه باید خونه داری کنه، صداشم در نیامد، جالبه! نه؟ خدا جون دیگه سفارش نکنم ها! هوای ما رو داشته باش ... من، علی، سمیه، آذر خانم، نیک، هوای همه بنده هات... اما ما رو یکم بیشتر چرا که هر چی

باشه ما سفارشی هستیم و من دارم هر چند روز یک بار یه نامه برات می نویسم، باز می گم دوستت دارم ، به یادم باش.

دوست جدید تو

دوستدار همیشگی تو جیران.

جیران نامه را چهار گوش کرد و زیر تشک خوابش گذاشت. به طرف آینه رفت و به چهره خود خیره شد.

سمیه راست می گفت. خیلی از بین رفته بود! نه خوب غذا می خورد و نه به خودش می رسید. حتی صورتش را نیز بهاکراه می شست. از خانه هم که بیرون نمی زد، درست مثل یک زندانی رفتار می کرد. هر چه بود باید تمام سعیش را می کرد تا علی از او بیزار شود. به روی خسته ی خود در آینه چشمکی زد و خواست همه چیز را برای خود عادی

جلوه دهد! اما تصویر او در آینه بیش از پیش کسل و از هر گونه شادی و شیطنت عریان بود. لبه تخت نشست و با دستانش در میان موهای ژولیده اش چنگ زد آن وقت صدایی آشنا در قلبش طنین انداخت:

– جیران خانم بلند شو، یه دوش بگیر، حداقل امروز با علی خوب رفتار کن، اونهم مثل همه آدم ها حق داره خوب زندگی کنه، تو نمی تونی واسه رسیدن به اهداف خودت اونو آزار بدی و روی سر اون پا بذاری تا به بالا برسی!

جیران! آه غلیظی زیر لب گفت و باز هم همان صدا:

– جیران؟ با واقعیت کنار بیا، با کی داری لجبازی می کنی؟

جیران لبش را به دندان گرفت و درد عمیقی را در شقیقه هایش احساس کرد. مدت‌ها بود که این صدا با او گفتگو می‌کرد، نصیحتش می‌کرد، نمی‌دانست که به راستی صدای خداست یا این که صدای وجدان او! شاید هم هر دو! ولی از همان روز که در خیالش با خدا دست داده بود این صدا را می‌شنید، لحن آن آرام‌کننده و دلنشین بود ولی آنچه را ابراز می‌کرد او را سخت می‌آشفته چرا که واقعیت برایش بیش از تلخ و دردناک بود و او چاره‌ای جز فرار نداشت.

بر روی تخت خواب جستی زد، سرش را در میان متکا هول داد و شروع کرد به هق هق گریست و تا می‌توانست بر روی تشکش مشت می‌زد تا این که احساس کرد کسی او را به شدت تکان می‌دهد رویش را برگرداند، علی بود هم متبسم و هم پریشان:

– چی شده عزیزم؟... دوباره چته؟

جیران مدتی را بی‌صدا با چشمان اشک‌آلودش در نگاه خسته‌ی علی خیره شد.

علی بسته‌ای را که در دست داشت به جانب جیران دراز کرد و گفت:

– برای ناهار چلوکباب خریدم ها...

جیران بسته را به صورت وحشیانه‌ای از علی گرفت و آن را محکم به گوشه‌ای پرتاب کرد. علی که از شدت حرص و عصبانیت دستانش را مشت کرده و می‌لرزید با صدایی نسبتاً بلند، خطاب به جیران گفت:

– بسه دیگه، خستم کردی!

جیران روی پاهایش بلند شد و بدون آنکه نسبت به آنچه انجام می‌دهد آگاهی داشته باشد، موهای علی را در چنگ خود گرفت و شروع کرد به کشیدن موهای او در حالی که با لگدهای

محکم بر دل او می کوبید و همانطور که به طرز وحشیانه ای علی را شکنجه می داد با تمام وجود فریاد می کشید:

– من تو رو خسته کردم؟ تویی که منو خسته کردی! احمق منو خسته کردی! چرا تنهام نمیذاری؟ چرا ولم نمی کنی؟ چرا؟ چرا؟

در همین حین علی دست جیران را محکم گرفت و آن را چرخانید، فریاد گوشخراش جیران به هوا رفت. علی همانطور که از شدت حرص نفس نفس می زد گفت:

– باشه میرم! تو اینو میخوای؟ آره؟ من می رم ...

و بعد دست جیران را رها کرد و با عصبانیت هر چه تمام تر و قدم هایی محکم و سنگین خانه را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

بعد از آن جیران زانوانش را در آغوش کشید و سرش را به آنها تکیه داد و گریستن سر داد و باز هم همان صدای آشنا محکومش کرد.

– خوب شد؟ همینو می خواستی؟ چقدر بهت بگم فکر کن! فکر کن! فکر کن و بعد اقدام کن. و بعد جیران زیر لب در نهایت انزجار زمزمه کرد:

– بسه، بسه، بسه! از دست همتون خسته ام! تو، اون! خودم!

و آن قدر گریست که از شدت التهاب و سردرد به خوابی عمیق فرو رفت.

\*\*\*

جیران آرام لای چشمان درشتش را باز کرد. خانه کاملاً تاریک بود. کمی وحشت کرد اما سعی کرد بر خود مسلط

باشد. چراغ اتاق خواب را روشن کرد و فضای خانه را هاله ای از نور فراگرفت. به داخل سالن رفت و با دقت همه جا را برانداز کرد، علی خانه نبود! برای اطمینان با صدای لرزانش نیز او را جستجو کرد:

- علی؟!!

ولی صدایی نشنید! این اولین باری بود که علی به غیر از قصد کار به قصد دیگری او را تنها می گذاشت، یک لحظه آنچه را که ظهر بین آن دو گذشته بود در ذهن خود مرور کرد. برایش تازگی نداشت مثل همیشه دعوا بود و تولید انزجار. اما این بار عکس العمل علی، یعنی رفتن او از خانه و حتی پیچاندن دستش که هنوز هم درد می کرد کاملاً برایش تازه و عجیب بود، ولی خوشایند. این نشان می داد که علی بالاخره تن به مبارزه داده و رخت های جنگی اش را از صندوقچه طاقت وجودش خارج ساخته و بر تن کرده حالا مبارزه برای خود جیران هم شیرین تر شده بود!

دیگر راحت می توانست با او بجنگد و از حمله یک جانبه خود احساس عذاب وجدان و یا ترحم نیز نداشته باشد.

ولی حالا یک وحشت خفیف در آن خانه برایش وجود داشت که بر دلش چنگی خفیف می کشید. فضای خانه برایش غریب تر و سردتر از همیشه می آمد حتی جای کلیدهای روشنایی خانه را هم نمی دانست. پس آنها را جستجو کرد و لوستر بزرگ سالن را روشن کرد. خانه از شب قبل به هم ریخته بود، شاید اگر نظر داشت آشوب دل او کمتر می شد. با نگاهش برای بار دوم خانه را تجسس کرد. این بار در روشنائی کامل تا اینکه نگاهش به روی قاب عکس بزرگی بر سینه دیوار متوقف شد عکس روز عروسیشان بود و او با همان چادر سفید و چشمان ناراضی و علی با همان تبسم شیرین و چهره مظلوم اما امیدوارش! با دیدن این عکس بیش از



حد برآشفت! نمی دانست علی چه موقع آن را بر دیوار کوبید و حشیانه به جانب آن حمله برد و آن را محکم کف زمین پرتاب کرد و از صدای خرد شدن شیشه اش خودش نیز وحشت کرد. بعد از آن با عجله همه چراغ ها را روشن کرد، آشپزخانه، اتاق خواب ها، حمام، دستشوئی، اما باز هم فایده ای نداشت. احساس بی امنیتی می کرد.

به گذشته اش سفر می کرد در گذشته دختر جسور و نترسی بود! بارها شب را در تنهایی در خانه مادری اش، بانو خوابیده بود اما حالا! حالا دیگر اعصاب او آنقدر تحلیل رفته بود که جرات خود را از دست داده بود، علتش همان افسردگی بود که سر تا پای وجودش را مکدر ساخته بود و حالا به صورت خارجی خودش را نشان می داد. هر چه بود او را بیش از حد وحشت زده ساخته بود این بود که از خانه خارج شد. طی این مدت این اولین باری بود که بعد از ورودش به آن خانه، پایش را در راه پله ها می گذاشت، پله ها را سراسیمه تا پایین طی کرد تا این که به لابی

آپارتمان رسید. نور کم رنگی بر فضای لابی مسلط بود ولی هیچ کس آنجا نبود. با تردید هر چه تمامتر بر روی یکی از کاناپه های لابی نشست، حداقل آنجا احساس بهتری داشت سرش را به عقب تکیه زد و چشمانش را بست، مثل همیشه نیک و نقشه هائی که برای آینده کشیده بودند تنها راه تسلی خاطرش بود. در خیالش روزی را مجسم می کرد که با نیک دست در دست هم تمام طول ساحل را می دویدند و بعد نیک او را در آغوش می کشید، موهایش را نوازش می کرد و او را می بوسید آه چه لذتی دارد! حتی اندیشه آن هم خالی از رخوت و لذت نیست! با خود

اندیشید، آنگاه که به نیک برسم دیگر هیچ کس و هیچ چیز برایم پیشیزی اهمیت نخواهد داشت. در آن حین قیافه حاجی از همه چیز بیشتر برایش جالب بود، خوب می دانست که علی

بالاخره از او دل خواهد کند و با دل کندن علی و جدائی آنها، وجود حاج اکبر آتش خواهد گرفت. چه برسد که جیران با پولی که از مهریه اش به او می بخشند به نزدیک نیک بازگشته و با تمام غم ها و غصه های تلخ گذشته وداع گفته و یک دنیا شور و شادی و عشق و هیجان را همراه با محبوبش نیک، در آغوش خواهد کشید و تا ابد با او خواهد ماند. پس این آینده شیرین آنقدر با ارزش بود که این مصائب و سختی ها را تاوان آن ببخشاید و بانو! اندیشه بانو مدت هاست که برایش دردناک شده بود چرا که دست او از بانو و دست بانو از این دنیا کوتاه بود ولی آن روزها و شب هائی که بانو را داشت، چقدر شیرین اما کوتاه بود. به یاد آن روزی افتاد که قصد ترک بانو و نیک و دیدار با پدرش را داشت. خودش راضی و بانو ناراضی بود! چقدر پریشان بود و چقدر معذب! گوئی همه آنچه را که هم اکنون به تلخی تجربه می کند او پیشاپیش پیش بینی کرده بود. چقدر او التماس کرد، حتی برای پشیمان کردن او از این سفر به نیک متوسل شد اما جیران! آخر او هم تقصیری نداشت، چون تنها می خواست به پدرش اعتماد کند و آن بی اعتمادی که بانو نسبت به حاج اکبر بروز می داد برایش تعریف نشدنی و نامحسوس می آمد و افسوس که چه تاوان سنگینی برای این تجربه خانوادگی پس می داد. اما هنوز هم امیدوار بود تمام امیدش بین کاغذهای نامه ای که برای خدای خویش می نوشت بسط داده بود.

\_ خداوندا به روح مادرم آرامش عطا کن!

این جمله را زیر لب زمزمه کرد و باز همان صدای آشنا در گوشش طنین انداخت:  
- حتماً ...

جیران لبخند کوتاه و کم رنگی بر لبانش نقش بست و باز هم با خود زمزمه کرد:

\_ خدایا فقط خودت میدونی دلم چقدر برای نیک تنگ شده، فقط تو میدونی چقدر حسرت شنیدن صدای اون، حتی شنیدن صدای نفس اونو دارم، خدایا تو رو به هر چی مقدساته، هر چی زودتر تکلیف منو روشن کن، تمنا می کنم!

سپس احساس ضعف شدیدی در سر تا پای خود کرد و در پس آن حس گرما مثل آنکه او را در آتش بسوزانند .

تمام صورتش غرق در عرق شد و حالت تهوع شدیدی به او دست داد، خواست از جایش بلند شود و خود را از لابی خارج کند و هوای آزاد استنشاق کند که سرش گیج رفت و دوباره روی کاناپه رها شد. تا به حال خود را اینگونه باز نیافته بود، احساس تهوع، گرما، ضعف، سرگیجه، یک لحظه وحشت کرد! مبادا جان خود را از کف بدهد؟ مبادا نوبت مرگ او فرا رسیده و با وحشت در درون خود خدایش را صدا کرد:

\_ خدا جون رحم کن! من پر از آرزو هستم. حداقل فرصت بده یکبار دیگه نیک را ببینم. برای دیدن تو همیشه وقت هست!

ولی هر لحظه حالش بدتر می شد! نفس هایش سنگین تر و به تعویق می افتادند این بار از شدت ضعف زیاد چشمانش را بست ولی مدتی نگذشت که صدائی آشنا در گوشش طنین انداخت:

\_ جیران؟ اینجا چیکار می کنی؟

لای چشمانش را به آرامی باز کرد، این بار این صدای علی بود، دیگر مطمئن شد که زنده خواهد ماند.

\_ چرا اینقدر رنگت پریده؟!

و صدا در هم شکست و در هم خرد شد. این بار با هق هق خفیف می گریست. جیران را در آغوش کشید و خود را به آسانسور رسانید. جیران بدون آن که بداند دستانش را پشت سر او حلقه کرده بود و علی مرتباً دست های او را می بوسید ...

برایش اصلاً مهم نبود چرا که او برای رسیدن به محبوبش لازم بود که به علی آویزان شود. آخرین جمله ای که در آسانسور و در نهایت پشیمانی و عجز ادا کرد این بود:

\_ من غلط کردم! من احمق بد غلطی کردم، تو خیلی حساسی، نباید تو رو تنها می داشتم ... منو ببخش.

و بعد او را با خود به داخل خانه برد. جیران را روی تخت خوابانید و بعد با عجله از اتاق خارج شد و خیل سریع تر بازگشت به سرعت رطب سیاه رنگی را در دهان نیمه باز جیران گذاشت و جیران مثل نوزادی که سینه مادرش را بچسبد بر آن مک زد، چقدر شیرین بود ... علی هسته رطب را از دهان جیران خارج کرد، پیشانی اش را بوسید و گفت:

\_ چیزی نیست، فشارت افتاده پایین!

راست می گفت چون حالش خیلی بهتر از قبل بود. این بار تمام بدن و اندام او محتاج این رطب کوچک بود و بس.

\*\*\*

علی با دقت پیشانی جیران را بوسید و گفت:

\_ حالت بهتره! نه؟

جیران سرش را به علامت تاکید تکان داد.

\_ آب کتری رو هم گذاشتم جوش بیاد تا برات آب جوش نبات هم بیارم. دیگه خوب خوب میشی ... دو سه شب پیش منم مثل تو شدم، با این تفاوت که تو اصلاً نفهمیدی تا من خوب شدم و حالا من ...

و ادامه حرفش را خورد. دست جیران را در دست خود مشت کرد و با صدایی محزون و شکسته گفت:

\_ جیران قول می دم دیگه هیچ وقت تنهات نذارم، هیچ وقت اصلاً بیا هر دو به هم این قول رو بدیم که تا ابد هم دیگرو تنه نذاریم، باشه؟

اما جیران خاموش ماند، تنها نفس می کشید. نفس هائی که حالا گرم و موزون شده بود و بعد احساس کرد که روی گونه چپش نمناک شده، نگاهش را به علی دوخت که اشک هایش از چشمانش رخت بر می بستند و بر گونه او می ریختند.

باز هم دلش به حال او سوخت. در نظرش هر دو آنها در این اتفاق زندگی بی تقصیر بودند. رویش را از علی برگرداند، علی مدتی را در صورت جیران خیره شد و بعد با مهربانی گفت:

\_ دوست داری فردا بریم خرید؟ تو چرا از خونه نمیری بیرون؟ می خوای برات ماشین بخرم؟ هر ماشینی که تو بخوای! تو میتونی صبح ها که من نیستم برای خرید، کلاس ورزش، کلاس ... چه می دونم، آخه اگه زیاد تو خونه بمونی، مریض می شی ... خونه کسی که نمی ریم، اصلاً هفته ای یکبار هم شده از خونه بزن بیرون. نمی گم با من که بگی نه! خوب خودت برو، تنها ...

و جیران زیر لب به اعتراض گفت:

- دوست ندارم!

علی مدتی را ساکت ماند و بعد با لحنی ملتمسانه پرسید:

\_ منو چی؟ منم دوست نداری؟

و جیران خیلی سریع سرش را به علامت نفی تکان داد، علی با همان صدای محزون و شکسته و با همان لحن ملتمسانه ابراز داشت:

\_ آخه چرا؟ من که اینقدر عاشقتم! نگو که نمی فهمی، نگو که نمی بینی!

هر چقدر منتظر پاسخ یا عکس العملی از جانب جیران ماند هیچ جوابی دریافت نکرد. پس با سرخوردگی خاصی از جا بلند شد و بعد از مدتی در حالی که نبات زرد رنگی را در لیوان آب جوش مرتباً هم می زد، دوباره داخل اتاق شد و کنار جیران نشست، آب نبات را به جیران داد و او تنها جرعه ای از آن را نوشید و بعد آن را پس زد. آنقدر محکم که لیوان واژگون شد ولی برای هیچ کدامشان اصلاً مهم نبود چرا که هم جیران به رفتار خود و هم علی به رفتارها و واکنش های نابهنجار جیران عادت کرده بود. چاره ای هم نداشت جز آنکه صبر کند، پس اندیشه اش را به زبان راند:

\_ گوش کن جیران، من نمی دونم تو داری برام ناز می کنی؟ یا اصلاً از من متنفری؟ ولی هر چی باشه، من عاشقتم، از اولم به پات نشستم تا آخرش هم می شینم. خداوند گفته هر کی صبر کند پاداش صبرش را می گیرد منم می خوام آن قدر صبر کنم تا یه روز پاداش صبرم رو بگیرم، میدونی پاداش صبر من چیه؟ جیران باز هم نگاهش را به جانبی دیگر منحرف ساخت.

\_ پاداش صبر من اینه که من یه روزی از لبهای خودت می شنوم که می گی دوستم داری، مطمئن هم هستم که اون روز خیلی زود پیداش می شه و آسمون زندگی محبت مونو آفتابی

می کنه ، تو چی فکر می کنی خانوم جون؟ جیران پتو را تا انتها روی سرش کشید ولی باز هم صدای علی را می شنید.

\_ من عاشق ناز کردن های توام! اصلاً از همون روز که اومدم خواستگاریت عاشقت شدم. تو خیلی دختر پاکی هستی

، باطن بزرگی داری ، مثل یک فرشته ای . من اینو می بینم ، شاید گاهی از اوقات با رفتارهای که داری منو اذیت کنی، ولی این قدر روح بزرگی داری که من اگه نبخشم مثل سگ پشیمون می شم، درست مثل امشب!

بعد از آن جیران پتو را تا گلوی خود پایین کشید و با لحنی سرشار از خشم و نفرت خطاب به علی خیلی شمرده ابراز داشت:

\_ علی! برو گمشو از این جا بیرون .

و بعد پتو را روی سر خود کشید، علی با لحنی پریشان گفت:

\_ حداقل امشب که حالت زیاد خوب نیست بذار پیشت بمونم .

که جیران فریاد برآورد:

\_ اگه تو نمیری بیرون من می رم بیرون می خوابم! چون خیلی خوابم میاد،

حالا کی بره بیرون؟ علی از جا بلند شد، بالشش را برداشت و در حالی که

چراغ اتاق را خاموش می کرد گفت:

\_ معلومه که من می رم ، شب بخیر جیران عزیزم.

و از اتاق خارج شد و در را پشت سرش آرام بست ولی جیران که حالا با شنیدن جملات علی و

ابراز علاقه مندی و حس امیدواری که نسبت به جیران از خود بروز داده بود بیش از حد

احساس شکست و سرخوردگی می کرد بالشت خود را محکم به در پرتاب کرد و با تمام وجود فریاد کشید:

– بین ، من از تو متنفرم!

ولی هیچ جوابی از جانب علی نشنید . تنها صدای محکم ضربان قلب خودش بود که در گوشش پیچید. با بغضی شکسته و چشمانی خیس آن قدر به نوای رنجور خود گوش سپرد تا خواب چشمان ملتهبش را برد.

– جیران خانم بیدار نمی شی؟

جیران آرام چشمانش را گشود و تصویر ناواضح علی را جلوی دیدگان خود حاضر دید ولی بی انگیزه تر از آنی بود که به آغوش صبح دیگری همچو روزهای گذشته تکراری، یکنواخت و افسرده است را ببیند.

بخصوص آن که آن روز جمعه بود و می بایست از همان ابتدایش وجود علی را تحمل کند. پس دوباره چشمانش را بست و علی باز هم او را صدا کرد:

– جیران خانم ، خواب زیاد خوب نیست ها الان ساعت یک بعد از ظهره ... منم ناهار

رو آماده کردم ، پاشو دست و صورتت رو بشور تا با هم ناهار بخوریم خانمی!

و بعد خیلی آرام از اتاق خارج شد ، جیران در جای خود غلتی زد و سعی کرد دوباره بخوابد.

اما دیگر نتوانست پس ترجیحاً از جا بلند شد و به دستشویی رفت و مثل همیشه ابتدا به تصویر خود در آینه خیره شد و سپس مشتی آب حواله صورتش کرد. نه مسواکی بر دندان هایش زد و نه بر موهای ژولیده اش، شانه ای کشید. تنها با همان چهره خسته و افسرده در آشپزخانه حاضر شد.



آن گاه متوجه سفرهٔ زیبایی شد که علی بر روی میز آشپزخانه آن را گشوده بود. خیلی زیبا و مرتب، درست مثل رستوران های گران قیمت بالای شهر یک گلدان گل رز سفید و قرمز وسط میز بود و دو شمع بلند نقره ای رنگ هم در دو ضلع میز به موازات هم می سوختند و روی میز هم پر از خوراک مرغ و برنج زعفرانی بود که بوی مطبوعش فضای آشپزخانه را پر کرده بود. جلوی هر صندلی هم یک بشقاب با قاشق چنگال های سیلور و دستمال سفره های چهار گوش که در وسط آنها قرار داشت و علی نیز پشت یکی از این بشقاب ها نشسته، چانه اش را به دستان در هم زنجیرش تکیه داده و لبخندی شیرین بر لب داشت.

جیران که خوب از تماشای این سفرهٔ رویایی فارغ شد روی صندلی دیگری رو به روی علی نشست. نفس عمیقی کشید و یک لحظه نیک را به جای علی رو به روی خود تصور کرد که به روی او می خندد! به طبع او نیز به خندهٔ نیک لبخندی دلنشین حواله کرد اما خیلی زود تصویر واقعی علی به جای تصویر خیالی محبوبش بر دیدگان او پرده کشید و خنده بر روی لبانش ماسید.

ولی همان تبسم کوتاه چه غوغایی که در دل علی به پا نکرد پس با خوشحالی و افری ابراز داشت:

– الهی من قربون خنده ات برک که مثل عسل شیرینه! حدس می زدم، خوشحال بشی!  
جیران اخمهایش را در هم کشید و همانطور که تکه ای مرغ داخل بشقابش می گذاشت گفت:  
– به این خنده ام گرفت که تو همون طور که مثل زن ها خوب بلدی گریه کنی مثل اونها، خوب آشپزی و خونه داری می کنی.

و این بار خنده ی علی بود که روی لبش ماسید. ولی سعی کرد تشویش خاطر و نگرانی خود را به همراه بغض کهنه اش در خود سرکوب کند. باشد که جیران را مثل همیشه اندکی راضی

کند، پس در حالی که بغضش را می خورد در بشقاب خود اندکی غذا ریخت و مشغول خوردن شد.

جیران بعد از آن که کامل غذایش را خورد با بی تفاوتی از پشت میز بلند شد و به سالن رفت روی کاناپه دراز کشید و مدتی با خود اندیشید. اندیشه آن که چطور یک روز دیگر را به شب برساند و اندیشه ی آن که این روزها و این شب ها چه وقت به اتمام می رسد؟ تا به فصل جدید زندگی خود در کنار نیک پیوندد آن گاه یقیناً به جای اندیشه سخت امروزش، افسوس خواهد خورد که چرا روزها اینقدر زود به سیاهی می گراید و این که ای کاش که هیچ گاه آن روزهای خوش پایان نگرفته و تنها تداوم پذیرد و جیران در همین افکار امروز و فردایش غوطه ور بود که با صدای علی به خود آمد.

\_ دوست داری یه سری بز نیم خونه پدرت ، خیلی زشته که از اول ازدواج تا حالا نخواستی بری اونجا. ببین من می دونم تو سال های زیادی از او دور بودی ولی این دلیل نمی شه حالا که این قدر بهش نزدیکی به عادت قبلت عادت کنی و نخوای اون رو ببینی، حاج اکبر خیلی به گردن من حق داره!

جیران با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و پرسید:

- چرا؟

و علی خندید و گفت:

\_ چون دختر گل شو سپرده دست من.

جیران نگاهش را به جانبی دیگر دوخت و به پیشنهاد علی اندیشید. در نظرش پیشنهاد علی اندیشید. در نظرش

پیشنهاد بدی هم نبود هرچه بود می توانست سمیه را ملاقات کند. با او درد دل کرده و نهایتاً چاره اندیشی کند، این بود که از جا بلند شد و در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت:

- باشه موافقم!

و علی مثل اسپند از جا پرید و در حالی که از خوشحالی روی پایش بند نمی شد گفت:

- پس تا آماده بشی من می رم ظرف ها رو بشورم .

جیران جلوی آینه ایستاد و به تصویر خود در آن خیره شد و با انگشتان ظریفش گونه اش را نوازش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- چقدر پیر شدم!

و باز هم صدای آشنا در دلش طنین انداخت:

- پیر؟ تو هنوزم جوونی و قشنگ!

مردمک چشمانش لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمش فرو افتاد. شانه را از جلوی آینه برداشت و آن را داخل خرمن ژولیده ی موهایش فرو برد اما موهایش آن قدر ژولیده و در گره خورده بود که دندانهای شانه مرتباً لا به لای موهایش گیر می کرد و شانه زدن را برایش مشکل می کرد اما برای جیران فرقی نمی کرد دیگر مثل گذشته بر چند تار مویی که بر شانه اش بجای می ماند افسوس که نمی خورد هیچ! بلکه به طرز وحشیانه ای شانه را از فرق تا انتهای موهایش پایین می کشید...

گویی هیچ تعلق و وابستگی به موهای سرش ندارد و هیچ دردی در ناحیه سرش حس نمی کند. شاید هم آنقدر دچار درد و عذاب روحی شده بود که این قبیل فشارها و دردها دیگر به حساب نمی آمد سرش را بست و بعد از داخل

کمد بلوز و دامن خردلی رنگی که اصلاً با سلیقه اش سازگار نبود را بر تن کرد و بعد روپوش سیاه رنگی که خوب می دانست برای خروج از خانه به آن محتاج است را به تن کشید و شال بلند سبز رنگی را به سر کرد و لب تخت به

انتظار نشست و مدتی بعد علی داخل اتاق شد. خنده ای کرد و بیش از حد خوشحال می نمود. آنقدر که جیران از درک دلخوشی اش عاجز ماند و بعد در عرض یک چشم به هم زدن علی نیز آماده رفتن شد. سپس هر دو از خانه خارج شدند و با آسانسور خودشان را به پارکینگ رساندند و بعد از آن علی چند قدم از جیران پیشی گرفت و در جلوی پژوی نقره ای رنگی را برای جیران گشود و در همین حال قوس خفیفی از روی احترام به کمر خود داد تا جیران کامل داخل اتومبیل شد و او مثل یک مستخدم حرفه ای و فرمانبردار در را به روی او بست و خودش به سرعت پشت فرمان جای گرفت.

در تمام طول مسیر علی یک نگاه به جلو می انداخت و نگاهی دیگر به جیران و جیران که مثل همیشه نگاهش را از پشت شیشه به خیابان ها می بخشید اصلاً متوجه نگاه های عاشقانه علی نشد تا این که علی دست چپ او را در دست گرفت و نوازش کرد و جیران با حرکتی سریع و خشن دستش را از دست او بیرون کشید و زیر لب آه غلیظی گفت ولی برای علی زیاد مهم نبود. آن روز و آن لحظه تنها یک چیز برایش مهم بود و آن این که برای اولین بار همسر خود را در اتومبیلش باز یافته و البته این که:

– این اولین باریه که با هم جایی می ریم، درسته؟

جیران با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و با لحنی سرد گفت:

– اگه دلم برای آذر خانم و سمیه تنگ نشده بود امروز هم نمی اومدم.

و علی با لحنی مسالمت جویانه پرسید:

– پس حاج اکبر چی؟

جیران باز هم نگاهش را به خیابان دوخت علی آه کوتاه و بی صدایی کشید و پرسید:

– اگه ازت یه خواهشی بکنم جوابمو

میدی؟ و جیران ساکت ماند.

– می شه بپرسم چرا نسبت به حاج اکبر، یا این که پدرته ، حس خاصی یعنی

علاقه ی خاصی نداری؟ جیران پوزخندی زد و گفت:

– آره علاقه خاصی ندارم فقط ازش متنفرم.

علی که اصلاً انتظار شنیدن چنین جوابی را از جانب جیران نداشت خنده ای کوتاه از روی

غافلگیری سرداد و بی مهابا پرسید:

– چرا؟

و جیران در جواب سوال او خاموش ماند. خاموش و ساکت تا این که به مقصد رسیدند. داخل خانه که شدند آذر خانم جلوتر از همه مثل یک مادر واقعی او را عاشقانه در آغوش کشید و گونه هایش را غرق در بوسه کرد و جیران و جیران وقتی که فرصت کرد خودش را از آغوش آذر خانم رها کند در حالی که هنوز با دستانش بازوان آذر خانم را چسبیده بود سر تا پای او را برانداز کرد. چشمش که به شکم برجسته ی افتاد برخلاف خود آذر خانم که به مضحکه و قایمکی می خندید عضلات صورتش چینی خفیف خورد و بغضی عمیق گلایش چنگ کشید، با صدایی شکسته پرسید:

– سمیه کجاست؟

و آذر خانم در حالی که همچنان سعی می کرد خودش را خوشحال نشان دهد، گفت:

داخل اتاقشه، حتماً از دیدنت خوشحال می شه.

جیران نگاه هراسان خود را در خانه چرخانید و خیلی آرام پرسید:

\_ حاجی کجاست؟

- حاجی حمامه.

بعد از آن آذر خانم نگاه مهربان خود را به جانب علی انداخت که مثل همیشه و بر حسب عادت کناری ایستاده و سرش را پایین انداخته بود دو سه قدمی به پیشواز او جلو رفت و خیلی مؤدبانه از او خواست که داخل سالن پذیرایی شود و علی به گفتم یک چشم، بسنده کرد و همراه آذر خانم به سالن پذیرایی رفت. بعد از آن جیران با عجله از پله های سالن به قصد اتاق سمیه بالا رفت ولی قبل از آن چشمش به در نیمه باز اتاق سابق خودش افتاد. با نوک انگشتانش در قهوه ای رنگ آن را لمس کرد و بعد با فشار خفیفی که بر نوک انگشتانش انتقال می داد در را گشود .

دو سه قدمی جلو رفت ولی جرأت این که بار دیگر فضای سنگین این اتاق را به اقتضای خاطرات سرد و نه چندان دوری که از آن داشت را تجربه کند، نداشت! پس یک قدم به عقب باز گشت و تمام اتاق را با یک نگاه اجمالی از نظر گذراند. همه چیز سر جایش بود، تخت خواب، پاتختی ها، تلویزیون، میز آرایش و آینه ای که بالای آن به دیوار چسبیده بود ... همان آینه ای که برای اولین بار تصویر علی را در آن دیده بود. همان آینه ای که هیچ وقت برایش شگون نداشت و همیشه تصویر او را پیر و شکسته نشان می داد. آهی سرد حواله آن اتاق با تمام خاطرات سرد و تلخش کرد و به آرامی در را بست.



بعد از آن چند ضربه کوتاه به اتاق سمیه وارد کرد و بدون آن که منتظر جواب بماند داخل شد. سمیه روی تخت دراز کشیده بود. چشمش که به جیران افتاد لبخندی به روی لبانش نشست و تقلا نمود که از جا بلند شود که جیران پیش دستی کرد و او را در آغوش کشید و هر کدام بر گونه های هم بوسه ای را حواله کردند. پس جیران همانجا کنار سمیه بر لبه ی تخت نشست و با خنده ای تلخ گفت:

– چقدر صورتت ورم کرده؟

سمیه با لبخندی کوتاه حرف جیران را تایید کرد و بعد دست جیران را در دست گرفت و در نهایت کنجکاوی پرسید:

– چه خبر؟ علی چه کار می کنه؟ بالاخره افتاد رو اون دنده یا نه؟

جیران در حالی که هنوز هم لبخند تلخش را به لب داشت سرش را به علامت نفی نوسان خفیفی داد و بعد نگاهش را به شکم برجسته سمیه دوخت و پرسید:

– کی فارغ می شی خانم؟

سمیه با شیطنت خاصی

گفت:

– حدود ده، دوازده روز دیگه!

جیران آهی سرد و کوتاه کشید و گفت:

– شکمت نسبت به دفعه قبل که دیدمت خیلی بزرگ شده ورمت هم بیشتر شده.

سمیه خنده ای سر داد و با شیطنت خاصی پرسید:



\_ شکم آذر خانم چی؟ مال اون هم به اندازه من  
بزرگ شده؟ جیران پوزخندی زد و پرسید:  
آره مال اونم خوبه، حالا چی هست؟ ملافه؟  
روتختی؟ بالش؟ سمیه قهقهه ای زد و گفت:  
\_ نه بابا یه قواره چادر.

جیران نیز به خنده سمیه خندید و بعد با کنجکاوی و فراست خاصی پرسید:  
\_ حتماً تو هم اینجا قرنطینه ای تا مادرت فارغ بشه؟

سمیه همانطور که خنده اش بر روی لبش می ماسید با حرص گفت:

\_ دیگه خسته شدم، تو این مدت تنها جایی که اومدم، خونه ی شما بود و بس! اونم نمی دونه  
اگه بفهمه، آخه اون اصلاً نمی دونه که میدونی حاجی کیه منه! حالا بماند ... حاجی مکه که بود  
کلی با حامد بودم هر شب بیرون بودیم، مامانم حرص می خورد ما هم هوا ... اما چه فایده؟  
بازم می گم مرده شور این زندگیو ببرن این درخت از ریشه خرابه، کاریش هم نمی شه کرد،  
باورت نمی شه اگه الان ازم پرسن چه آرزویی داری؟ فقط یک کلمه می گم مرگ! همین!

جیران نگاهش را مجدداً به شکم برجسته سمیه دوخت و با لحنی مشتاق پرسید:

\_ پس بچه چی می شه؟ چه حسی به اون

داری؟ سمیه پوزخندی زد و یک کلام

گفت:

- هیچی!

و بعد هر دو مدتی را در سکوت و تفکر سپری کردند تا این که سمیه سکوت را شکست:

– تمام ترسم از اینکه که حامد بویی بیره که حاجی بابام نیست و شوهرمه! اگه بفهمه بدبختم! مخصوصاً این آخری ها خیلی بو برده خوب بالاخره گاو که نیست اون هم مثل من و تو آدمه حالا اگه شعورش کمه، کور که نیست راستش

چند وقته گیر سه پیچ داده که تو که بابات و مامانت اینقدر متعصبند چطور به تو با این شکم گنده ای که به هم زدی هیچی نمی گن؟

جیران با تعجب وافری پرسید:

– خوب تو چی گفتی؟

سمیه شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

– چی باید می گفتم، دروغ! تا دلت بخوات هر روز یه چیز یه آیه، یه قسم! یک روز که حاجی مکه بود خودمو زخم و زیلی کردم گفتم مادرم می خواسته منو بکشه، یه روز مثل بارون گریه کردم و گفتم: به من گیر سه پیچ دادند کی این کارو کرده تا حسابشو برسیم. یه روز گفتم می خوان شوهرم بدن! خلاصه خودشم قاطی کرد و گفت بی خیال .

آخرش این که منم گفتم: نقشه کشیدن یواشکی بچه رو که زائیدم بردارند برای خودشون یا

منو بکشند یا از خونه بندازنم بیرون!

جیران ابروانش را بالا گرفت و پرسید:

– باور کرد؟

– عجیب نیست که باور نکنه، حامد هم حاجیو خوب می شناسه فقط نمی دونه شوهر منه، یعنی هیچ کس تو این دنیا جز خودمو آذر خانم نمی دونه، حاجی هم آدمیه که به خاطر خودش همه

کاری می کنه حتی مگه تو دخترش نبودی؟ کی بچه اش رو می فروشه؟ می کشه؟ چمیدونم بلا سرت آورد! همه مارو متوسل به گناه کرد.

در همین موقع آذر خانم داخل اتاق شد. نگاه هراسناک خود را به سمیه دوخت و گفت: جیران جون، دردت به جونم! رودتر بیا پایین، دیگه نزدیک بیرون اومدن حاجی از حمومه، اصلاً نباید ببینه که تو پیش سمیه هستی اگه بفهمه همون بدبختیم، می فهمی که؟

جیران سرش را به علامت تایید تکان داد و خیلی آرام اما محکم گفت:  
\_ فقط دو سه دقیقه ی دیگه می مونم همین!

آذر خانم نفس نسبتاً راحتی کشید و بعد هراسناک خود را به سمیه بخشید و با لحنی دلسوزانه پرسید:

\_ سمیه جون، عزیزم، تو حالت خوبه؟ چیزی کم و کسر نداری؟ سمیه نگاهش را به جانب دیگر منحرف کرد و گفت:

\_ گمشو از اتاقم بیرون .

و آذر خانم با این که مدتها بود با این قبیل صحبتها و ناسزاهای دخترش آشنا شده بود و برایش تازگی نداشت لبش را به دندان گرفت و از اتاق خارج شد.

و حالا جیران که بیش از حد دلش برای دل رنجور آذر خانم می سوخت با اعتراض به سمیه گفت:

\_ گناه داره! چرا اذیتش می کنی؟

و سمیه با حالتی حق به جانب و البته عصبی بیان داشت:

– کی؟ من گناه دارم یا اون؟ مثل این که یادت رفته اونه که منو بد بخت کرده از قدیم گفتن بدتر از کوری بی شعوریه، خودشو توی آتیش حاجی سوزوند کم نبود؟ من هم دستی دستی انداخت تو آتیش! من که اصلاً اونو به مادری قبول ندارم پدر هم که ندارم! اینم روش های دختر های به سن من الانه هزار تا دبدبه و کبکبه دارن چه ناز ها که ندارن و چه افاده ها که نمی کنن اون وقت من باید بشم زن شوهر نم، خنده دار نیست؟ چرا هست! اون قدر که جرأت نکردم حتی به کلفت خونه راستشو بگم، اونقدر که من باید از یه مرد پنجاه ساله حامله بشم به جاش ننه ام چادر کنه زیر لباسش که بعد که من زائیدم، نگن این کی بود؟ چی بود؟ از کجا بود؟ اونقدر که من باید قرنطینه بشم!

جیران تو دیگه چرا؟ تو هم که مثل من درد این نامردها را کشیدی چرا دلت می سوزه؟ اصلاً چرا همش ما باید دلمون برای بقیه بسوزه؟ چرا یکی نباید پیداش بشه که دلش واسه ی من و تو بسوزه؟ هان؟ ما فریفته ایم و دیگران فریبکار، ما گنهکاریم و دیگران بی گناه ما بدبختیم و دیگران از سر بدبختی ما خوشبخت، آخه این بی انصافیه!

و جیران با اصرار فراوان از سمیه خواست که ادامه ندهد و نهایتاً برای این که او را آرام کند در حالی که به زحمت می خندید گفت:

– عصبانیت واسه ی تو خوب نیست، اصلاً به فکر اون نی نی کوچولویی باش که تو دلت کادو پیچه!

سمیه روی تخت کاملاً دراز کشیده و چشمان اشک آلودش را به سقف دوخت و خیلی آرام گفت:

– مرده شور اینو ببرند. اون هم یکی مثل باباش، از خونه اونه دیگه! اصلاً آگه پای این بیچه وسط نبود خیلی زودتر از این ها فرارم جور شده بود.

جیران زیر لب زمزمه کرد:

- فرار؟

\_ آره فرار! گفته بودم که عوضش حالا قراره بچه رو که زائیدم با حامد برم دبی، بی خبر، فقط

تو می دونی ها.

جیران آب دهانش را قورت داد و پرسید:

- پس بچه چی؟

می ذارمش همین جا! مگه هنوز نیومده همه نمی گن بچه آذر خانمه؟ خودش هم جمعش کنه.

جیران نگاه غم زده و اندوهناکش را به گوشه ی چشم سمیه دوخت و با لحنی وحشت زده

پرسید:

- پس من چی؟

سمیه نگاهش را به جانب او چرخاند و گفت:

\_ آخه می گی من چی کار کنم؟

جیران آب دهانش را قورت داد و

گفت:

\_ دیگه از بس علی رو اذیت کردم و نتیجه نگرفتم خسته شدم اگه حرف فراره من هم هستم!

از طرفی هم دلم برای نیک تنگه! می ترسم که این فاصله خیلی زیاد بشه و طول بکشه،

مخصوصاً اگه تو بری که من می میرم! منو با خودت ببر...

سمیه آهی خفیف کشید و متفکرانه گفت:

\_ باید با حامد صحبت کنم فکر نمی کنم زیر بار بره.

جیران دست سمیه را در دستش فشار داد و در حالی که در چشمانش التماس عمیق موج می زد ملتسمانه و مضطرب پرسید:

\_ حامد خیلی برات مهمه؟

و سمیه سرش را به علامت نفی تکان داد. جیران نفس محکمی را از دهانش بیرون داد و مصمم گفت:

\_ پس چرا حرفش برات مهمه؟ اونم بیشتر از من! تو که می بینی من چطور دارم ذره ذره آب میشم، منم که می دونم تو اگه بخوای میتونی این کارو برای من بکنی! هر دو تامون هم می دونیم که علی منو طلاق نمیده ولو صد سال دیگه ... پس دیگه معطل چی هستی؟ قول میدم به نیک که رسیدم تلافی کنم خودم حمایتتون می کنم به شرطی که تو هم الان همین کار رو بکنی، باشه؟

سمیه مدت کوتاهی با خود اندیشید و بعد یک کلام گفت:

- باشه.

و جیران نفس راحتی کشید، سمیه چنگی داخل موهایش زد و گفت:

\_ خوب! راستش، شاید اینجوری بهتر باشه، اصلاً اگه هیچ کس هوای ما دو تارو نداره ما هوای همدیگه رو داشته باشیم ... فکر نکن حامد هم دلش برای من سوخته نه اون هم حسابی تو این کار نفع می بره هم از جانب خودم و هم از جانب پولهام اما چه می شه کرد حداقل آدم زورش نیاد از خودش مایه بذاره، تازه آب که از سر گذشت چه یک وجب وچه اصلاً بی خیال روزگار و رفیق ناباب تو برام بگو، هنوز هم با نیک تماس نداشتی؟ جیران سرش را به علامت نفی تکان داد و پرسید:

- تو چی؟

و این بار سمیه سرش را تکان داد و بعد خیلی آرام گفت:  
 \_ می خوای الان باهاش تماس بگیری و صداشو  
 بشنوی؟ جبران مدت کوتاهی با خود اندیشید و  
 بعد خیلی زود گفت:

\_ نه، اونطوری هوایی می شه، من که اینقدر صبر کردم این هم روش! تازه حالا که هم  
 روحیه ام بهتر شده هم امیدوارتر شدم.

سمیه صورتش را کمی جلو آورد و در چشمان جیران دقیق شد و خیلی شمرده گفت:

\_ فقط حواست رو جمع کن، هم حواست رو هم پولها تو می فهمی که؟

جیران سرش را به علامت تأیید تکان داد. سمیه سرش را محکم به بالش تکیه داد و گفت:

\_ بهتره الان هم بری! حاجی بیاد و تو پیش من باشی دیگه هیچ چی.

جیران بوسه ای محکم از سر مودت و اشتیاق بر گونه سمیه زد و گفت:

\_ مواظب خودت باشی ها!

و بعد با حرکات انگشتانش از او خدا حافظی کرد و اتاق را ترک گفت. از پله ها که پایین می  
 آمد آذر خانم با مهربانی گفت:

\_ زودتر بیا عزیزم چاییت سرد نشه!

جیران که حالا با اندیشه نقشه فرار احساس سبکی و راحتی خاصی می کرد لبخندی کنار لبش

جوانه زد و پله ها را خرامان سوی سالن پذیرایی روانه شد و کنار آذر خانم نشست. علی نیز

روبه روی آنها نشسته بود یک لحظه نگاه آنها با هم تصادف کرد. نگاه علی خسته و چشمانش

خیس بود. نگاه جیران امیدوار و براق و هر دو علت نگاه دیگری را در مغز کنکاش کردند، با

این تفاوت که جیران دیری نپایید که با این صحبت آذر خانم به جواب خود رسید:

\_ جیران جون، عزیزم، این علی آقا خیلی مرد آقاییه، شما هم خیلی خانمید هر زن و شوهری هم تو زندگی مشاجره دارند، حالا یا کم یا زیاد هر زنی هم ناز داره چه برسه که تازه عروس هم باشه، هر مردی هم ناز کردن خانمشو دوست داره، اما زیادش هم خوب نیست! باعث رنجش و آزار می شه، اینها رو زود می گم که حاجی نیاد و خدایی نکرده اوقات تلخی نشه، خلاصه یک کلام ختم کلام علی آقا مثل پسر خودمه، هواشو داشته باش، یک کمی هم کمتر... و بقیه حرفش را برای مدت کوتاهی خورد و بعد خیلی شمرده و آرام رو به جیران گفت:

\_ کمتر اذیتش کن!

جیران که حالا هیچ اندیشه ای به جز اندیشه نو پای فرارش برایش مهم نبود پوزخندی زد و چای خود را نوشید.

چند دقیقه بعد حاجی با پیراهنی سپید و شلوار سرمه ای در حالی که موهایش هنوز هم خیس بود داخل سالن شد، با علی دست داد و برای جیران به همان سلام کوتاه بسنده کرد و جیران که دیدار با پدرش بیش از حد از چاقوب حوصله اش خارج بود خطاب به علی با لحنی سرد گفت:

\_ خوب، دیگه بریم خونه.

علی نگاه مضطربش را به حاج اکبر انداخت و گفت:

\_ اجازه بدید چند دقیقه ای هم خدمت حاجی باشیم!

جیران با لجاجت گفت:

\_ من حالم خوب نیست، الان بریم.

حاج اکبر نگاهی سرشار از خشم به جیران حواله کرد و جیران نگاه مصمم خود را به علی.

حاج اکبر از جا بلند شد و خطاب به علی گفت:



\_ خوب، اگه جیران اینجا راحت نیست ببرش کسی به زور نیاوردتش، که حالا به زور نگهش داره.

جیران از جا بلند شد و با لحن توأم با خشم و انزجار خطاب به حاج اکبر گفت:  
حق با شماست، اون شما نبودید که منو به زور آوردید و بعد به زور نگهم داشتید!  
حاج اکبر سعی می کرد تا حد ممکن خود را خونسرد جلوه دهد. با علی دست داد و گفت:  
\_ تو خودت پسر منی، چه مثل گذشته خودت بیایی چه با خانمت برای من توفیری نداره.  
و بعد یک کلام گفت خداحافظ و سالن پذیرایی را ترک کرد.  
با رفتن او جیران، آذر خانم را که لبش را به دندان گرفته بود مختصری در آغوش گرفت.  
آذر خانم در گوش او نجوا کرد:

\_ سمیه حالش خوب بود؟

جیران در چشمان نگران آذر خانم نگاهی مطمئن انداخت و زیر لب گفت:  
\_ بله، نگران نباشید خوب خوب.

آذر خانم چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. جیران دست او را فشار مختصری داد و رها کرد. بعد از آن همراه علی که خداحافظی گرمی با آذر خانم می کرد خانه را ترک گفتند و آذر خانم آنها را تا وسط حیاط مشایعت کرد.

فصل شانزدهم

جیران همانطور که دستانش را در هم چنگ کرده بود از ته دل تمنا کرد:  
\_ خدایا کمک کن، باشه؟

پس چشمانش را بست و تمرکز کرد. شاید باز هم آن صدای گرم و آشنا در گوشش طنین اندازد:

علی \_ آماده ای خانم؟

جیران زیر لب با غیظ نگاه منزجر را به علی دوخت و علی با تبسمی شیرین که در چارچوب در اتاق خواب انتظارش را می کشید سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت.

جیران با عصبانیت شال سبز رنگش را بر سر کرد و با بی تفاوتی از کنار علی رد شد.

داخل اتومبیل که شدند علی قبل از آنکه حرکت کنند نگاهی سرشار از اشتیاق به جیران

انداخت و جیران این بار نگاهش را تیز کرد، در چشمان علی خیره شد و با عصبانیت

پرسید:

- چته؟

علی خنده ای ممتد سر داد و همانطور که اتومبیلش را روشن می کرد با خوشحالی گفت:

\_ هیچی ... فقط خیلی خوشحالم!

- چرا؟

\_ یعنی تو نمی دونی؟

جیران آهی بلند اما بی صدا کشید، نگاهش را از پشت شیشه به خارج اتومبیل هدایت کرد و با

صدایی که خودش هم به زحمت می شنید، گفت:

\_ هنوز هیچی معلوم نیست.

و مرتبه ای دیگر در دل خود تمنا کرد.

\_ خدایا کمکم کن، خواهش می کنم! التماس می کنم!

به درمانگاه که رسیدند علی پیشاپیش و خیلی مشتاق همه ی درها را برای ورود جیران می

گشود و جیران وحشت زده و ملتهب لحظه به لحظه و قدم به قدم به واقعیتی که از هویت

نامشخص آن رنج می کشید نزدیک می شد. داخل مطب که شدند جیران حتی از یاد برد که

سلام کند باز هم علی پیش دستی کرد و جای هر دوی آنها به خانم دکتر سلام گفت و خانم دکتر هم سلام نه چندان گرمی حواله آنها ساخت. سپس با اشاره دست از آنها خواست که بنشینند عینک خود را به چشم زد و در حالی که لبخندی کمرنگ بر روی لبانش نشسته بود با چهره مشتاقش چنین وانمود کرد که منتظر مصاحبت با بیمارش است.

پس جیران آب دهانش را قورت داد در حالی که صدایش به طرز نامحسوسی می لرزید عنوان داشت:

\_ راستش من چند روزه، مرتباً حالت تهوع دارم، استفراغ می کنم، ضعف دارم.

خانم دکتر بر لبخند خود فزونی داد و گفت:

- خوب؟

جیران سرش را به زیر انداخت و از وحشت ساکت ماند و علی مشتاقانه ادامه داد:

\_ خوب، ما فکر می کنیم، یعنی من فکر می کنم، خانم من آبستن شده در این مورد با عمه

ام هم صحبت کرده ام ایشان گفتند علائم درسته حالا دیگه همه چیز بستگی داره به نظر

شما!

خانم دکتر به عقب تکیه داد و پرسید:

\_ چند وقته ازدواج کردید؟

جیران همچنان ساکت و علی ادامه داد:

\_ نزدیک پنج ماه.

\_ بسیار خوب فعلاً من به آزمایش می نویسم، شما این آزمایش رو انجام بدید و جوابش و

برای من می آورید تا مشخص بشه.

بعد نسخه ای نوشت و آن را به دست علی سپرد. علی تشکر مختصری از خانم دکتر کرد و بعد از جا بلند شد و

منتظر ایستاد تا جیران نیز از جا برخیزد، اما جیران به زمین زل زد و ماتش برده تا اینکه علی با احتیاط بازوی او را فشرد و به جیران مثل آن که برق وصل کرده باشند از جا پرید.

علی با مهربانی گفت:

- بریم دیگه!

جیران بازویش را محکم از دست علی بیرون کشید. با نگاه خود از خانم دکتر تشکر کرد و خواست آنجا را ترک کند که خانم دکتر صدایش زد:

- خانم؟

جیران رویش را به جانب او برگرداند و از ترس دلش غش رفت. با صدای لرزانش گفت:

- بله!

دکتر خنده ای کوتاه کرد و گفت:

- من تعجب می کنم! اکثر خانم ها بعد از زایمان دچار افسردگی می شن، اگه هم وحشت

زایمان رو داری، زایمان هیچ ترسی نداره، من به شما قول می دم!

جیران با همان صدای لرزان و خاطر مشوش پرسید:

- یعنی من حامله شدم؟

دکتر ابروانش را بالا انداخت و با لحنی حق به جانب گفت:

من فعلاً اطلاعی ندارم تا جواب آزمایش! کلاً گفتم ... بالاخره واسه وقتی می خواستم بگم

که خواستی مادر بشی بیخود وحشت کردی سخت نیست.

با شنیدن این جواب جیران نفس نسبتاً راحتی کشید و با صدای محزونش از خانم دکتر تشکر کرد.

- متشکرم خانم.

و بعد همراه علی مطب و سپس درمانگاه را ترک گفت.

در تمام طول مسیر به صحبت های دکترش می اندیشید ترس از درد زایمان؟ و در دل به این اندیشه منسوخ خندید .

شاید او از زایمان وحشت داشت اما به اقتضای دردش، بلکه به خاطر به تعویق افتادن نقشه اش بود.

سمیه دیروز فارغ شده بود یک پسر بچه سفید، و ظاهراً ترس از این نشان می داد که هر چه زودتر می بایست خودش را برای همراهی با نقشه سمیه و حامد آماده کند، اما اگر به راستی حامله شده بود چه؟ وجود همین بود که چهار ستون بدنش را می لرزاند. مگر می توانست با فرزندی که در شکم داشت از کنار پدر بچه گریخته و به معشوقه اش پناه ببرد! آن هم با شکمی باد کرده و چشمانی سیاه از فرط گناه .

عذاب وجدان و حس تشویش و همین احساس های ضد و نقیض، از حس رسیدن به نیک می کاست. ولی او این را نمی خواست! او می خواست آزاد و رها سبک مثل یک پر، مثل یک پرنده نیک را در آغوش بکشد، نه مثل درد بی ناموسی که فرزندی را در شکمش قایم کرده! تمام این اندیشه ها مثل بوته به بیابان خشک مغزش چسبیده بود و

اورا رها نمی کرد. هر چه بیشتر به آنها فکر می کرد احساس درماندگی بیشتری می کرد تا این که پرسش علی او را به خود آورد:

\_ دوست داری یه سری بز نیم خونه ی  
پدرت؟ جیران کمی اندیشید و به سردی  
پرسید:

- کی؟

\_ خوب همین حالا!

جیران کمی با خود اندیشید و بعد پاسخ داد:

\_ نه، باشه واسه وقتی که جواب آزمایش رو گرفتیم.

علی با خوشحالی می خندید و مشتاقانه پرسید:

\_ چیه؟ می خوای اونها را خوشحال کنی! هان؟

جیران پوزخندی زد و در دل به حماقت علی خندید. آیا به راستی او هنوز نفهمیده بود که جیران تا چه حد از صحت حاملگی اش وحشت زده شده و تشویش خاطر دارد؟ شاید هم می خواست با خونسرد نشان دادن و به بیراهه زدن خود موجبات آزار خاطر او را فراهم کند ولی هر چه بود برای جیران اصلاً مهم نبود. تنها مسخره بود تنها چیزی که برای جیران مهم بود، امید به فرارش بود و بس! دیگر نمی خواست حرفی بزند و یا چیزی بشنود تنها دلش می خواست ساعت ها تنها باشد و از یک ثانیه گریختن خود از خانه تا زمانی که به نیک خواهد رسید، با او خواهد بود و

در نهایت او نیز خواهد مرد، در ذهن خود مرور کرده و بر قلب رنجورش تسکین بخشد! چرا که در حقیقت سعی می کرد با بها دادن به تفکراتش و به ایده آلهایش آنها را به واقعیت مبدل سازد.

\*\*\*

دو روز بعد همانطور که جیران جواب آزمایشش را محکم در دست خیس و عرق کرده اش گرفته بود همراه با علی داخل درمانگاه شدند. یکی مشتاق و دیگری وحشت زده! داخل مطب که شدند باز هم علی به جای هر دویشان به خانم دکتر سلام کرد و جیران مستقیماً به جانب دکتر شتافته و آزمایش را به دست او سپرد و از شدت هیجان آمیخته به حرص و وحشتی که داشت همانطور جلوی میز ایستاده و چشم به دهان دکتر دوخت و وقتی که خانم دکتر لبخندی کوتاه زد و زیر لب گفت:

- حدس می زدم!

جیران زانوانش تا خورد و روی صندلی نشست اما دیری نپایید که یأس او به امیدی شیرین و درخشان مبدل شد.

\_ شما حامله نیستید! منتها از بس حساسیت به خرج دادید و راجع به این مسئله وحشت کردید، تنها تصور کردید که حامله هستید.

جیران نفس عمیقی کشید و با چهره ای شاد به علی نگاه کرد. علی با ناراحتی سرش را به زیر انداخت، مثل همیشه برایش اصلاً مهم نبود. حالا از شدت خوشحالی او بود که از جا بلند شد و مکرراً از خانم دکتر تشکر می کرد و خواست آنجا را ترک کند که خانم دکتر صدایش زد:

دکتر - خانم؟ جیران با خوشحالی رویش را برگرداند.

جیران - بله؟

دکتر \_ صبر کنید من یک معرفی نامه برای شما بنویسم.

جیران \_ معرفی نامه؟

خانم دکتر بدون این که سرش را بالا بگیرد همانطور که مشغول نوشتن بود گفت:  
\_ بله، یه معرفی نامه برای دکتر شمس، متخصص مغز و اعصاب، شما حتماً باید به ایشان  
مراجعه کنید، من فکر می کنم افسردگی شدید داشته باشید!

و جیران بدون آن که حتی لحظه ای فکر کند با سخنی سرد اما محکم گفت:

\_ متشکرم خانم، ولی من به این دعوت نامه شما احتیاج ندارم.  
و با قدم هایی محکم و سریع مطب را ترک کرد. علی نیز به دنبال او روانه شد و آنقدر بر  
قدمهایش فزونی داد تا خود را به او برساند و نفس زنان گفت:

\_ جیران! من فکر می کنم حق با اون باشه، بد نیست که تو...

و جیران نگاه سرشار از انزجارش را به چشمان ملتسمانه علی گره زد و خیلی محکم و  
شمرده خطاب به علی فریاد زد:

\_ خفه شو علی! فقط همین ... باشه؟

علی از فرط عصبانیت نفس محکمش را از سوراخ های بینی خارج ساخت و این بار جلوتر از  
جیران از درمانگاه خارج و سوار اتومبیلش شد و بعد همانطور که نشسته بود در کنار خود را  
برای ورود جیران باز کرد و جیران در حالی که از درون غرق در بزم شادی اما نقابی از بی  
تفاوتی بر چهره اش زده بود ولی این بار علی زرنگ تر از آن بود که پی به طینت او نبرد:

علی \_ مثل این که خیلی خوشحال شدی؟

جیران به تلخی پرسید:

- که چی؟



علی \_ که حامله نبودی.

جیران - آره!

علی - آره؟

جیران پوزخندی زد و گفت:

\_ من تو رو هم به زحمت تحمل می کنم چه برسه به این که یه بچه از خون تو بخواد نه ماه

تو شکمم و یه عمر وبال وجودم بشه.

علی مشت بر فرمان کوبید و گفت:

- واقعاً که!

سپس هر دو مدتی را ساکت بودند و بعد علی با لحنی شاکیانه عنوان داشت:

\_ من فکر می کردم تو فقط نسبت به من بی احساسی! اما حال می بینم تو نه تنها نسبت به من

بلکه نسبت به پدرت، بچه ات و هر کس دیگه ای همین قدر بی تفاوت و سردی!

جیران با بی تفاوتی نگاهش را به بیرون دوخت و گفت:

\_ خوب، اگه ناراحتی می تونی طلاقم بدی.

علی خنده ای عصبی کرد و درحالی که خیلی محکم دنده را عوض می کرد گفت:

\_ امکان نداره! حتی اگه بمیرم هم ازت جدا نمی شم، برام هم اصلاً مهم نیست که تو چه

حسی نسبت به من داری، مهم اینه که من دوست دارم، عاشقتم! عاشق خودت! دعواها!

قیافت! لهجه ات ... می فهمی؟

و بعد نگاه پرسشگر، خفته و غم آلودش را به جیران دوخت و جیران این بار نیز به حماقت او

لبخندی ممتد زد .

خنده ای که آتش به جان علی کشید اما هیچ نگفت. جیران خوب که از خنده اش خارج شد مثل کسی که به راننده اش دستور می دهد گفت:

– برو خونه ی پدرم!

علی زیر لب چشم کوچکی گفت و در حالی که هنوز آثار آزرده گی خاطرش از چهره اش رخت نبسته بود، آه طولانی و بی صدایی کشید و مسیرش را به جانب خانه حاج اکبر منحرف ساخت.

داخل خانه که شدند مثل همیشه ابتدا آذر خانم او را در آغوش گرفت و از صمیم قلب گونه هایش را بوسه باران کرد و بعد در جواب علی که می گفت قدم نورسیده مبارک چنین وانمود که گویی به راستی بچه را او به دنیا آورده .

پس علی جعبه شیرینی را که در بین مسیر خریده بود به دست آذر خانم سپرد. هر سه نفر داخل سالن پذیرایی شدند تا این که جیران با چشمکی ضعیف که به روی آذر خانم زد به او فهماند که: « حاج اکبر کجاست! » و آذر خانم با بالا بردن ابروانش چنین پاسخ داد: « خانه نیست » و بعد برای آن که راه را برای جیران بازتر کند با مهربانی گفت:

– اگر می خوای بچه رو ببینی بالا پیش سمیه است.

و جیران در حالی که می گفت:

– حتماً.

از جا بلند شد و با عجله، انبوه پله ها را زیر پا گذاشت. و بدون هیچ مقدمه ای داخل اتاق شد. سمیه روی تخت خوابیده بود. با این که چند روز از زایمانش گذشته بود ولی رنگی به رخسار نداشت. جیران او را در آغوش کشید و محکم بوسید و بعد نگاه و همه توجهش را به نوزاد

سفید پوشی که در کنارش خوابیده بود مبذول ساخت. لبش را تا نزدیکی گونه ی نوزاد پایین برد تا او را ببوسد اما اندیشه خوابزدگیش او را پشیمان کرد. پس نوک انگشت اشاره اش را بوسید و آن را به آرامی به لب های سرخ نوزاد گذاشت.

سمیه به آرامی پرسید:

- قشنگه؟

و جیران ذوق زده جواب داد:

\_ آره خیلی! .. اسمش چیه؟

سمیه لبخندی تلخ زد و

گفت:

\_ حاجی گفت هر چی دوست دارم بذارم، منم گذاشتم احسان.

\_ اسم قشنگیه، بهش میاد.

سمیه با لبخندی کوتاه تشکر کرد و گفت:

\_ زودتر از این ها منتظرت بودم دختر! دیر کردی.

جیران این بار نگاه خود را به سمیه دوخت و مثل آن که تازه یادش افتاده باشه به سرعت

پرسید:



WWW.TAK-SITE.IR

\_ اول بگو بینم نقشه ی فرار سر جاش هست یا نه؟ سمیه چشمانش را به علامت تأیید بست و در ادامه گفت:

\_ نمی دونی چقدر با حامد بحث کردم تا قبول کرده، جونمو به لب رسونده.

جیران بوسه ای محکم بر دست سمیه زد و گفت:

\_ متشکرم عزیزم، این لطف تو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

سمیه خنده ی تلخی کرد و گفت:

\_ چه لطفی؟! هر چی فکر می کنم تو با من باشی خیلی بهتره! به این پسره حامد زیاد اعتمادی

نیست، منم از درد بی کسیه که به اون پناه بردم، از درد بی کسیه که هم دلم وابسته اش هم

جونم، دیگه حالم از این زندگی بهم می خوره، می دونم آینده ی زیاد روشنی ندارم، اما همین

قدر که حداقل نسبت به زندگی که می کنم تهوع نداشته باشم، برام کافیه! می فهمی؟

جیران به سرش نوسان خفیفی داد و گفت:

\_ ولی من می خوام حتماً از مابقی زندگیم لذت ببرم، اون هم بانیک!

\_ خوش به حال تو دختر، حداقل چند سال از زندگی تو با کسی بودی که می پرستیدیش! یه

مادر مهربون داشتی حداقل یه آرامش داشتی! اما من چی؟! ... اما چه فایده، من هر وقت

خواستم قدمی بردارم یه نفر از پشت سر محکم حولم داد روی زمین، نه این که نتونستم

خوشبخت باشم! نه؟ من فقط هیچ وقت فرصت نکردم که خوشبخت بشم، همین...!

جیران دست سمیه را در دست فشرد و خواست حرفی بزند که آذر خانم سراسیمه داخل شد و

نفس زنان گفت:

– جیران عزیزم! حاجی اومد.

و منتظر ایستاد تا جیران با او همراه شود. جیران با صدای آرام، آن قدر آرام که خودش به زحمت می شنید خطاب به سمیه گفت:

– نگفتی! کی بریم؟

سمیه سرش را روی بالش جا به جا کرد:

– پس فردا میام پیشت، حوالی ساعت نه، یه کار کن علی خونه نباشه .

جیران وحشت زده پرسید:

– یعنی به همین زودی؟

سمیه زیر لب آه غلیظی از روی بی حوصلگی سر داد و گفت:

– نه! نه! نه! فقط می خوام راجع...

و بقیه حرفش را خورد و جیران با تکان دان سرش چنین فهماند که منظورش را فهمیده .

آذرخانم – جیران، پاشو عزیزم، بیا بریم پایین، اینجا نباشی بهتره!

جیران از جا بلند شد و دست سمیه را که به جانبش دراز کرده بود به علامت خداحافظی در

دست خود فشرد و زیر لب گفت:

– پس می بینمت!

سمیه سرش را تکان خفیفی داد و بعد جیران به همراه آذرخانم از اتاق خواب سمیه خارج

و داخل سالن پذیرایی شدند.

جیران زیر لب به حاجی سلام گفت و حاجی بی میل تر از او جواب سلامش را داد و بعد

همان طور که کنار علی ایستاده بود گفت:

- بلند شو، بریم!

علی ابروانش را از فرط تعجب بالا نگه داشت و گفت:

\_ ولی ما که تازه اومدیم ... در ضمن اجازه بده کمی در خدمت حاج اکبر باشیم .

\_ جیران با کلافگی گفت:

\_ بلند شو می گم، من حوصله ندارم.

حاج اکبر همان طور که دستش به ریشش بود و با محاسن اش بازی می کرد، با لحنی تمسخر آمیز پرسید:

\_ حوصله ی منو جیران خانم ؟

جیران نگاهی سرشار از خشم و نفرت به او دوخت و با جدیت هر چه تمام تر گفت:

- آره ، تو رو!

با شنیدن این حرف حاج اکبر دستش را بالا برد و سیلی محکمی بر گوش جیران نواخت.

جیران با نگاه نفرت بار خود را به جانب علی منحرف ساخت با مظلومیتی خاص گفت:

\_ پاشو بریم دیگه!

علی از جا بلند شد و در حالی که هنوز آنچه را که دیده بود، باور نمی کرد و درست مثل

انسانی که سال هایی دور در غار فرو رفته و تازه پا به دنیایی جدید گشوده است، مبهوت مانده

بود . حاج اکبر با دستش محکم جیران را به روی

صندلی هول داد و جیران ناخودآگاه بر روی آن نشست آن گاه در حالی که مردمک چشمانش

از شدت عصبانیت می لرزید و سفیدی چشمانش به قرمزی می زد، در چشمان حریص جیران

خیره شد و فریاد زد:

\_ از اینجا تکون نمی خوری!

آن گاه علی مثل آن که تازه به خود آمده باشد هراسان و با صدایی لرزان و لحنی ملتمسانه گفت:

\_ حاجی اجازه بدید مرخص بشیم!

و حاج اکبر بدون این که کوچکترین توجهی به صحبت او داشته باشد به عقب بازگشت تا شاید او نیز روی صندلی بنشیند اما جیران از جای خود بلند شد و با قدم هایی سنگین قصد ترک سالن پذیرایی را کرد که حاج اکبر به سمت او هجوم برد. بازوان نحیفش را در میان چنگال های خود به اسارت کشید و او را روی صندلی دیگری پرتاب کرد، اما باز هم جیران از جا بلند شد و او این بار سیلی محکم تری بر گوش او نواخت. جیران در حالی که از عصبانیت دندان هایش به هم کلید شده بود در نهایت انزجار اعلان کرد:

- دیوونه روانی!

با شنیدن این دشنام دیگر حاج اکبر حسابی از کوره در رفت و خون بود که جلوی چشمانش را گرفت. پس مشت و سیلی بود که حواله پهلوها و گونه های جیران می ساخت اما این وسط علی طاقت نیاورد و با نیروی افزون بر آنچه در چنجه داشت! به حکم حرص و عصبانیتش به طرف حاجی خیز بر می داشت و در همان حال با صدای بلند تکرار می کرد:

\_ زن منو می زنی؟ زن منو می زنی؟

حاجی که از جسارت دامادش هم آتش خشمش داغ تر شده بود، بدون آن که بر آنچه انجام می دهد آگاهی داشته باشد، موهای علی را دست خود چنگ کرده و فریاد می کشید:

! آره، به تو چه مرتیکه؟ ... تو رو هم می زنم \_



در این بین جیران نیمه بیهوش روی صندلی افتاده و تنها صدای جیغ و فریاد های آذر خانم و کلفت خانه را می شنید که با التماس سعی بر جدا ساختن آنها را از هم داشتند. ولی بی فایده بود! جیران بی رمق بود و فریادهای آن دو بی تأثیر تا این که سمیه وارد صحنه شد. با نیرویی عجیب حاجی را به عقب کشید، حاجی که به حال خود نبود خواست تا سلاح خود که دستان مشت شده اش بودند به سمیه حمله کند که در جا خشکش زد! تنها منقطع و محکم، با صدایی بلند نفس می کشید. خشم و انزجار سر تا پای او را فرا گرفته ولی چشم از چشم سمیه بر نمی داشت! سمیه هم با چشمانی تیز تر از تیغه شمشیر به او زل زده و پلک نمی زد. در این فاصله آذر خانم که دستانش آشکارا می لرزید و مثل ابر بهاری می گریست با صدای شکسته و لرزانش خطاب به علی گفت:

\_ علی آقا؟ جان عزیزت امشب رو فراموش کنید ، الان هم تا حاجی ساکت برید خونه!  
علی با آستین پیراهنش خون های پشت لبش را پاک کرد. بازوی جیران را در دست گرفت و با صدای بغض آلودش پرسید:

\_ می تونی راه بیایی؟

جیران که نفسش به شماره افتاده و رنگ صورتش مثل گچ سقید شده بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد، به بازوی علی تکیه داد و سلانه سلانه از خانه خارج شدند. در را که بستند صدای جیغ و فریادهای سمیه در گوشش طنین انداخت که حاجی را تهدید می کرد و علی به سرعت خود می افزود.

\*\*\*

از خیابان اصلی که گذشتند علی پایش را روی ترمز گذاشت و کنار خیابان ایستاد. هنوز هم صدایش بغض آلود و شکسته بود.

- حالت خوبه؟

جیران باز هم سرش را تکان خفیفی داد. آن گاه علی نگاهش را به جلو دوخت مدتی را به نقطه ای نا معلوم خیره شد و بعد عضلات صورتش چین خفیفی خوردند این بود که کنترل خودش را از دست داد و شروع کرد با صدای بلند گریستن! در حین گریه هایش نیز پیشانیش را مرتب به فرمان می کوبید و فریاد می کشید:

\_ می کشمت حاجی، به خدا می کشمت ... جیران؟ الهی من قربون معصومیتت برم! حالا می فهمم تو چته، می دونم، می دونم ... اما من از نمی ترسم، تو دیگه زن من بودی، مال من بودی، حق نداشت اینطور کتکت بزنه، اون می خواست زن منو بکشه ... جیران؟

و بعد نگاهش را به جیران دوخت. این بار جیران طاقت نیاورد و صورتش را پشت دستان لرزانش مخفی کرد و شروع کرد به هق هق گریستن. حالا هر دو می گریستند.

یکی صورتش را پشت فرمان قایم کرده و دیگری پشت دستان، گویی هر کدام بابت اشک هایی که از کف می دهد از دیگری خجالت می کشد.

اما گریه علی به مراتب سخت تر از جیران بود، چرا که یک مرد بود! چرا که برای دفاع از جیران، برای حراست از عشقش با حاجی درگیر شده بود. حالا هم عذاب وجدان درونی داشت و هم ترسی عظیم و خارجی! و جیران این را خوب می دانست.

دستش را از روی صورتش برداشت و خواست با دست راستش دست علی را لمس کند و به او آرامش عطا کند می دانست که اگر این کار را بکند، علی تمام غم هایش را به آسمان خواهد بخشید و رها خواهد شد! اما دستش را تا نزدیکی دست علی که برد پشیمان شد. آن را با اکراه پس کشید.

بعد از آن علی سرش را از روی فرمان بلند کرد و اتومبیلش را روشن کرد و به راه افتاد. حالا دیگر جلوی پیراهنش پر از قطره های خون شده بود که با قطرات اشک با هم در آمیخته و روی آن نشسته بود.

به خانه که رسیدند، علی بدون این که حرفی بزند یک راست به حمام رفت و جیران روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشست. دیگر دلش نمی خواست گریه کند، تمامی این مدت را به خاطر پدرش بیهوده گریسته و چیزی جز در به دری نصیبش نشده بود. دلش می خواست به جای آن که توانش را در قالب اشک بیرون بپاشد از آن برای فکر کردن استفاده کند فکر کردن، تمرکز کردن و آماده شدن برای آخرین نور امیدی که هر لحظه به دریچه ی آن نزدیک تر می شد. اما هنوز هم صدای هق هق علی را می شنید که از پنجره حمام بیرون می پاشید! دستی محکم به صورتش کشید و به خود قول داد که دیگر نگرید. پس تلویزیون را روشن کرد و به تماشای تصاویر آن نشست شاید بتواند احساسات خود را منحرف کرده و خود را به کار گیرد تلویزیون هم اخبار داشت، خبرها، همه خبر جنگ بود، مثل همیشه جنگ! جنگ! جنگ!

جیران تلویزیون را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت، باز هم ورقی دیگر، عشقی دیگر و نامه ای دیگر برای خدایش...

سمیه آخرین پکش را به سیگار زد و ته مانده آن را در بشقاب میوه خاموش کرد و جیران با چهره ای معصوم و چشمانی پرسشگر، رو به روی او زانو زده و هیچ نمی گفت تا این که سمیه یک پرتقال در دهانش گذاشت و گفت:

\_ هر کاری داری تا پس فردا صبح انجام بده ، حواستم جمع باشه این یکی دو روزه دیگ و دار به آب نزنم، فعلاً ساعت و مکان قرار معلوم نیست فقط بدون که پس فردا صبح قرارمون قطعیه، اوکی؟ جیران همان طور که ماتش برده بود، سرش را تکان داد و سمیه ادامه داد:

\_ گوش کن جیران ، دیگه سفارش نکنم ها! یکی از ما دست از پا خطا کنه همگی گرفتار می شیم، کلی به حامد التماس کردم تا اجازه داده تو هم با ما باشی، حوصله غر زدن هاشو هم ندارم، پس حواستو جمع کن هرچند که می دونم دختر زرنگی هستی، اما بعضی وقتها فکر نمی کنی و کاری انجام می دی. از همین هست که می ترسم خلاصه می دونم دختری و احساساتی! بازم خوب فکرهاتو بکن، این پسره، علی خیلی دوست داره! اولاً فکر می کردم فقط قیافه ظاهرالصلاحی به خودش می گیره اما وقتی به خاطر تو به حاجی پرید فهمیدم خیلی خاطر تو می خواد، من بازم

فردا یا پس فردا صبح زود باهات تماس می گیرم و دقیقاً می گم که کجا بیایی، اون موقع اگر پیشمون هم شدی بگو ،طوری نیست که اما اگه خواستی بیایی هرچی پول و پله و طلا ملا تو خونه داری می ریزی تو ساک دستی کوچیک ،مثل همون کوله پشتی که همیشه همراهِ داشتی و درست رأس ساعتی که بهت می گم خودتو می رسونی سر قرار ،درست رأس ساعت ... باشه؟ جیران نفس عمیقی کشید و گفت:  
- باشه.

و بعد هر دو مدتی را غرق در تفکرات شخصی خویش در سکوت گذراندند تا این که جیران با اضطراب خاصی پرسید:

\_ احسان چی می شه؟

سمیه با کلافگی از جا بلند شد و همانطور که چادرش را به سر می کرد گفت:  
 \_ چند بار بگم؟ می دارمش و میرم، من که نمی خواستم اون به دنیا بیاد، حاج اکبر خواست  
 خودش هم بزرگش کنه، من حوصلش رو دارم و نه ... و بقیه حرفشو خورد، چادرش را در  
 دستش گره کرد و همانطور که به طرف در خروجی می رفت با خنده ای مصنوعی گفت:

\_ فکرشو بکن حاجی چقدر آتیش می گیره وقتی بفهمه من با رفیقم فرار کردم!

جیران وحشت زده پرسید:

\_ مگه قراره بفهمه؟

سمیه در را باز کرد و با تعجبی وافر پرسید:

\_ فکر کردی نمی فهمه؟ ... آخرش که چی؟ شاید نفهمه که کجا رفتیم یا با کی رفتیم؟ اما  
 خوب ... می فهمه که از دستش در رفتیم، آخ که چه حالی می ده که زیر این غم و  
 آبروریزی کمرش بشکنه! البته اگه بشکنه.

جیران پوزخندی زد و همانطور که برای مشایعت به او نزدیک می شد، گفت:

\_ چرا که نه؟ اون هم خیلی خاطرتو می خواد، اگه نمی خواست که به حرفت گوش نمی کرد.  
 سمیه آه کوتاهی کشید و لبخندی کمرنگ بین لبانش جا باز کرد و بعد جیران را به آرامی در  
 آغوش گرفت و گونه هایش را بوسید و گفت:

\_ اگه می تونستم بیشتر پیشت می موندم اما اگه یه خورده دیرتر برم یا مادرم از ترس  
 سکنه می کنه یا حاجی سرمی رسه و سرمو می ذاره لب باغچه و می بره، یادت باشه علی  
 نفهمه اینجا بودما!

جیران خنده ای کوتاه کرد و گفت:

- می دونم!

و بعد هر دو در حالی که برای هم دست تکان می دادند یکدیگر را ترک گفتند. با رفتن سمیه جیران بلافاصله بشقاب های کثیف را داخل آشپزخانه برد، آنها را شست و بعد خود را روی کاناپه رها کرد و ناباورانه پرواز کرد، پرواز به آینده روشن و نزدیکی که مدتها در انتظارش بود و حالا در عرض دو روز، فقط دو روز دیگر قرار بود که به آن ها بپیوندد. کوسن کاناپه را محکم در سینه اش فشرد و پاهایش را تا انتها به حالت ضربداری به روی کاناپه دراز کرد. آه که چه رویای شیرینی! دیدار با نیک! آن قدر به آن اندیشید تا بالاخره به تصاحب و تسخیر اندیشه خود برآمد، چه اتفاق خوشایند و دلپذیری، شاید که در نظر همگان تعریفی جز فرار و بی معرفتی و عوام فریبی نداشته باشد! اما برای او تنها یک معنی داشت و آن هم خوشبختی بود! تعریفی که حتی اندیشیدن به آن هم خالی از لطف نبود پس آن قدر به آن اندیشید که در عمق غریب آن غرق شده و به خواب فرو رفت. خوابی به همان نسبت غریب و دلپذیر تا این که با تکان های شدید علی از خواب بیدار شد. چشمانش را باز کرد، نمی دانست که هنوز خواب است و یا این که این به راستی همان علی شوهر نمای اوست که روترش کرده و با عصبانیت و اخمی وافر به او خیره شده، به اکراه بلند شد و در جایش نشست، خمیازه ای کوتاه کشید و به تلخی پرسید:

- باز دیگه چته؟

و علی همان طور که از عصبانیت صدایش لرزش خفیفی به خود گرفته بود پرسید:

\_ تو سیگار می کشی؟ و

جیران خیلی زود جواب داد:

\_ من؟ نه؟ واسه چی؟

علی با کلافگی محکم بر پیشانیش کوبید و با تمام وجود فریاد برآورد:  
 \_ پس کی اینجا بوده؟

و وقتی متوجه ترس بیش از حد جیران و رنگ پریدگی چهره اش شد، صدایش را به طرز عجیبی پایین آورد و دوباره سوالش را تکرار کرد:

\_ پس کی اینجا بوده؟

جیران شانه هایش را بالا انداخت، علی دستانش را مشت کرد و با عصبانیت هر چه بیشتر گفت:

\_ منظورت چیه؟ هان؟ شونه هاتو می ندازی بالا؟ پس هیچی هم نیست!

و بعد زیر لب ناسزایی نامفهوم را زمزمه کرد، آنگاه انگشت اشاره اش را تا سینه اش بالا آورد و چشمانش در نگاه مغموم جیران خیره شد سپس گفت:

\_ زود باش جیران، من یه ته مونده سیگار داخل سبد آشغال ها پیدا کرد. الانم حس خیلی بدی دارم، چون فکر می کنم از هرچی که ترسیدم و یا حدس می زدم داره سرم میاد!

جیران از جایش بلند شد و راه اتاق خواب را در پیش گرفت که علی از پشت سر مچ دست او را محکم گرفت و با عصبانیت فشرد. جیران سرش را به جانب او بازگرداند و در حالی که سعی می کرد مچش را از چنگال او رها کند، نگاهی سرشار از خشم اما دردناک به علی انداخت، آن قدر دردناک که علی طاقت نیاورد و دستش را رها کرد. جیران با قدمهایی سنگین و محکم به داخل اتاق رفت و در را پشت سرش قفل کرد اما صدای علی را شنید که با عصبانیت هرچه بیشتر او را تهدید می کرد:

– گوش کن جیران، لازم نیست توضیحی بدی، من خودم ته توی این قضیه رو در میارم، اونقدرها هم که فکر می کنی بی عرضه نیستم، تا حالا اگه چیزی بهت نگفتم خاطر تو می خواستم اما اگه بفهمم کوچکتترین ریگی تو کفشته، اونوقت مثل آب دهنم پرت می کنم بیرون، فهمیدی؟

اما جیران بی تفاوت به آنچه که می شنید در کمد لباسهایش، به جستجوی کیف کوله ای خود می پرداخت درست مثل محکوم به اعدامی که او را از طناب دار بترسانند ولی بی خبر از آن که این زندانی از قبل تونل فرار خود را کنده است! پس تنها به تهدیدهای علی می خندید، هرچند که خنده هایش خنده های عصبی بود ولی گریه نبود! دیگر زمان گریه و زاری تمام شده بود و حالا این ثانیه ها، ثانیه های معکوس رسیدن به خوشبختیش بود که به دلش طنین می انداخت چهار ستون بدنش را از هیجان کاذب خود می لرزانید، کیف کوله ای را که پیدا کرد به سراغ گنجۀ جواهراتش رفت و آن را یک جا داخل کیفش گذاشت و بعد دو پیراهن و یک شلوار جین را به دقت تا کرد و داخل کیف گذاشت، فقط می بایست مقداری پول نقد به کوله بار سفر خود اضافه کند. خوب می دانست که علی پولهایش را کجا می گذارد. داخل کیف سامسونتش که زیر تخت بود نیم خیز رفت و آن را از زیر تخت خارج ساخت، اما هرچه کرد نتوانست آن را باز کند چرا که از رمز قفل آن بی خبر بود. به صورت اتفاقی چند عدد به سال تولد علی، چه میلادی و چه شمسی به رمز آن داد ولی فایده ای نداشت، با فشار مختصری سامسونت را به زیر تخت هول داد اما کیف کاملاً به زیر تخت قرار نگرفت ولی کیف خودش را با دقت کافی در میان لباس هایش داخل کمد دیواری جا داد و قایم کرد. تا این که صدای ضربه های محکمی که از در اتاق می آمد ناخودآگاه او را به سمت در کشاند. در حالی که سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد صدایش را خیلی آرام صاف کرد و پرسید:



- چته؟

و علی با بی تفاوتی خاصی که برای اولین بار بود که در صدایش موج می زد گفت:  
\_ می خوام لباسمو عوض کنم ، درو باز کن بعد که کارم تموم شد، تا هر وقت که دلت  
خواست خودتو زندونی کن ، اینطوری منم راحتترم.

جیران کلید را در قفل چرخانید و همانطور که دست از دسته در بر نمی داشت به آرامی در را  
گشود و علی بدون این که کوچکترین نگاهی به جیران بیندازد داخل شد ، در کمد را گشود، از  
قفسه پایین آن بلوز و شلوار آبی رنگی را برداشت و خواست اتاق را ترک کند که چشمش به  
گوشه کیف سامسونتش افتاد که از زیر تخت بیرون بود. با اکراه آن را از زیر تخت بیرون  
کشید جیران لبه تخت نشست و سعی کرد بر خود مسلط باشد علی نگاهی پرسشگر به رمز  
دستکاری شده ی کیف سپس به چهره حق به جانب جیران انداخت و بعد با عصبانیت خاصی  
کیف را محکم به زیر تخت هل داد و مرتبه ای دیگر نگاهی سرشار از خشم، غضب و پرسش  
به جانب جیران انداخت. این بار جیران برای این که از تیر رأس نگاه نافذ او در امان بماند به  
زیر رو تختی جستی زد و آن را تا انتها روی سرش کشید. حالا دیگر مجبور نبود از نگاه های  
تازه و نافذ علی حس حقارت و استیصالش تشدید شود، تنها صدای بسته شدن اتاق را شنید که  
چنان محکم بود که بر شیشه های ویتترین و پنجره های اتاقش رعشه انداخت.

\*\*\*

آن روز ظهر تا به شب جیران از اتاق بیرون نرفت، نه غذایی خورد نه آبی نوشید. تنها مثل  
همیشه اندیشید، در بین ازدحام اندیشه های کهنه اش این بار افکاری تازه ، جدید و مشکوک  
نیز جسته و گریخته ، در لا به لای افکارش پرسه می زدند، اندیشه عصبانیت علی ، رو ترش  
کردن او ، بی محلی هایش ، بی تفاوتی هایش که که به تازگی بر او نمایان شده بود و هر چند

جیران سعی می کرد در خاتمه هر کدام از این اندیشه ها و با بیان این که اصلاً مهم نیست به عنوان نقطه ای در اختتامیه این افکار پریشان استفاده کند، بی فایده بود.

فردای صبح آن روز جیران از شدت ضعف زیاد، از خواب بیدار شد نگاهی به ساعت انداخت، شش صبح بود از اتاق خارج شد علی روی کاناپه خوابش برده بود به آشپزخانه رفت و از داخل یخچال پاکت شیر را خارج کرد و لیوان

خود را تا انتها پر کرد ولی هنوز جرعه ای از آن ننوشیده بود که با صدای غیر منتظره ی علی وحشت کرد و لیوان از دستش به روی زمین رها شد و خرد شد.

– چه عجب! سحر خیز شدی؟

و جیران ناخودآگاه اندیشه اش را با اعتراض بر زبان راند:

– ترسیدم!

علی پوزخندی زد و بی تفاوت از آشپزخانه خارج شد و جیران تکه ای نان از داخل یخچال برداشت و همانطور که با حرص آن را گاز می زد و می خورد داخل سالن شد. علی نیز ساکت و بی صدا مشغول عوض کردن لباسهایش بود و جیران از لای در نیمه باز او را می دید و بعد خیلی خونسرد همراه کیف سمسونتش از خانه خارج شد. با رفتن او جیران آه غلیظی گفت چرا که خوب می دانست علی هیچگاه کیف سمسونتش را همراه خود به سرکار نمی برد اما این بار ... شکاکی علی ممکن بود برای او بد تمام شود. بغضی هراس انگیز و عمیق مثل خرچنگ گلویش را چسبید، آن قدر شدید که نتوانست به خوبی آخرین لقمه ی نانش را قورت دهد و به شدت به سرفه افتاد.

آن روز علی خیلی دیرتر از حد معمول به خانه آمد و حوالی ساعت شش بعد از ظهر بود که خسته و افسرده داخل خانه شد جیران داخل سالن پذیرایی نشسته بود و زانویش را در آغوش کشیده بود ، علی هر چه سعی کرد نسبت به جیران بی محل بوده و رفتار سرد و بی تفاوتی داشته باشد ، نتوانست پس با زیر لب به جیران سلام گفت. هر چند که می دانست جیران جوابی نخواهد داد! جیران تنها نگاه خود را به دستان خالی علی دوخت و از این که او با خود غذایی نیاورده بود به شدت متأثر شد چرا که از همان صبح که چند لقمه نان خورده بود دیگر هیچ نخورده و احساس ضعف و خستگی می کرد و علی مثل آن که از نگاه جیران همه چیز را متوجه شده باشد با لحنی افسرده پرسید:

- ناهار نخوردی؟

جیران زیر لب گفت:

- نه!

علی خنده تلخی کرد و به شکوه گفت:

\_ حتماً باید منتظر من باشی ، خوب خودت یه چیز سر هم می کردی ... رنگت پریده!  
و این آخری را با اکراه هر چه بیشتر بیان کرد چرا که از دیروز که نسبت به تعهد جیران دچار سوء ظن شده بود در بیان احساسات خود چه در گذشته و چه در حال دچار تردید شده بود. آن گاه به دستشویی رفت. دست و صورتش را که شست داخل آشپزخانه شد. خرده های شکسته لیوان هنوز کف آشپزخانه پخش بود و مایع شیر بر کف زمین خشک شده بود. بی درنگ با جارو دستی شروع کرد به جمع کردن خرده شیشه ها و بعد از آن تمام آشپزخانه را تی کشید و بعد به سراغ فریزر رفت از قبل مقداری همبرگر خریده بود، پس آنها را خارج ساخت و مدتی را به سرخ کردنشان مشغول شد و بعد همراه با گوجه ، پیاز و خیارشور اطراف

آن را تزیین کرد و داخل سینی به نزد جیران برد. همانجا روی زمین روبرویش نشست و جیران وقتی آن غذای مطبوع و شکم گرسنه اش را دید از ته دل از لطف علی تشکر کرد اما بر زبان نیاورد.

در تمام مدتی که آن دو نزدیک به هم و روبروی هم غذا می خوردند هیچ حرفی یا نگاهی بینشان رد و بدل نشد تنها صدای جویدن لقمه و یا هورت کشیدن آبخوردنشان بود که به گوششان حواله می شد و بس و علی بعد از آن هم ساکت ماند یک ساعت! دو ساعت! سه ساعت! و او تمام آن بعد از ظهر تا تیرگی شب که هر کدام به آغوش خواب فرو رفتند، حتی یک کلام هم حرف نزد، اما برای جیران مهم نبود، این همان جمله ای بود که هر ثانیه با خود تکرار می کرد و تنها سعی می کرد، بر خود اعصاب خود و نقشه ای که می رفت به خوبی اجرا پذیرد مسلط باشد حالا دیگر کمتر از بیست و چهار ساعت به آزادی او مانده بود! دیگر می توانست به معنای واقعی عاشق باشد! چرا که انسانی آزاده می شد و آدمی تا آزاده نباشد عاشق نشود. آن شب قبل از این که بخوابد چشمانش را به سقف سپید اتاق دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

— خدای عزیزم، خیلی دلم می خواست برات نامه ای بنویسم ولی توانشو ندارم، دلم می خواد نامه بعدی رو وقتی برات بنویسم که در کنار نیک باشم مهم نیست چند روز دیگه طول بکشه تا به اون برسم، مهم اینه که تا ابد کنارش بمونم...

و بعد چشمانش را بست، مثل همیشه سوار بر چرخ و فلک رویاهایش شد و آن قدر بالا و پایین رفت و دلش برای این بالا و پایین شدن ها غش رفت و ضعف کرد تا این که خوابی سنگین او را در کیسه ی کبود و سیاه خود ربود.

## فصل هجدهم

جیران وحشت زده از خواب بیدار شد. یقیناً خواب بدی دیده بود ولی هر چه فکر کرد ، خواب خود را به خاطر نیاورد! نگاه ترسیده اش را به ساعت دوخت. ساعت هشت بود ، با عجله از تخت پایین آمد و یک راست به حمام رفت. بیشتر از ده روز بود که به حمام نرفته بود ولی حالا اگر قرار بود زندگی اش تغییر پذیرد باید خود را می آراست و تمیز می کرد. بیشتر از چهل و پنج دقیقه حمام او به طول انجامید. حالا ساعت یک ربع به نه صبح بود . جلوی آینه رفت رفت. موهای زیر ابرو و لب هایش ، برای اولین بار در صورتش به نظرش زائد و زشت آمد پس موچینش را از جلوی آینه برداشت و مدتی را نیز به اصلاح صورتش مشغول شد ، حالا ساعت نه و پانزده دقیقه بود و موهای او نیمه خشک ، در تمام این مدت حتی یک بار هم بر موهای خود سشوار نگرفته و به آنها حالت نداده بود ولی این بار این کار را کرد.

موهایش را که خوب \*\*\* و صاف و البته خشک کرد، همه را بالای سرش محکم بست، مقداری سرخاب به گونه هایش، کمی ریمل به مژه های بلندش و رژلب صورتی خوش رنگی حوالی لبهای خوش ترکیبش زد و حالا خرسند از چهره خود لبخندی پیروزمندانه به تصویر خودش در آینه زد که صدای تلفن بلند شد و جیران بی محابا به جانب تلفن حمله ور شد. حدسش درست بود. سمیه بود ...

سمیه - الو

جیران - سلام عزیزم.

سمیه \_ سلام جیران،

خوبی؟ جیران \_ از همیشه

بهترم!

سمیه \_ خوبه! ... بین موبایل من زیاد شارژ نداره، خوب گوش کن.

جیران - حتماً!

سمیه \_ قرار شده راس یک بعداز ظهر من و تو، میدون ونک باشیم، قرارمون بغل یک

کیوسک تلفن کنار داروخانه قانون ... فهمیدی چی شد؟

\_ آره، میدان ونک، کیوسک تلفن ... داروخانه قانون.

\_ آفرین! یه ماشین بگیر برو اونجا. اگه زودتر از من رسیدی حتماً حامد و می بینی. یه شلوار

مخمل سورمه ای، بلوز زرد و سفید، کفش کتونی سفید موهاشو همه رو میزنه بالا، یه زنجیر

نقره هم داره که همیشه میندازه رو بلوزش.

جیران خنده ای از روی اشتیاق کرد و گفت:

\_ می دونم، حامد رو که دیدم، می شناسمش.

- دیدی؟ کجا؟

\_ تو اون \*\*\*\* که با هم رفتیم، یادت رفته؟!

\_ || ... راست می گی ها، خوب بهتر! ... راستی! پول

چکار کردی؟ جیران لبش را گزید و با ناراحتی گفت:

\_ هیچی، می خواستم از علی بردارم که نشد، نتونستم ولی تا دلت بخواد طلا دارم.

\_ طلا؟ ای بابا! خوب بی خیال، هر چی طلا داری بیار! علی که بویی نبرده هان؟

جیران لحظه ای با خود با تردید اندیشید، آب دهانش را قورت داد و به آرامی یک کلام گفت: « نه! » سمیه \_ جیران، خوب فکراتو کردی؟ از من می شنوی مردها همه سر و ته یه کرباسن.

جیران \_ کرباس چی هست؟

سمیه \_ منظورم اینه که همه مثل هم هستند. اگه علی واقعاً مرد خوبییه بی خودی ریسک نکن، چون میدونی که این فرار ریسکه، اگه هم من دارم ریسک می کنم واسه من ارزشش رو داره. چون نمی خوام یه عمری رو با حاجی که سن بابامو داره، بنشینم و پا بشم تازه مواظب باشم کسی بویی هم نبره، یعنی برده ی حاجی باشم. مجبورم با حامد فرار کنم. حداقلش اینه که بازم گرفتار می شم، اما خوب میدونم که هر چی هم که گرفتار بشم از عذابی که با حاجی بودن داشتم، بهتره!

جیران نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد هر آنچه را که در دل دارد با تسلط بیان کند گفت:

\_ نه سمیه! من فکرامو کردم، اگه صدسال دیگه هم با علی زندگی کنم نه عاشقش می شم و نه از نیک دل می کنم، تازه نیک به امید من منتظر نشسته و من حداقل به حرمت عشقی که با اون داشتم و دارم دیگه نمی خوام انتظار بکشم! می خوام سعی خودمو بکنم تا به اون برسم و مطمئنم که این بار به هدفم می رسم. تو رو خدا سعی نکن منو

پشیمون کنی، فقط بگو که ما دوتا امروز فرار می کنیم، تو برای این که به زندگیت بررسی منم برای اینکه به عشقم برسم! توی این راه هم هر چی و هر کی فدا شد فدا ی تار موی تو باشه و نیک، اوکی؟ و بعد هر دو مدتی را ساکت ماندند، سپس سمیه با اکراه و با تردید خاصی پرسید:

– جیران یه چیز بگم راستشو میگی؟  
جیران باز هم یک کلام و آرام گفت: «  
بله.»

حالا که رفتن ما اینقدر نزدیک و جدی شده تو دلت برای کسی  
نمی سوزه؟ جیران \_ مثلاً برای کی؟  
سمیه \_ مثلاً حاجی؟ چه می دونم، هر  
کی؟ جیران پوزخندی زد و گفت:

– شاید دلم برای علی بسوزه که مثل یه احمق منو دوست داشت، منی که خودم عاشق کس  
دیگه ای بودم تا حالا تجربه اینجور دوست داشتن ها رو نداشتم! اما می دونم که خیلی سخته،  
اینو هر شب تو چشماش می خوندم اما حاجی ... ابداً، اتفاقاً دوست دارم به زمین خوردنش رو  
بینم دوست دارم با خالی شدن جای ما تمام آبرویی که این چندساله با عوام فریبی واسه  
خودش خریده از کف اش بره، چرا که اون منو بدبخت کرد. اون نداشت من برگردم ،  
حتی نتونستم تو مراسم تشییع جنازه مادرم باشم، اون منو از نیک گرفت و به زور به علی  
سپرد، هیچ وقت یادم نمیره که موقع خداحافظی چطور دست نیک رو تو دستش له می کرد ...  
و می خواست ادامه دهد که سمیه حرف او را برید:





– گوش کن جیران؟ بقیه اش باشه واسه بعد! من گوشیم صداش در اومده، هر لحظه ممکنه قطع بشه، دیگه سفارش نکنم، راس ساعت سر قرار باش، باشه؟

جیران نفس عمیقی کشید و با اطمینان پاسخ داد: « حتماً. »

و بعد قبل از آنکه با هم خداحافظی کرده باشند، ارتباط قطع شد و صدای بوق های منقطع در گوش او طنین انداخت .

جیران گوشی را محکم در جایش کوید و باز هم مشغول آماده کردن خود برای سفر شد. این بار کیف کوله ای خود را از داخل کمد بیرون کشید و بار دیگر طلاها و جواهرات داخل اش را کنترل کرد و بعد از داخل کشوی میز آرایش شناسنامه اش را بیرون آورد، شناسنامه ای که بوی نو بودن و تازگی می داد چرا که حاجی ظرف مدت کوتاهی آن را برای جیران ترتیب داده بود. حالا چطور؟ خدا می دانست! اما برای چه؟ مسلماً برای زمان عقد بوده که می بایست اسم علی در آن به عنوان همسرش ذکر می شد، شاید به آن احتیاج پیدا می کرد، شاید هم که نه! ولی احتیاط شرط عقل بود آن را هم داخل کیف گذاشت حالا دیگر تقریباً آماده بود نگاهش را به ساعت انداخت ساعت ده و پانزده دقیقه بود روپوش و روسری خود را به همراه کیفش به داخل سالن برد و روی کاناپه نشست. با خود اندیشید که

بهتر است که ساعت یازده و نیم از خانه خارج شود. اونوقت حداقل یک ساعتی طول می کشید تا علی به خانه بیاید و این زمان فرصت خوبی بود تا او به قرار خود نیز برسد اما برای آنکه علی با تاخیر زمانی بیشتری به دنبال او بگردد کاغذی را از کنار تلفن برداشت و روی آن یادداشت کرد:

« من دلم خیلی گرفته، رفتم قدم زنی، بعدازظهر بر می گردم. »

و بعد آن را روی تلویزیون گذاشت. حالا همه چیز سر جای خودش بود مرتب و البته  
محيای یک فرار درست و حسابی شده!

زمان به سرعت می گذشت و جیران غرق در اندیشه بود این بار از همیشه روشن تر و  
محسوس تر برایش رنگ می بافت تا این که عقربه ی کوچک ساعت به روی عدد یازده و  
عقربه بزرگتر روی شش نشست و جیران بی درنگ کیفش را روی شانه انداخت و در حالی که  
لبخندی پیروزمندانه به لب داشت، راه خروج خانه را در پیش گرفت اما هنوز دستگیره در را  
نچرخانده بود که در باز شد و علی شتابزده و هراسان داخل شد و بدون آنکه لحظه ای مکث  
کند بی درنگ سیلی محکمی بر گوش جیران نواخت. جیران وحشتزده یک قدم به عقب  
برداشت و علی مثل افعی که دشمن خود را دیده باشه به سوی او خیز برداشت. کیفش را از  
شانه اش جدا کرد و به گوشه ای پرتاب کرد و بعد آب دهان خود را به صورت جیران پرتاب  
کرد:

– بی آبرو! ... احمق! عوضی! با زندگی من بازی می کنی؟

و جیران در حالی که علاوه بر صدایش مردمک چشمانش و گونه هایش آشکارا می لرزیدند،  
وحشت زده و با صدائی خفقان آمیز پرسید:

– چی شده؟

علی خنده ای عصبی کرد با چشمان قرمز خود به جیران خیره شد و او را محکم از سینه به  
داخل اتاق خواب هول داد و بعد ضبط کوچک دستی را از بالای ویتترین پایین آورد. سیم آن را  
به برق وصل کرد و بعد نوار سفید رنگی را داخل آن گذاشت.

وقتی نوار شروع به خواندن کرد جیران از ته دل تمنا کرد که ای کاش کر بود، ای کاش ناشنوا بود و آنچه را که می بایست حالا بشنود، هیچ گاه نمی شنید! صدای خودش بود و سمیه همان گفتگوی تلفنی که ساعاتی پیش با هم داشتند و حالا...

جیران از شدت حرص، کلافگی و انزجار بی اختیار شروع کرد با صدای بلند گریستن و علی در حالی که هر چه

جلوی چشم خود می دید به زمین پرتاب می کرد و می شکست با صدائی مافوق صوت فریاد می کشید و هر آنچه را که در دل داشت بی محابا به زبان می آورد:

\_ چطور تونستی؟ هان؟ ... چطور تونستی اینقدر خائن باشی؟ باورم نمی شه! ... ای خدا! ... تو رو به خودت قسم بگو که دروغه! بگو من خوابم! بگو حقیقت نداره! چرا منو بازی دادی؟ و جیران همچنان می گریست. علی از اتاق خارج شد و در را پشت سرش قفل کرد ولی هنوز صدایش به گوش

جیران می رسید یا صدای خودش و یا صدای شکستن چیزی جیران خودش را به در اتاق رسانید، پیشانیش را به آن چسبانید و ضجه زد:

\_ علی ... علی بذار برم از اینجا.

و بعد صدای علی در تن او رعشه انداخت.

\_ خفه شو تا خفت نکردم! چطور می تونی اینقدر چشم سفید باشی؟ ...

جیران همانجا روی زمین سر خورد و حالا وحشیانه تر از گذشته بر گریه ی خود فزونی گرفت.

– بذارم بری؟ ... تازه اولشه! حاجی تو راهه، مامانم تو راهه، تکلیفت روشنه خانم، دیگه تموم شد، دیگه همه چی تموم شد! دیگه واسه من یه ارزن هم ارزش نداری! فقط منتظرم پای بابات برسه اینجا، همون بابای نامردت که می دونست چی داره تحویل من می ده، کی و داره به من می سپره، همون بابای نامردت که تو رو به من قالب کرد.

و بعد صدایش از گذشته از گذشته نزدیکتر شد، گویی او نیز پشت در نشسته:

– جیران بدبختم کردی! خدا ازت نگذره ... چرا خدا؟ خودم به روز سیاه می شونمت!

با شنیدن این صحبت جیران مثل آنکه چیزی یادش آمده باشه به طرف تختخواب خیز برداشت و نامه های خود را که برای خدا نوشته و زیر تخت قایم کرده بود، بیرون کشید و مشغول پاره کردن آنها شد. به دو علت هم آنکه با این عمل به خدای خود اعتراض کرده و با او قهر کند و دیگر اینکه حداقل دست علی به آن نامه ها نرسد و علی

نتواند بیش از آن به حریم دل کوچکش راه یافته و خود را دل شکسته تر و جیران را معذب تر سازد. در همین حین علی که متوجه خش خش و پارگی کاغذها شده بود به سرعت در را باز کرد و پرسید:

– چی داری پاره می کنی؟

و به طرف خورده های کاغذها خیز برداشت. جیران همانطور چهار دست و پا خودش را عقب کشید و علی در میان کاغذهای پاره آنچه را که قابل خواندن بود با حرص هر چه تمامتر و صدائی لرزان می خواند:

– دوستت دارم ... می پرستم ... دوستدار همیشگی تو جیران ... لعنت به تو دختر!

این بار با پشت دستش محکم به دهان جیران کوبید. آنقدر محکم که دندان جلوییش را شکست. جیران وحشت زده با کف دستانش بر شقیقه هایش فشار آورد و شروع کرد از روی ترس و ناامیدی به جیغ کشیدن. اما هرچه بیشتر جیغ می کشید علی عصبی تر و برای آرام ساختن او بیشتر متوسل به شکنجه و آزارش می شد. پس او نیز تا میتوانست بالش محکم بر سر و شانه او می کوبید همچنان که با حرص فراوان فریاد می کشید:

\_ خفه شو صداتو ببر!

و جیران ناچاراً از جیغ کشیدن دست کشید اما همچنان می گریست. علی همانطور که نفسش به شماره افتاده بود، به لبه تخت تکیه زد و نفس زنان با حرص هر چه تمام تر گفت:

\_ خوب به خودت رسیده بودی؟ بی لیاقت. عاشق هان؟ مگه من چیکار نکردم که اون برات کرده؟ اصلاً اون کیه؟ هان؟ ... کجاست؟ مطمئنم تمام روزهایی که من می رفتم سرکار می آوردیش اینجا، باید همون روز که اون ته مونده ی سیگار رو می دیدم می کشتمت، کثافت تو خونه من اونو میاری؟ نامه های کثیفتونو تو خونه من قايم میکنی؟ هان؟ برای مرتبه ای دیگر آب دهانش را به طرف جیران پرتاب کرد. جیران سرش را به زانوانش تکیه داد و با ضجه بر گریستن خود فزونی داد.

جیران \_ علی بذار من برم، خواهش می کنم.

علی \_ بذارم بری؟ واسه همین گریه می کنی، آره؟ معلومه که واسه همین، واسه اونه، نه من! نه من بدبخت امروز از صبح تو مخابرات بودم، به خاطر تو احمق! می دونستم یه خبرائی هست هیچ وقت جرات نکردم باهش روبرو بشم .

اما امروز، امروز اینکار رو کردم، هر چند آبروم پیش دوستم رفت اما تو ناکس رو شناختم ...  
شناختمت روباه ...

شناختمت نامرد!

سپس از جایش بلند شد، از اتاق خارج شد. سپس در حالی که قاب عکس عروسیشان به دستش بود داخل اتاق شد. آن را وسط اتاق پرتاب کرد و شکست و بعد دست دست جیران را کشید و او را وحشیانه از جا بلند کرد و با لگد به جلو راند آنگاه با انگشت اشاره اش دور تا دور خانه را نشان داد، خانه ای که بوی وحشت می داد، بوی خفقان، بوی تنهائی و کف آن پر بود از ظرف های شکسته و نشکسته، درست مثل آنکه زلزله آمده باشد سپس با صدای بغض آلودش فریاد کشید:

– بین ... این زندگیه که تو برای من درست کردی؟ این خونه یه تازه عروس و دوماده؟ می بینی بی شعور؟ می

بینی؟

و بعد دوباره با لگد جیران را به داخل اتاق راند. جیران به روی تخت پرت شد. حالا دیگر تمام بدنش می لرزید حتی ستون فقراتش، علی در حالی که دائماً به داخل موهایش چنگ می زد گفت:

– الان حاجی میاد، پدر گرامیت. اول پیش اون بودم، گذاشتم نوار و خوب گوش کرد چون با اون هم کار دارم بابات هر چی دمش کلفت باشه از آقای من دم کلفت تر نیست. حیف که آقام نیستش اما فردا که بیاد اشهد جفتتون خونده ست. فعلاً هم که حاج اکبر رفته سر وقت سمیه خانم ... استاد شما!

و بعد لگد محکمی حواله در کرد. جیران همانطور که می لرزید بریده بریده گفت:

\_ چکار سمیه ... داشتی؟ اون ... چه گناهی ... داره؟

علی دستانش را به کمر زد و با حرص هر چه تمام تر و نفس زنان گفت:

\_ چیکارش دارم؟ ... اون تو رو درس می داد! ... اون یکی دیگرو در آینده مثل من بدبخت

می کنه، اما من نمی دارم

... من دیگه از هر چی دختره، از هر چی زنه! حالم بهم می خوره، می فهمی؟ حالم از همتون به

هم می خوره!

و بعد پیشانیش را به دیوار تکیه زد و شروع کرد به هق هق گریستن، جیران همان طور که

در خود و بر خود می لرزید از جا بلند شد. پریشان و معذب در حالی که حتی کنترل نفس

کشیدنش را هم از دست داده بود سعی کرد چاره بیندیشد و چاره ای ندید جز آنکه مخفیانه

از اتاق بیرون بزند اما قبل از آنکه پایش را از اتاق بیرون بگذارد علی متوجهش شد و

همچون شیری ژیان به جانبش خیز برداشت و جیران بی محابا بدون آنکه لحظه ای تامل

کرده باشد نزدیک ترین چیزی را که در چنگش جای گرفت محکم بر سر او کوبید و فریاد

علی بر هوا رفت:

\_ آخ خ خ ... سرم!

و همان جا روی زمین نشست و جیران نگاهش را به دست خود دوخت و چراغ خوابخواب

خورد شده را که در دست داشت به زمین انداخت و به سرعت از اتاق خارج شد سپس در را

پشت سرش قفل کرد. خواست از خانه نیز خارج شود که چشمش به کیف کوله اش افتاد که

کنار در خروجی بود. آن را به آغوش کشید در حالی که همچنان صدای علی را می شنید که

فریاد می زد:

\_ کجا فرار میکنی نامرد؟



از خانه بیرون زد، بدون آنکه منتظر آسانسور بماند وحشت زده همه پله ها را همچون سیل سرازیر شد. حالا دیگر همان نفس بشماره افتاده اش هم به زحمت او را یاری می کرد. به لابی آپارتمان که رسید از سرگیجگی محکم به زمین خورد اما خیلی زود روی پایش بلند شد و به دویدن خود ادامه داد تا این که صدایی نزدیک به فریاد مثل صاعقه بر سرش زد:

\_ ماما؟ اون جیرانه!

نگاهش را به جیران دوخت و حالا ملوک خانم مادرشوهرش همراه با آسیه در ده قدمیش بودند. ملوک خانم دستش را بالا برد و همانطور که به جانب جیران می آمد دستش را محکم به جانب سر او پایین آورد که جیران سرش را کنار کشید و دست ملوک خانم بر دسته کیف جیران چنگ کشید آسیه وحشت زده خودش را عقب کشید و جیران خودش را با تمام نیرو به جلو کشید و سعی داشت کیفش را از چنگال ملوک خانم رها کند ولی ملوک خانم هر چه نیرو در چننه داشت به دست خود منتقل کرده و سعی در متوقف کردن جیران داشت. پس جیران چاره ای ندید جز آنکه کیف خود را رها کرده و با تمام وجودش بدود، بدون آنکه لحظه ای درنگ کرده و یا بایستد مبادا که از سرعت فرار خود بکاهد! مسافت زیادی را با وحشت این که او را تعقیب می کنند بی محابا دوید وقتی به عرض خیابان رسید، لحظه ای ایستاد با وحشت پشت سر خود را نگریست کسی نبود، باز هم به دویدن خود ادامه داد اما نه در عرض خیابان بلکه در هر کوچه و پس کوچه ای که چشمش می افتاد می پیچید تا ردپایی از خود باقی نگذارد ... تا این که توان خود را از دست داد. بر دیواری تکیه زد و بی درنگ همانجا نشست گلویش به شدت می سوخت و قلبش گوئی که با پتک بر قفسه ی سینه اش می کوفت تا اینکه سنگینی دستی را به روی شانه اش احساس کرد:

\_ حالتون خوبه خانم؟

جیران نگاهش را بالا برد و زنی میانسال را دید که تا کمر خم شده و با نگاهی نگران به او می نگرد. زن برای مرتبه ای دیگر سوالش را تکرار کرد:

– حالت خوبه عزیزم؟

و جیران تنها سرش را به علامت تایید تکان داد. زن دستش را از شانه جیران جدا کرد و گفت:

– می تونم کمکی بهت بکنم؟

– و جیران بلافاصله جواب داد، بله!

و باز هم مدتی خاموش ماند تا این که نفس به شماره افتاده اش را تسکین بخشد اما فایده نداشت پس همانطور بریده بریده گفت:

– من میخوام یه تلفن بزnm، کجا برم؟

زن بلافاصله دستش را داخل کیفش برد و همانطور که با نگاه جستجوگرش داخل کیفش

کنکاش می کرد گفت: « من تلفن دارم بت می دم.»

و خیلی زود تلفن همراه خود را پیدا کرد و به دست جیران سپرد و جیران در حالی که بر اثر

لرزش نامحسوس دستانش کنترل انگشتانش را تا حدی از دست داده بود با سختی هر چه

تمامتر شماره تلفن همراه سمیه را گرفت و بالاخره بعد از دو یا سه بوق ممتد آذرخانم گوشی

را برداشت و با صدایی خفه گفت:

آذر خانم - الو؟

جیران - الو آذر خانم؟

و بعد صدای هق هق خفیفی به گوش جیران رسید، بنابراین عضلات صورت جیران نیز چین

خفیفی خوردند و او نیز شروع کرد به گریستن تنها در بین گریه اش پرسید:

- سمیه کجاست؟ آذر خانم  
بریده جواب داد:

\_ سمیه؟ ... سمیه؟ اون داره می میره! خیلی خونریزی داره، حاجی تا همین چند دقیقه پیش داشت کتکش می زد، تو پهلوش هم یه چاقو زده ... جیران؟ ... جیران؟ و جیران وحشت زده تر از قبل پاسخ داد:  
- بله؟

\_ مواظب خودت باش، حاجی اومده سراغ تو، یه کاری بکن!  
جیران با صدایی نخرانیده و در حالی که اشک از چشمانش مثل باران می بارید گفت:  
- من فرار کردم!

و بعد هر دو ساکت ماندند و فقط می گریستند و این بار آذر خانم با لحنی ملتمسانه گفت:  
\_ جیران، حواست باشه اگر حاجی رو دیدی حرفی از موبایل سمیه نزن ما حاشا کردیم ...  
که جیران حرف او را برید:

\_ من دیگه حاجی رو نمی بینم ... می گم فرار کردم!  
بعد صدای آذر خانم قطع شد، جیران وحشت زده و عصبی فریاد زد:  
- الو؟ چی شده؟

و بعد صدای سمیه را شنید، صدای شکسته، بریده و منقطع:  
\_ جیران تو برو ... هنوز وقت داری حامد اونجاست ... برو!

بعد ارتباطشان قطع شد. جیران بی محابا می خواست دوباره شماره ی سمیه را بگیرد که زن گوشی را از دست او قاپید و با لحنی مسالمت جویانه خطاب به جیران گفت:

– دختر جون از کی فرار می کنی؟ از خانواده ات؟ به کی می خوای پناه ببری؟ یه مشت  
گرگ! برگرد خونه ات، با کی لج می کنی دختر؟!

جیران از جا بلند شد و قدمی با اکراه به جلو برداشت و وقتی صدای زن را می شنید که می  
گفت:

– صبر کن!

ترسی غریب وجود او را فرا گیر شد پس شروع کرد به دویدن و باز هم دویدن و باز هم  
فرار کردن! تا این که به عرض خیابانی دیگر رسید، لحظه ای با خود سخت تمرکز کرد و  
آنچه را از قبل در ذهن یادداشت کرده بود با خود مرور کرد:

– میدان ونک ... کیوسک تلفن ... داروخانه قانون ... اما از کجا باید برم؟

چند قدمی با تردید به جلو برداشت. همه عابرانی که از کنار او می گذشتند، نگاه هایی پرسش  
جویانه و یا ترحم انگیز داشتند. بعد از آنکه از علی کتک خورده بود، خودش را در آینه  
ندیده بود ولی حدس می زد که شبیه یک بکس باز بازنده، خونین و افسرده و منزجر به نظر  
می رسد! از این که بیهوده وقت کشی کرده و مسیر نامعلومی را بپیماید احساس انزجار خاصی  
پیدا کرد. پس همانجا وسط پیاده رو ایستاد و از اولین دختری که از کنار او رد می شد پرسید:

– من چطور می تونم برم میدون

ونک؟ دختر بدون مکث پاسخ داد:

– همین جا می تونی سوار تاکسی بشی، صد قدم جلوتر هم ایستگاه اتوبوس هست که همه می

رن ونک!

جیران سرش را به علامت تشکر تکان داد و از آنجایی که ریالی پول نداشت ترجیح داد سوار بر اتوبوس شود به ایستگاه که رسید خودش را پشت جماعت منتظر برای مدت کوتاهی قایم کرد و بعد سر و کله اتوبوس زرد رنگی پیدا شد و او با جمعیت داخل آن شد در اتوبوس چاره ای نداشت جز آنکه سرش را زیر بیندازد. چرا که جملگی نگاه های مسافران اتوبوس متوجه او بود. پس همانطور که سرش را زیر انداخته بود از دختری که روی صندلی پایین او نشسته بود پرسید:

\_ ایستگاه میدان ونک کجاست؟

و دختر به سردی پاسخ داد:

\_ آخرین ایستگاه.

سپس اتوبوس به آخرین ایستگاه که رسید جیران از آن پیاده شد سرش را زیر انداخت و باز هم شروع کرد به

دویدن، با خود اندیشید که بدبختی تا چه حد؟ حتی برای نداشتن تکه ای کاغذ بی ارزش باید گریخت؟! و باز هم پرسش از درد غریبی:

\_ آقا داروخانه قانون کجاست؟

و باز هم نگاهی دقیق، مشکوک و جوابی سرد:

\_ اون طرف خیابون!

جیران در میان سیاه انبوه اتومبیل ها از خیابون رد شد، تابلوی داروخانه را نمی دید اما کیوسک تلفن سبز رنگ و در کنار آن دختر و البته پسری ایستاده بود که هر چه جلوتر می رفت تصویرش واضح تر می شد حالا که به او نزدیکتر می شد مطمئن شد که خود حامد است که بی قرار است و منتظر! مرتباً به ساعت مچی خود نگاه می کند باز هم در دل در پس آن

همه دردمندی و انزجار احساس امیدی شیرین کرد اما هنوز کاملاً به حامد نزدیک نشده بود که چیزی سخت دنباله روپوشش را به عقب کشید. عرق سردی از ترس به روی مهره های کمرش نشست. نگاه ترسیده اش را به عقب منحرف کرد و حالا دختر کوچکی را می دید که با التماس او را صدا می زند:

\_ خانم، یه آدامس بخر، تو رو خدا ...

جیران که هنوز صدایش شکسته و نفس هایش ناموزون بود با صدایی نخراشیده گفت:  
- من پول ندارم.

اما دخترک دست بردار نبود.

\_ خانم جان مادرت بخر.

جیران با کلافگی گفت:

- من مادر ندارم.

و بعد روپوش خود را از دست دخترک بیرون کشید. یک قدم به جلو برداشت که باز هم دخترک روپوش اون را این بار محکم تر چسبید:

\_ خانم، فقط پنجاه تومانه!

جیران با عصبانیت فریاد خفیفی برآورد:

\_ دست از سرم بردار.

و نگاه خود را تیز کرد و حواله چشمان منتظر دخترک ساخت، دخترک از ترس مشت خود را باز کرد و روپوش او را رها کرد. جیران نفس عمیق کوتاهی کشید و باز هم نگاهش را به حامد دوخت ولی هنوز یک قدم بیشتر به جانب حامد پیشروی نکرده بود که متوجه چهار مرد قطور

و گردن کلفت شد که با لباس هایی یک شکل از پیکان سفید رنگی پیاده شدن، کمتر از یک جمله با حامد گفتگو کردند و بعد حامد را به زور با خود بردند!

جیران وحشت زده با خود تکرار کرد « اونو بردن؟ حامد و بردن؟ نه حقیقت نداره! »

ولی حقیقت داشت هر چند که حامد سعی داشت با آنها همراه نشود ولی در حالی که او را از سینه گرفته و پاهایش را روی زمین می کشاندند با زور هر چه تمام تر او را داخل اتومبیلشان کشاندند و به سرعت آنجا را ترک گفتند و جیران هنوز هم مات و مبهوت نمی دانست متاسف باشد یا خوشحال؟ متاسف از این که آخرین مهره او نیز توسط حاجی نابود شد یا خوشحال از آنکه آن دخترک معصوم بانی او شده بود که با حامد همراه نشده و نجات پیدا کرده بود. اما دیگر چه فرقی برایش داشت. مغزی کرخ شده که حتی نمی توانست پیام درست راه رفتن را به پاهایش

منتقل سازد! همچو میخواره ای که عقل از سرش پریده با قدم هایی ناموزون و نازیبا، از میان انبوه جمعیتی که همگی حس غریب و سردی به او ابراز می کردند، می گذشت.

کمی جلوتر رفت، علاوه بر تمام حس های نابهنجاری که او را در بر گرفته بود به شدت احساس خفقان کرد پس به اولین فروشگاهی که رسید داخل شد. سرش سنگین بود و قدم هایش ناموزون، همین امر باعث شد که فروشنده با لحنی متفاوت بلافاصله از او پرسید:

- چی می خوای؟

و جیران بالحنی ملتمسانه ابراز کرد:

\_ فقط یک لیوان آب!

فروشنده که پسر نوجوانی بود مکث کوتاهی کرد و بعد مثل آن که دلش سوخته باشد لیوانی را از آب پر کرد و به دست او داد و جیران یک نفس همه آب را سر کشید و نفس تازه کرد. پسر فروشنده مثل آن که کمی ترسیده یا از جانب جیران احساس خطر کرده باشد با لحنی حق به جانب گفت:

\_ خیلی خوب، حالادیکه برو.

جیران آب دهانش را قورت داد با چشمان خیس، مردمک های لرزان و نگاه منزجر و غم زده اش در نگاه سرد پسر خیره شد و ملتسمانه گفت:

\_ آقا خواهش می کنم، اجازه بدید فقط چند ثانیه یه تلفن بزنم.

پسر زیر لب جمله ای نامفهوم گفت و بعد با همان سردی نگاهش پاسخ داد:  
- نداریم.

اشک ازدیدگان جیران جاری شد، همانطور که صدایش مثل دستانش می لرزید شکسته و محزون گفت:

\_ من یه دختر خیابونی نیستم ... من باید از اینجا برم ... من ... خواهش می کنم آقا!

پسر نفس محکمی را از دهانش خارج ساخت و بعد تلفن قرمز رنگی را جلوی جیران به روی میز قرار داد. جیران بلافاصله مشغول گرفتن شماره تلفن سمیه شد و باز هم بعد از بوق ممتد صدای آذر خانم را شنید:

- الو؟

جیران هیجان زده جواب داد:

- الو ... آذر خانم؟



و باز هم صدای گریه آذرخانم را شنید. این بار وحشیانه تر مثل کسی که داغ عزیزش را دیده باشد ولی موضوع نیز جز این نبود:

\_ جیران؟ ... جیران؟ ... سمیه مرد! ... می فهمی؟ ... مرد! ... حاجی کشتش ... جیران به فریادم برس ... جیران؟ جیران وحشت زده گوشی را محکم در جایش کوبید و احساس کرد کسی به سختی گلوی او را فشرده و قصد خفه ساختنش را دارد. دستش را به جانب گلویش برد، هیچ دستی آنجا نبود پس چرا احساس خفگی می کرد؟

باز هم نفس هایش به شماره افتاد. شاید اگر از فروشگاه بیرون می رفت حالش بهتر می شد مثل دیوانه ای که او را با سنگ دنبال می کنند، وحشت زده از فروشگاه خارج شد، همه چیز سر جای خودش بود. خیابان ها اتومبیل ها و مردمی که مصمم قدم بر می داشتند و از کنار هم می گذشتند. تنها او بود که با همه متفاوت بود تنها او بود.

### فصل نوزدهم

جیران مشتکی آب به صورتش زد. هوا آرام آرام به تیرگی می گرایید و او تمامی این ساعات را بیهوده قدم زده بود تا این که گذرش به این پارک سرسبز و وسیع افتاده بود. صورتش را که با آب سرد شست به مرکز پارک رفت، کنار اسباب بازی های بچه ها، روی نیمکتی نشست و مشغول تماشای آنها شد و دنیای آنها را کاملاً بیگانه با دنیای خود دریافت کرد. همگی آنها شاد بودند و خرامان! امیدوار و سرزنده! ولی او مغموم و افسرده! نا امید و سرخورده! زمانی نیز او کودک بود و روزهای تعطیل را به همراه بانو به پارک محلی می رفت. آن وقت مدت ها تاب سواری می کرد و یا از شیب مهیج سرسره ها از آسمان به زمین می نشست. آن روزها چقدر شاد بود، غصه هایش سبک و شادی هایش گران بودند اما حالا جای همه چیز کنار او خالی

بود! جای زنجیر قطر و تاب ها، سرسره های نقره ای، خنده های کودکانه و حتی جای مادرش، بانو! چه کسی برایش مانده بود؟ شاید خدا! اما مطمئن نبود چرا که نامه هایش را پاره کرده بود. سعی می کرد به او نیندیشد اما آن صدای آشنا هر لحظه دلش را می لرزاند و صدایش می زد جیران

همانطور که نشسته بود پاهایش را دراز کرد و سنگهای ریز ریز جلوی پایش را به جلو راند، دلش نمی خواست حتی به یک دقیقه دیگر خود بیندیشد چرا که یاد گرفته بود از آینده به شدت بترسد، یاد گرفته بود هر چه را به خوشی پیش بینی کند به ناخوشی بر او فرجام خواهد گرفت. پس ساکت و بی صدا تنها به تماشا کردن بچه ها مشغول شد .

چند ثانیه بعد دخترک کوچکی که موهایش را به روی شانه هایش ریخته و دامن چین دار کوتاهی به تن داشت در حالی که دست مادرش را گرفته بود از جلو دیدگانش رد شدند ولی دخترک او را با انگشت به مادرش نشان داد و فریاد زد:

\_ مامان، خاله اوخ خ خ!

مادرش نگاهی گذرا به جیران انداخت و بعد مثل آن که دخترش و جنازه ای خونین را دیده باشد وحشت زده

دستش را روی چشمان دخترک گذاشت و سر او را به جلو چرخانید. جیران آهی سرد و بلند کشید و بر حال خود افسوس خورد از آنجایی که دیگر دلش نمی خواست بچه ها با انگشت او را نشان کرده مادرانشان از او بهراسند از جا بلند شد و باز هم بی مقصود به قدم زدن خود در پارک ادامه داد تا این که چشمش به سرویس دستشویی افتاد داخل آنجا شد چرا که برایش خیلی جالب بود تصویر خود را در آینه ببیند! حداقل وحشت دیگران در میان دیگر

بدبختیهایش برایش تعریف می شد، پس جلوی اولین آئینه ایستاد و به اکراه نگاهش را به آئینه دوخت زیاد هم

ترسناک نبود فقط کنار لبش زخمی و زیر چشمش کبود شده بود گونه هایش هم به لطف سیلی های محکم علی کمی متورم شده بود با خود اندیشید: اگر چهره اش این گونه در هم شکسته و ملتهب بود وای به حال قلب اش! پس همان بهتر که زیر چند لایه گوشت و ماهیچه و استخوان مخفی بماند!

و جیران همچنان به تصویر خود در آئینه خیره بود که صدای نخراشیده زنی او را به خود آورد:

\_ آستین هاتو بزن بالا ببینم!

جیران ناخواد آگاه نگاهش را به جانب صدا منحرف کرد، زنی بود فربه و قد بلند با لباسهایی سیاه و ژنده، اما کنار او دختری نشسته بود، روی زمین! کف سرامیک های دستشویی! اما چنان بی تفاوت که گویی به روی قالی ابریشم نشسته، دختری پانزده و شاید هم شانزده ساله که آستین هایش را همان طور که ناله می کرد، بالا کشید و زن سرش را به علامت نفی و تاسف تکان داد و با اعتراض گفت:

\_ پاچه های شلوار تو بزن بالا ببینم!

و دختر پاچه های شلوار جین آبی رنگی را که به پا داشت بالا زد، چه ساق های لاغری؟! زن باز هم معترضانه گفت:

\_ تو که هیچی رگ نمونده برات، پس من کجا بزنم؟

دختر یکی از کفشهای کتانی آبی رنگش را در آورد و با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد گفت:

– بزن کف پام، دیشبم همینجا زدم.

و بعد زن آمپول بلندی را از جیب دراز خود خارج کرد هوای آن را گرفت. اما جیران طاقت آن را نداشت که تا آخرین صحنه را دنبال کند پس با بی تابی هر چه تمامتر از دستشویی خارج شد و وارد فضای سبز شد. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود به درخت بلندی که اسمش را نمی دانست تکیه زد و پاهایش را دراز کرد چند دقیقه بعد صدای نزدیک شدن پای عابری را شنید سرش را بالا گرفت، دختر جوانی بود که به جانبش می آمد خوب که به او دقیق شد متوجه شد همان دختر معتادی بوده که کف دستشویی دراز کشیده بود. زانوانش را در آغوش کشید و نگاهش را به جانبی دیگر منحرف کرد. اما دختر معتاد بی توجه به کم محلی جیران کنارش نشست و بالطبع زانوانش را در آغوش گرفت و بعد با صدایی زمخت و شاید هم گرفته گفت:

– اینجا خیلی تابلویی. می گیرنت ها!

جیران نگاهی گذرا و سرد به دختر انداخت و به سردی پرسید:

– چی گفتی؟

دختر پوزخندی زد و گفت:

– گفتم می گیرنت، مامورها!

و این بار جیران پوزخند زد و هیچ نگفت و بعد دختر از داخل جیبش شکلات نسبتاً کوچکی خارج ساخت و جلوی صورت جیران گرفت و جیران گشنه تر از آن بود که تعارف دختر را رد کند هر چند که اصلاً دلش نمی خواست از آن دختر معتاد چیزی قبول کند ولی بالاخره

شکلات را از دختر گرفت. بی محابا پوستش را جدا کرد و در دهانش گذاشت و دختر آه سرد و طولانی کشید و با کنجکاوی پرسید:

- اسمت چیه؟

جیران آب دهانش را که حالا شیرین شده بود قورت داد و با بی خیالی گفت:

- جیران.

دختر با صدایی بلند اسمش را تکرار کرد:

- آه ... جیران؟

و بعد دستش را به جانب جیران دراز کرد و گفت:

\_ منم کوچیک شما طلا، بر و بچ هم صدام می کنن خانم طلا!

جیران به نگاه خانم طلا دقیق شد، به نظرش بی گناه و حتی با محبت آمد پس با اکراه دستش

را فشرد اما خانم طلا دست جیران را رها نکرد و همانطور که خودش از جا بلند شد جیران را

هم از روی زمین بلند کرد نگاهی کاوشگرانه به اطراف انداخت و بعد همانطور که جیران را

همراه خود می کشید گفت:

\_ کم کم سر و کله مامورا پیدا می شه، اگه بیننت حتماً می برنت.

جیران با وحشت پرسید:

- کجا؟

دختر خنده ای غیر عادی با صدایی بلند سر داد و گفت:

\_ اول کلانتری، بعد هم بازداشتگاه، زندان، اگر هم پدر و مادر داشته باشی تحویل اونها!

با شنیدن این حرف جیران با کمال میل با او همراه شد و دیگر واجب نبود خانم طلا او را به

زحمت دنبال خود بکشد .

خانم طلا آدامسی در دهان خود گذاشت و خیلی خونسرد پرسید:

\_ فرار کردی؟ آره؟

و جیران با صدای بلند اندیشید:

- فرار؟ ... آره!

خانم طلا با دستش محکم به پشت سر جیران زد و پرسید:

- کی؟

- امروز.



... امروز؟! ... فهمیدم تازه واردی\_

جیران مدتی بی صدا او را دنبال کرد و بعد اندیشه اش را به زبان راند:

\_ تو چی؟! ... فرار کردی؟

خانم طلا دماغش را کشید بالا و باز هم با خونسردی جواب داد:

- آره.

و جیران به سرعت پرسید:

- چرا؟

خانم طلا خندید و گفت:

\_ خوب ... خوب، باشه بت می گم اما اینجا نه ... اگه پول داشتم حتماً به پیتزا دعوت می

کردم ولی هنوز دشت شبمو نزدم، هیچی پول ندارم!

خانم طلا خنده ای به مسخره کرد و گفت:

\_ حسابداری؟! ... خوب معلومه که چه کاری! تو چرا اینقدر پرتی دختر؟

جیران آه سردی کشید و چانه اش را به زانوانش تکیه داد، خانم طلا دستش را روی شانه

جیران گذاشت و گفت:

\_ خوب! حالا تو بگو، تو واسه چی فرار کردی؟

جیران کمی ساکت ماند و سپس به حرف درآمد و همه چیز را برای خانم طلا گفت. از همان

آغاز سفرش تا به زمانی که آنجا کنار او نشسته بود خانم طلا خوب که به درد دل‌های جیران

گوش سپرد با کنجکاوی پرسید:

\_ خوب، چرا حالا به نیک زنگ نمی زنی؟



و باز هم جیران با صدای بلند اندیشید:

\_ به نیک زنگ بزnm؟

خانم طلا دستش را محکم به پشت سر جیران کوبید و گفت:

\_ آره بابا، عجب خری هستی ها ... اون پسره که اینقدر معرفت داشته، یکبار که گفتم بابات

زندونی ات کرده، پا شد اومد عقب، می خوام حالا نیاد؟ حالا که دیگه کار از کار گذشته،

بهبش زنگ بز، حتماً کمکت می کنه، من می دونم چقدر دوست داره دختر!

جیران به نقطه ای نامعلوم خیره شد و بعد قطره ای اشک از گوشه چشمش به زمین افتاد و

با ناتوانی هر چه تمامتر اظهار کرد:

- نمی دونم!

خانم طلا از جا بلند شد و دست جیران را محکم به جانب خود کشید و گفت:

\_ نمی دونی؟ ... پاشو دختر، من مطمئنم اون پسر خارجیه، الان از خدایه که بهش زنگ بزنی!

و جیران را به زحمت به جانب خود کشید و بلند کرد:

\_ بیا بریم، نزدیک اینجا مخابرات هست، بهش زنگ بز ولی جون همون پسره اگه کارت

درست شد واسه منم یه کاری بکن ... خوب؟

و جیران بدون آنکه کلمه ای از حرف های آخر خانم طلا را شنیده باشد مات و مبهوت تنها او

را در کنار ترسی عظیم دنبال کرد. ترس اندیشیدن به نیک!

فصل بیستم

جیران داخل کابین شد، گوشی را با دستان لرزانش برداشت و بعد با انگشت اشاره اش که در جای خود بند نمی شد شماره نیک را به ترتیب گرفت. مدت کوتاهی گذشت و بعد صدای آشنائی در گوشش طنین انداخت و دلش را به یکباره خالی کرد:

- هلو؟

اما این صدای ماریا بود، مادر نیک! جیران آب دهانش را قورت داد و در حالی که بی اختیار می گریست و صدایش به شدت می لرزید، جواب داد:

- سلام، ماریا.

ماریا - سلام؟

جیران \_ ماریا! ... من جری هستم!

ماریا \_ آه خدای من ... جری؟

و بعد هر دو مدتی را ساکت ماندند، جیران که حالا آب بینی اش آویزان شده بود همانطور که با دنباله ی آستینش اشکهایش را پاک می کرد، آب بینی اش را هم زدود و با ضجه پرسید:

جیران \_ ماریا؟ نیک کجاست؟

ماریا مدتی را ساکت ماند و بعد با لحنی سرد اما صدایی شکسته گفت:

\_ خیلی وقت بود منتظر تلفنت بودم، حالا هم خوشحالم هم متاسف!

جیران آب دهانش را به سختی قورت داد و همانطور که می گریست گفت:

\_ ماریا خواهش می کنم، من باید با نیک حرف بزنم!

ماریا باز هم مدت کوتاهی را ساکت ماند و بعد با همان صدای شکسته اش ادامه داد:

– جیران؟ خداوند هیچ وقت تو رو نخواهد بخشید، نیک یه مرد بزرگ بود، یه آزاده بود! نیک تنها پسر من بود، پاره تن من بود، اما تو همه اینها رو ندیده گرفتی تو اونو فریب دادی.

جیران با صدایی که خودش هم به زحمت می شنید با ناراحتی پاسخ داد:

– ماریا تو اشتباه می کنی!

و ماریا بی تفاوت به گفته های خود ادامه داد:

– یک ماه پیش از این مادر تو دیدم، بانو!

و این بار جیران وحشت زده فریاد برآورد:

– نه امکان نداره.

ماریا خنده ای عصبی کرد و با همان صدای شکسته اش فریاد زد:

– بس کن جیران! تا کی میخوای فریب کار باشی؟ اصلاً دیگه چه فرقی برات داره که دروغ

بگی یا نگی؟ هان؟ ... آره فکرش رو هم نمی کردی، ولی من بانو رو دیدم، توی فروشگاه،

دلم میخواست بهش بگم که تو به نیک در مورد اون چه دروغی گفته بودی! چطور تونستی

مادر تو به دروغ بکشی؟ ولی من حرفی نزدم، اما اون ... اون خودش گفت که تو دختر بی

احساسی هستی، این که ثروت پدرت رو به اون ترجیح دادی، اینکه حتی یه تماس هم باهاش

نداشتی، این که تو ازدواج کردی، می بینی جیران؟ فقط من نیستم که نسبت به تو احساس

بدی پیدا کردم، حتی مادرت هم از تو ناامید و دل شکسته بود!

جیران به دیوار کابین تکیه زد. همانطور صدای ضربان قلبش را در گوشش می شنید،

نفسش را که حالا به شماره افتاده بود با دهانش به خورد ریه هایش می داد.

جیران – ماریا، بانو زنده نیست!

و ماریا هم خندید، خنده ای عصبی و غمناک.

ماریا \_ جیران بازی تمام شد. دیگه لزومی نداره نه تو به من دروغ بگی! نه من به تو دیگه نیک اینجا نیستم.

جیران با خفقان پرسید:

- کجاست؟

ماریا در حالی که به شدت می گریست در میان اشک هایش ادامه داد:

\_ خیلی سعی کردم به نیک این جریان را بگم، بهش بگم که تو فریبش دادی، بازیش دادی و اون دیگه نباید منتظر تو بمونه، اما نشد، دلم نیومد، شاید تو شکستن دل مادرت برات راحت باشه ولی من نخواستم دل پسرمو بشکنم، اون تا لحظه آخر منتظر تو بود، دریغ از یک تلفن! چرا زجرش دادی؟ چرا؟ چرا؟ و جیران با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

\_ ماریا؟ نیک کجاست؟

و ماریا باز هم در میان اشک هایش ادامه داد:

دو هفته پیش رفت. با یه لباس نظامی که خیلی بهش می اومد، آره رفت برای جنگ، یادته چقدر از جنگ می ترسیدم؟ اما بالاخره برام اتفاق افتاد! آره دو هفته پیش به عراق رفت ، میدونی آخرین جمله ای که گفت چه بود؟ ... اون ... اون به من گفت ... گفت مادر اگر جیران تماس گرفت بگو منتظر بمونه و اگه ... و اگه ... من برنگشتم بگو که همیشه ... دوستش داشته و خواهم داشت.

و بعد وحشیانه بر گریه خود فزونی گرفت. جیران که حالا شقیقه هایش داغ شده بود و به زحمت آنچه را که بر زبان می آورد تلفظ می کرد، وحشت زده پرسید:

\_ هنوز ... برنگشته؟

و ماریا در حالی که با تمام وجودش در نهایت انزجار فریاد می کشید پاسخ داد:

\_ برنگشته؟ ... یک هفته پیش مراسم تشییع جنازه اون بود، می فهمی؟ جری شاید اگه تو اینجا بودی اون نمی رفت

... جری؟ کاش حداقل اونو فریب نمی دادی، باید قیافه اش رو وقتی که توی تابوت گذاشتنش باید می دیدی چقدر عاشق بود! ... جری ... خداوند تو را نخواهد بخشید ... تمام مدتی را که توی آغوش شوهرت خواب بودی اون انتظار می کشید ... هر شب صدای گریه هاشو می شنیدم و هر روز صبح، چشم های خسته و قرمزشو.

جیران وحشت زده گوشی را محکم در جایش کوبید و از کابین بیرون آمد. چهره اش همچون انسانی بود که روحش به تسخیر شیطان درآمده باشد، گویی نه چیزی می بیند و نه می شنود، خانم طلا به او نزدیک شد و دستش را گرفت:

\_ وای دختر، تو چقدر یخی!

جیران او را به کنار زد و در حالی که پاهایش را به روی زمین می کشید خودش را به مخابرات رساند که صدائی محکم در گوش های کرخ شده اش جا باز کرد:

\_ کجا؟ ... قبضتونو پیردازید بعد تشریف ببرید.

جیران همانطور بی صدا ایستاد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. خانم طلا به او تشر زد:

\_ نکنه تو پول هم نداری؟

جیران به داخل بازگشت نگاه ملتهب و خیسش را به منشی مخابرات دوخت و بعد به دستان یخ و لرزانش که هیچ پولی نداشت اما بر دست چپش حلقه ازدواجش بود بدون آن که توضیحی بدهد حلقه را از انگشتش خارج کرد و روی میزش گذاشت و دوباره راه خروج را در پیش گرفت و خانم طلا همچنان به دنبالش می دوید:

– جیران ... چی شد... پسره چی گفت؟

جیران سرش را نوسان خفیفی داد و به سردی یک کلام گفت:

– مرده!

خانم طلا از او پیش گرفت و رو به رویش ایستاد:

– چی شد؟ ... مرده؟

جیران که حالا نه می گریست و نه چیزی باز هم به سردی تکرار کرد:

– مرده!

خانم طلا وحشت زده پرسید:

– چرا؟!

جیران یک کلمه گفت:

– جنگ!

\*\*\*

خانم طلا دست جیران را در دست خود گرفت جلوی او به روی چمنهای پارک زانو زد و با

لحنی ملتمسانه گفت:

– گوش کن جیران، دیگه نمی تونم بیشتر از این منتظرت بمونم. الان سه ساعته! اگه تا چند

دقیقه دیگه نریم حتماً می گیرنمون. تو که نمی خوای برگردی پیش شوهرت یا بابات، هان؟

بلند شو جیران امشب شب تعطیلیه، خوب می شه پول در آورد! پولی که نباشه از گشنگی می

میریم، دیگه تو هم مثل من مجبوری می شنوی دختر؟

و باز هم دست او را کشید و به زحمت بلند شد و دست در بازویش انداخت و او را به هر

زحمتی که بود تا نزدیک خیابان برد.

\_ حداقلش اینه که شب و یه جایی بخوایم. یه جایی جز خیابون! تازه شام هم که نخوردیم، توهم اگه تو این سه ساعت که نشستی و ماتت برده به درخت و چمن اگه زار می زدی تا حالا هم خالی شده بودی هم اشکات تموم می شد، اما اینطوری فقط می ریزی تو خودت، آخرش که چی؟ بازم شانس آوردی منو امشب پیدا کردی، یعنی من تو رو پیدا کردم، تو خیلی آमतوری، آمتور و بدشانس.

و بعد چند قدم جلوتر رفت و جیران همانجا که ایستاده بود خشکش زد و دو دقیقه بعد مرد نسبتاً جوانی سوار بر خودروی زانتیا نقره ای رنگ جلوی پای خانم طلا توقف کرد. کمتر از چهار کلمه با هم صحبت کردند و بعد خانم طلا که بیشتر از چهار متر با جیران فاصله داشت با حرکت دستش به جیران وانمود کرد که به او ملحق شود. جیران هم همچنان مثل آدم های بی روح شده بود به جانب خانم طلا قدم برداشت، یک قدم، دو قدم، سه قدم، ولی باز هم همان صدای آشنا:

- جیران صبر کن

و خانم طلا سرش را از شیشه ی اتومبیل بیرون آورد و با فریاد پرسید:

\_ چی کار می کنی؟

جیران یک قدم دیگر با اکراه به جلو برداشت و باز هم همان صدای آشنا، این بار همچون پتکی محکم بر سرش کوبید:

- جیران نرو!

باز هم جیران ایستاد و این بار رویش را برگرداند و هرچند که در مسیری نا معلوم ولی در جهتی مخالف با آنچه خانم طلا با آن غریبه طی می کرد، قدم برداشت.

\*\*\*

چهار روز بعد رأس ساعت دوازده نیمه شب علی در کنار پدرش و حاج اکبر به روی صندلی های سپیدی در انتهای سالن بزرگی نشستند و آذر خانم در حالی که نوزادی در آغوش کشیده، رو به روی آن ها ایستاده و البته همگی نگاه نگران و مضطربی دارند تا اینکه مردی سپید پوش که دکتر به نظر می رسید خطاب به هر سه مرد می گوید:

\_ لطفاً داخل شوید.

و بعد حاج اکبر و علی از جا بلند شده و به سمت اتاقی می روند که دکتر در دهانه آن به انتظار ایستاده وسط اتاق تخت بلندی است که روی آن را با پارچه ی سفیدی پوشانده اند. سربازی هم با لباس سبز رنگ کنار آن

ایستاده، چشمش که به حاج اکبر و علی می افتد به آرامی پارچه ی سفید را تا نیمه پس می زند و دکتر خطاب به آنها می پرسد:

- خودشه؟

حاج اکبر رویش را برگردانده و با عصبانیت از اتاق خارج می شود و علی در حالی که از شدت تألم آمیخته به تأثرش با تمام وجود بر خود می لرزد با صدای خفقان آمیز عنوان می کند:

- بله!

و بعد سرش را زیر انداخته و بی صدا می گرید. سرباز پارچه سفید را تا انتها بالا می کشد ولی علی در میان گریه هایش به جانب تخت رفته و پارچه را پس می زند و بعد به چهره سرد و خاموش جیران خیره می شود. حالا قطرات اشکش به روی گونه های جیران محو می شوند. علی دستش را جلو می برد و سعی در نوازش موهای جیران می کند.



اما جرأت نکرده و دستش را پس می کشد. حالا دیگر جیران برای همیشه او را ترک گفته بود هرچند که هزاران بار چه در تنهایی و یا خودش و چه در جمع و از دهان دیگران جیران را گناه کار و خائن در یافته بود، اما حالا همان در همان چشمان بسته و خاموشش معصومیتی عمیق موج می زد. معصومیتی که چهار ستون بدنش را می لرزاند و بعد صدای دکتر در گوش او طنین انداخت:

\_ علت مرگ سوء تغذیه شدید و نهایتاً حمله قلبی بوده که در بعدازظهر همین امروز اتفاق افتاده. جنازه چهارساعت قبل زیر یه نیمکت در انتهای غربی پارک ملت پیدا شده، جالب این که اثر هیچ گونه تجاوز و یا حمله ای دیده نشده، تنها این نامه همراه ایشون بوده و دیگر هیچ که می تونه پیش خودتون بمونه!

و بعد کاغذ نوشته ای را که داخل کیسه ای پوشه شده بود به دست علی سپرد. علی با دستان لرزانش آن را گرفت و بی صدا از اتاق خارج شد. حاج اکبر و پدرش هر دو سرهایشان را زیر انداخته و نشسته بودند، آذرخانم هم تکیه زد به دیوار و به شدت می گریست و احسان کوچولو که حالا احساس بی امنیتی می کرد چسبیده به سینۀ مادر بزرگش می گریست، علی از کنار همه آنها به سردی گذشت و حتی وقتی پدرش صدا او را صدا زد « علی جان؟ » سرش را برنگردانده و تنها به جلو رفت. به انتهای سالن که رسید پیشانیش را به شیشه پنجره تکیه داد و در حالی که نگاهش خیس و چشمانش کم سو شده بود زیر لب مشغول خواندن نامه شد.

نامه ای که حالا تنها یادگار جیران بود:

خدای خوبم سلام

منو ببخش که نامه ای به این بدخطی برات می نویسم چرا که دستام هیچ توانی ندارن. اما مهم اینه که تو می تونی هرنامه ای رو بخونی حتی نامه های نوشته نشده را.

خدای بخشندهٔ مهربان، منو بابت تمام نامه هایی که پاره کردم ببخش اما بازم مهم اینه که تو همهٔ اونها رو خونده بودی مگه نه؟!

خدای عزیزم از تو خواهش می کنم، تمنا می کنم که منو بابت تمام گناه های کوچیک و بزرگی که مرتکب شدم ،

ببخشی! چون می دونم که فرصت زیادی برای طلب بخشش از تو ندارم، خدایا منو ببخش خوب می دونم که اگه منو ببخشی، آینده ی خوبی را کنار تو خواهم داشت، کنار تو و نیک!

از همین حالا تو رو شکر می کنم بابت این که نباید در آینده همه چیز رو برای نیک توجیه کنم و او همه چیز را

خواهد فهمید و شاید هم از همین حالا می دونه! خدای عزیزم برای تمامی فرشته های تو طلب مغفرت و آمرزش دارم. چه اونهایی که فرشته به دنیا اومدند، اما بعد خواسته یا ناخواسته لعنت شدند مثل پدرم! مثل سمیه! مثل خانم طلا! خدایا تمامی این فرشته های لعنت شده را بیامرز که با بخشش تو لعنت اونها کم خواهد شد. و باز هم ممنون!

بابت این سنگینی بالهای سفیدی را در کمر خود احساس می کنم بالهایی که هر لحظه منو از زمین دور و دورتر می کند و به آسمان آبی و دستان سپید تو نزدیکتر! خدایا سپاس گزارم! به راستی اگر این بالهای سفید هنوز برای من باقی نمونده بود من چطور به سوی تو پرواز می کردم؟ دوست قدیمی تو و دوست دار همیشگی تو جیران